[redacted]
١١٧٨

کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب دیوان صادقیه فارسی

مصنف حاج محمد صادق خوئی

مؤلف

خطی نستعلیق

چاپی

سال چاپ یا تحریر ۱۳۱۷ ق عدد اوراق

جزء کتب ادبیات شماره ۱۹۷۵

شماره عمومی ۱۳۳۰۸ شماره قبض

واقف خریداری تاریخ وقف بهمن ۱۳۲۷

طول ۲۱ عرض ۱۵ گنجه

۳۱۸۶۱

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۱۹۷۵
رده‌بندی دیویی:	۱۳۱۷ د ۹۳۴ خ ۵/۱ فا ۸
سرشناسه:	خوئی، محمدصادق، قرن ۱۳ ق.
عنوان قراردادی:	[دیوان]
عنوان:	دیوان صادقیه
کاتب:	میرزا داود شیرازی — تاریخ کتابت:
محل نشر:	بمبئی — ناشر: مطبع گلزار حسنی — تاریخ نشر: ۱۳۱۷ ق.
صفحه شمار:	۴۰۳، [٤] ص. مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان:	فارسی — ابعاد: ۲۲ × ۱۳ — نوع خط: نستعلیق
روش تهیه:	وقفی☐ اهدایی☐ خریداری☑ ارسالی☐
توضیحات:	خریداری — تاریخ ثبت: بهمن ۱۳۲۷
یادداشتها:	۱. به اهتمام: میرزا محمد ملک الکتاب، محمد ابراهیم بن محمد صادق خوئی. ۲. دیباچه از ابوالقاسم بن علی اکبر کرمانی.
موضوع(ها):	۱. شعر فارسی - قرن ۱۳ ق.
شناسه(های) افزوده:	الف. کرمانی، ابوالقاسم بن علی اکبر، قرن ۱۴، دیباچه نویس. ب. شیرازی، داود، کاتب. ج. عنوان: دیوان. د. عنوان:
فهرستنگار:	اسدزاده — تاریخ فهرستگاری: آذر ۱۳۹۰

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره اموال ١٣٠٨

هذا
دیوان الخجسته

بنیان المتخلّص بصادقیّه
من کلام افصح الشعرا
حاجی محمّد صادق خوانینی
طاب اللّه ثراه
وجعل الجنّة مثواه

١

دیباچه دیوان صادقیه

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و سپاس بیقیاس سزاوار مالک الملک و ملکوتیست جلّ و علی که صیّاد عقل کامل شهباز بلند پرواز فکر و خیال صید کنه اثری از آثار و عشری از معشار قدرت کامله و حکمت بالغه اش نتواند نمود ما عرفناک حق معرفتک و همای اوج سعادت بر هیچ سعادتمندی بی پرتو الطاف و عنایات او سبحانه و تعالی بال و پری نتواند گشود ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت لطف تو ورای کبریا و جبروت جان را بتو قوّت است و دل را بتو قوت انت الباقی و کلّ شیء یموت هر کجا دفتر صنعت زلیبا روز زمین زینت باغ جنان یافته و جلوه حور ذات پاک تو ز مداحی ما مستغنی است مدحت رحمت حق گفتن بنده چه ضرور گر شود کاغذ و کاتب همه افلاک و ملک

ورشود کلک و مرکب همه اشجار و بحور بی تأمّل بنویسند بصد استعجال از دم صبح ازل تا بگه شام نشور از کتبخانه اوصاف جلالت یک شک عشر اعشار یکی سطر نگردد مسطور باغبان فلک از ظلمت و نور شب و روز بچمنهای زمین ریخته مشک و کافور ای کرم پیشه آلهی که زبحر کرمت تا قیامت نکند کشتی اندیشه عبور پایه شوکتش از تخت سلیمان گذرد لطف تو سایه بیندازد اگر بر سر مور باد از قهر تو در سینه اعدای تو نار باد از مهر تو در دیده احباب تو نور و درود نامعدود و تحیّات مکرمت نود نثار بلبل بوستان نبوّت و طاوس چمنستان رسالت طوطی خوش الحان لا تقنطوا من رحمة الله و هدهد مژده رسان لا تیئسوا من روح الله بدر دین صدر هدی ختم رسل فیض مطلق نفس کامل عقل کل احمد محمود فخر کائنات مظهر اسماء و مصداق صفات جهان بحکم تو راضی زمان بعهد تو خرّم طرب ببزم تو شامل ظفر برزم تو ملحق فلک ز عدل تو شاکر ملک بمدح تو ذاکر سخا بدست تو فاخر کرم بذکر تو مشتق شمایل تو حمیده خصایل تو گزیده مخالف تو معذّب موافق تو موفق

صَلّی اللهُ عَلَیهِ عَلَی ابنِ عَمِّهِ وَوَصِیِّهِ وَخَلیفَتِهِ وَآلِهِ الَّذینَ
اُنزِلَ فیهِم صَحایِفُ السَّعادَةِ وَسُوَرُ الکِتابِ وَاُوتُوا الحِکمَةَ
وَفَصلَ الخِطابِ سلام خداوند دادار داور براولاد و باد و وآل و تبارش
که همگی کیمیای سعادت اند و کلید گنج هدایت لمعات خورشید امامت اند
و مصباح مشکوة شرافت درر غرر خلافت اند و دره غره کرامت

ثنا و مدحتشان گفته در همه قرآن | هزار جای فزون خالق زمین و زمان
صفات قدسی شان را تمام جن و ملک | نموده ورد زبان خود از دل و از جان
ثنای آل علی را ز صادق خوئی | بگوش جان بشنو تا فزایدت ایقان
کسانکه مهر بزرگان بجان و دل نخرند | یقین که تخم شقی اند و نطفهٔ شیطان
بهشت و حور برای موالیان علیست | حرام گشته براعداش جنت و غلمان

امّا بعد این تبیان صدق بنیان مسمّی بدیوان صادقیه که الحق
اثر صدق و صفا و ثمر مهر و وفا از کلمات گهرنثار درر انتشارش ظاهر و
هویداست صورت آن خامهٔ مجده شرافت را طراز معنی آن خاتم اقبال
و دولت را نگین صورت شعار نگینش همه صدق و صفاست

طرّهٔ الفاظ مشکینش سراسر تاب و چین
از کلام و معنیش انوار دانش ظاهر است
همچنان اسرار علم از سینهٔ اهل یقین
ولی چون در ابتدای آن دیباچه نبود
لهذا این حقیر سراپا تقصیر رجاءً للاجر بتحریر و تسطیر این مختصر دیباچه
پرداخته در اوّل آن درج نموده مقطع هم در خاتمه کتاب الاخطاب از
طرف بانی مبانی آن نوشته ثبت گردانیده اگرچه از گل ورقی روی گلستان
نمودن و سبوئی بعمّان بردن است ولی بجهه خالی نبودن باین چند کلمات
جسارت شده زیرا که صاحب این دیوان زحمتی غیر انتها و مشقتی لاتعد
و لاتحصی در تصنیف آن کشیده و بعباراتی خوب و اشاراتی مرغوب انشا
فرموده حبّذا عباراتی است در لطافت چون جان شیرین و در نزاکت
چون مرجان رنگین اشعار دلفریبش چون کرشمهٔ شکرلبان شورانگیز
هر معنی جانفزایش چون طرّهٔ نوخطان دلاویز در حسن خطش همین بس که بر
نوخطان خطّ خطا خطِّ خطا کشیده و در اوصافش این ندا از عالم غیبی و هاتف
لاریبی رسیده محقّق است که اگر ابن مقله زنده شود تراشهٔ قلمش را
بمقله بردارد سزد که کاتب دیوان سرای خلد گشد سواد نسخهٔ او بر بیاض دیدهٔ حور

صفای صفحاتش نه چندانست که بیاض گردن خوبان پیش آن کردن
بدعوی تواند افراخت و لطافت اوراقش نه آنچنان که سینهٔ لطیف حوران
بهشت بصدارتش تواند پرداخت سفیدی عنوانش با سفیدهٔ صبح بهار
از یک پستان شیر خورده و از غیرت الفاظ رنگینش خون در عروق
لعل بدخشان افسرده مدادش از چشمهٔ عین حور العین است و نقاطش
چون نقطهٔ موهوم دهان معشوقین بلی هر الفش سرو نازیست که در وسط
جان جا کرده و یا محبوب رعنائیست که از فخر و مباهات بر سر آفتاب پا وا
کشیده هر حرف بایش پری صفتی است که در حجلهٔ ناز بر بالش پر متکی گردیده
صورت تایش مثل و تای خود در عالم امکان ندیده شکل ثایش مثلثی است که کلک
سحر طراز برام کردن پری وشان طنّاز ساخته و نقش جیمش طلسمی است
که خامهٔ معجز نگار برای تسخیر قلوب نظارگیان غمّاز پرداخته حرف حایش سرمایه
حیات جاودانی است و از چاشنی لفظ خایش طوطیان شکرخای
شیرین کام بی توسّط او سخن سرائی نتوانند از حسرت دال دلنشینش دلبران
دل آرام در بادیهٔ عشق ناتوانند و از مهر ذالش اگر ذرات کاینات آذر پرست

شوند رواست رای دل آرایش روح و روان ارباب رای ادل آراست
و زای عنبرآیش چون زلف پریشان نازنینان فرحت فزاست دندانه
سینش در فردوس سخن با کلید سعادت است و از شین شیرین
شمایلش شور و شین در دل شکرلبان پدیدار از صفای صادش
صدق کلام صادقین ظاهر است و از ضیای ضادش پرتو طور سینا
روشن و باهر از طای سطورش طاوس قلم بطی خیابان اوراق از روی
طرب بال و پر گشوده ظای ظریفش از روی ظرافت پیشکی در انجمن
انظار ناظران به حل قامت انداخته با دایرهٔ عینش اگر چشم غزالان
خطا هم چشمی نماید عین خطاست و دیده وران بینا دل اگر عین الحیوانش
خوانند رواست غین غالیه فامش شوخ غنچه دهانیست که خال پشت
چشم از غمزهٔ بغمز دکان عیان ساخته و با شاهد هر جائی که از روی غلط
کاری در دامن باغ بهم آغوشی اغیار پرداخته از غیرت فای مهر
لفایش نافهٔ آهوان ختن بر خود پیچیده و از فیض همای قافش کوه
قاف مشهور آفاق گردیده در وصف کافش اینقدر کافی است که

دلبر سرکشی است خنجر بکف و کاکل مشکین بدوش انداخته و در تعریف
لامش همین بس که خود در اول کلمهٔ توحید پنداشته و با کلبن کاف پیوند
یافته ساحت چمن را چون دامن گلچین پرگل ساخته هر میمش از روی
مهر با دهان مهرویان عقد همزبانی بسته و از رشک دایره نونش ماه نو
ناخن حسرت بدندان گرفته واو دلکشش در اوراق گلگون شاه الیست
که بر ورق لاله نشسته و یا واله و شیدائی است که از فکر معشوق سر
بگریبان خود کشیده و یا شوخ خوش ادائی است که در دل حور ماه‌منند
روح آرمیده هایش دو چشم بازه عاشق ناشادی است که از غم محبوب
بهای های گریه آغاز نموده و یا معشوق بلقیس نژادیست که بشوخ
چشمیهای خود تاج از سر هدهد سلیمان ربوده لام و الفش در
صدف صفحه لولوی لائیست و یا خلوت سرای خوبی را عروس بلند
بالائی یای عنبر سایش زاده یم است که در دریای نظم شناور است
حبذا از هر بیتش بیتی بهشت خریده که مسکن حوران خوش جمال است
و هر غزلش در دشت صفحه مثل غزالیست پر خط و خال پیش مطلع

دلفروزش

دلفروزش طلیعهٔ مهر انوری فروغ و با حسن صفای مقطعش صباحت
صبح صادق دروغ از هر مصرعهٔ برجسته‌اش مصر و شام در جوش و از هر
شعر نازکش خطا و ختن در خروش باری عبارت کی تواند داد داد خوبی
مقالات را بر همین قدر اکتفا و از واهب العطایا سؤال میکنم که روح
پر فتوح صاحب این دیوان را در اعلی درجات علیین در جوار ائمهٔ طاهرین
داشته صدرنشین خلد برین و کامیاب از حور العین بدار یارب دعای
خسته دلان مستجاب کن اِنَّكَ مُجِيبُ الدَّعَوَاتِ وَغَافِرُ الذُّنُوبِ
وَالسَّيِّئَاتِ اَللّٰهُمَّ اجْعَلْ عَاقِبَةَ اَحْوَالِنَا خَيْرًا
وَخَاتِمَةَ اُمُورِنَا حَسَنًا مِنَ الْاَحْقَرِ
الاَفْقَرِ الْجَانِي اَبُو الْقَاسِمِ ابْنِ الْحَاجِ عَبْدِ الْكَرِيمِ
كِرْمَانِي طَابَ ثَرَاهُ وَجَعَلَ الْجَنَّةَ مَثْوَاهُ
سَاكِنِ بَلْدَةِ اَنْجَاكَه

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

بسم الله الرحمن الرحیم

مطلع دیوان بنام خالق اشیا — آنکه قدیم است و قادر است و توانا
هست هویدا ز مظهر تو که هستی — ظاهر از اشیا نه اینکه ظاهر اشیا
کن ز ارادت گرفت دفتر ایجاد — گونه احبّت گشت غازه جانها
گشت دهانم ز ذکر دوست پر از قند — هست زبانم بمدح یار شکرخا
توده غبرا بحکم تو شده محکم — گنبد خضرا بامر تو شده برپا
کی بگشادی بمهد لب بتکلّم — لطف تو القا نمی شد ار بمسیحا
بیخود و مدهوش گشت موسی عمران — ساخت چو نورت ز کوه طور تجلّی
هست وجودت عیان و ظاهر و پیدا — ذات تو از درک عقل گشته مبرّا
از تو بود گلفروش گلشن ایجاد — ور تو بود لاله خیز دامن صحرا

هر آنچه بویی هر آنچه جویی هر آنچه گویی و بینی او را — ز غیب واجب بود مبرّا چشم ممکن نمیکند جا
تراز فطرت بدل خلعت از بسا چه پاک گذر ای — ز نار نمرود مترس از جان و در آتش خلیل آسا
چو بیگناهی ببطن ماهی نگاه دارد خدای عالم — مخور غم دل برو چو یونس بصدق نیّت بقعر دریا
چه سرو و قمری چه بلبل و گل چه باغ و گلشن چه دشت و صحرا — بقامت تو بدام و واله ز عارض تو همیشه شیدا
نقاب برکش دگر از آن رخ که منکر از ... — چنانچه کردی ز نور رویت بطور سینا عیان بموسی
بیا که از دیده شهادت مباد مریم کشد خجالت — پی تکلّم گشا دو دندان برای ایمان لب مسیحا
کرم نوازی تعیّن ار زره مهر و رحم گدا ای تو از سر قهر — شوم ز تارت چو زر خالص شوم ز هجرت چو ذره شیدا
برس بدادم ز پا فتادم ز جور گردون ز دست اعدا — جز از تو نبود بغیر مرحم امید جز از تو ام نبی کبریا
ز دست مجنون بسان لیلی چو ماه کنعان دل زلیخا — ربودی از کف بیک کرشمه قرار ام ز بجان دل شکیبا
ترحّمی کن بحال زارم ز شمس حسنت چه بیقرارم — مدام باشد بعشق کارم سرم بشور و دلم بسودا
گسست تسبیح ببست زنّار فکند خرقه صلیب برداشت — فتاد تا که چو شیخ صنعان بعشقبازی بعکس ترسا
چه ترس دارم ز هول محشر ز لطف یزدان بجهر دادار — مرا است رهبر پس از پیمبر علی عالی ولی و والا
مرا چو آمد خیال حسنش بخاطر دل نمایم انشا — ز شهد آن لب شدم ز بیان ندم دهان معطّر زبان شکرخا
بنظم و دفتر بهر ز سعیر گذشت صیاد وی از تو بسمر — بشعر شیرین بکن تفاخر مباش خرّم بطبع غرّا

درین گلشن نمی بینم ز خار و گل نشانش را / ز افغان بس چرا بلبل نمی بندد زبانش را

دلش خون کرد از حسرت نساز خنده در گلشن / به بیند غنچه در خنده اگر سیم دهانش را

نگار بدگمان با من توانم مهربان کردن / رقیب دون اگر بندد ز بدگویی زبانش را

پرویز ستمگر گو صبا در بیستون فرهاد / که از شور لب شیرین بتلخی داد جانش را

شود خون نافهٔ مشک تتار از رشک گر بیند / دو زلف مشکبار و گیسوی عنبرفشانش را

بغارت برد گلها را ز گلشن از ستم گلچین / نبسته بلبل شیدا بشاخی آشیانش را

برون شد از چه کنعان مه کنعان بمصر آمد / زلیخا را بگو جوید ز خواب خود نشانش را

چو نی هر لحظه مینالم بکوی آن صنم شبها / که بر خود مهربان سازم دل نامهربانش را

ز صحن میکده زاهد برون هرگز نخواهم شد / که بر خود مهربان بدم دل پیر مغانش را

بناز و غمزه از صادق ربودی ای ستم‌پرور / ز سر هوش و ز دل صبر و ز تن تاب و توانش را

سپاس بی‌قیاسی مر خدا را / که از کتم عدم آورد ما را

بخاک طینت آدم ببارید / ز ابر مرحمت آب بقا را

ز صلب آدم خاکی نظر کن / برون آورد لعل بی‌بها را

زلف تتار و چشم ختا منظرت گرفت / با یک کرشمه ملک حجاز و عراق را

از حرف غیر آن بت بیدادگر ببین / از یاد داد مهر و وفا و وفاق را

مطرب بزن ترانه که خصم از میان برفت / ساقی بیار مایهٔ مهر و وفاق را

ای مغبچه بخاطر مغ ساغری بده / شیرین کنم ز تلخی می تا مذاق را

زاهد اگر ملامت من میکند بگو / از کف نمیدهم سر زلف وشاق را

ساغر بده که مرگ کشا در به بند زود / ترسم بهم زند فلک این اتفاق را

جانم ز اتفاق غم آمد بلب کجاست / صادق پیاله تا گدازد از دل نفاق را

ز کف دادم ببکدم عقل و دین را / چو دیدم آن مه خرگه‌نشین را

سپارد جان شیرین را چو فرهاد / مگس هر جا که بیند انگبین را

قضا از گردش چشم تو آموخت / نمیدانست رسم مهر و کین را

فرو هل برقع ای ترک تتاری / نمایان کن نگارستان چین را

میفشان بر سمن ای گل‌پیرهن یار / بحرف دشمن از کین آستین را

درخشان کرده چون برج حمل بین / ز خورشید جمالش صدر زین را

گل بدلش گر نزند نیش خار / بلبل بیچاره نیارد صدا

یک گذر از تربت فرهاد کن / تا شنوی ناله و آه رسا

ذکر زبانم همه دم این بود / وصل ترا میطلبم از خدا

روی ترا می نگرم زانکه هست / آئینهٔ قدرت صنعت نما

شایدم ار دست بگیری ز لطف / سایه صفت سر بنهادم بپا

در همه عالم بنظر نامده است / چون تو پری رو صنمی خوش ادا

روز ازل گشته عجین در دلم / حب علی مهر رخ مصطفی

نگفته ام از کوی تو نارفته من / باز کنم صورت خود در قفا

تا صف محشر نکنم صادقا / دامن حیدر ز کف خود رها

در دل نبود غیر ازین آرزو مرا / سازد شهید خنجر نش آن تندخو مرا

کامم مدام چاشنی قند میدهد / تا بر زبان همی گذرد نام او مرا

پر ناله است نای من از سوز غم چو نی / خالیست همچو کیسهٔ مفلس سبو مرا

خواموشیم درین شکرستان بود نکو / طوطی صفت بدام کشد گفتگو مرا

سر کوئی که شد روز من بدیل سیاه آنجا / زبیم مدعی دیگر ندارم هیچ راه آنجا

در آن بزمی که میباشد غلام عشق شاه آنجا / گدا را کی میسر میشود سازد نگاه آنجا

شبیه غنچه بسیار زندان میم دهان بنگر / غلط آنجا و سهو آنجا خطا و اشتباه آنجا

بنازم اوج درگاهی که از اول پی پابوس خورشید / کلاه از سر براندازد اگر سازد نگاه آنجا

ببزم خسروی نازم نشیند روبرو باهم / گدا آنجا و شاه آنجا سفید آنجا سیاه آنجا

دل شیر ژیان در بر طپید از بیم چون دیده / بغمزه آهوی چشمت چو گردد رزم خواه آنجا

بیا زاهد بمیخانه اگر دنیا و دین خواهی / جلال آنجا و جاه آنجا شکوه و دستگاه آنجا

اگر رسم جفاجوئی گرفته پیشه گل در باغ / فغان بلبلان گردد عیان هر صبحگاه آنجا

ندادم باغبان رخصت بدور گل کنم گلگونی / بگذاری که چون بلبل شد عمرم تباه آنجا

کجا فرصت توان گفتن سخن با یار در بزمی / زبیم مدعی نتوان کشید از سینه آه آنجا

اگر خواهانی ای صادق بدربار علی بشتاب / بهشت آنجا و حور آنجا ملک آنجا اله آنجا

چمن چون صحن مینو شد بکف درگیر مینا را / ز جامی شاد کن ساقی دل غمدیده یارا

بنازم غلامی برد بیخود ماه کنعان را / بنازم جذبهٔ عشق اثر خیز زلیخا را

باد خزان ز بهر مکافات عندلیب / ویران نمود لانه و کاشانه غنچه را
تا چشم خود ز ناز کند باز در چمن / باد صبا بزلف کشد شانه غنچه را
تا دید گل نخورد نگردید پر ز خون / از حسرت لبان تو پیمانه غنچه را
کرده تبسم دو لبان تو ای پری / در صحن باغ واله و دیوانه غنچه را
میشد اگر بخانه نشیمن شدی بباد / روز الست خانهٔ ویرانه غنچه را
بایست خار راند بهر بار در وصال / می بود اگر چه غیرت مردانه غنچه را

الفت ز عندلیب برید و نسجاره نیست
صادق بگوی عاقل و فرزانه غنچه را

تا گرفتی بکف از زلف سیه چوکان را / هر سر کوی شد از شوق تو خست میدان را
غنچه دلخون شد و لؤلؤ بصدف آب ز رشک / دید در خنده چو آن لعل لب و دندان را
نکند هول قیامت بدلش هیچ اثر / هر که دیدست شبی سوز غم هجران را
موسی از روی تو افروخته دید آتش طور / عیسی آموخت بدرد از لب تو درمان را
روی بگشای بینداز چو زنار دو زلف / برهمن تا نکند سجده بت بیجان را
گل نخندد بچمن آب شود از ره رشک / بتکلم بگشا لعل لب خندان را

بشنو ز جذبهٔ یوسف نگر پس از پیری / نشانه بر سر ره عاقبت زلیخا را
صلیب بستم و ناقوس عشق فاش زدم / چو دیدم عارض آن شوخ چشم ترسا را
بگو بوامق اگر حسن یار من شنوی / ندیده ترک کنی عشق روی عذرا را
مهار میکشدش عشق جذبه میراند / بسوی قیس برد ناقه لیلا را

هزار بار سرت محتسب شکست بسنگ
ز کوی میکده صادق نمیکشی پا را

بسر آرد فلک ار گردش دور قمری را / مادر دهر نزاید چو تو شیرین پسری را
منع دیوانگی من نکند زاهد خودبین / اگر از پرده ببیند رخ آن رشک پری را
همه عمرش بتلاطم گذرد بلکه برآرد / صدف نه هر مثال تو درخشان گهری را
عنبر زلف برافشان برخ ای ترک تتاری / نکند نافهٔ چینی و ختا خیره سری را
خواستم عشق تو پنهان کنم از بیم رقیبان / چکنم غمزهٔ چشمت کند این پرده دری را
میکشم ناله و فریاد چو نی در همه عالم / تا بدارم بترحم دل بیداد گری را
سر و شیوهٔ عاشق کشی از دست رها کن / رحم بنما بکنارت بنشان دیده تری را
سالها بود نهفتم غم دل را بکس اما / بتو گویم ز تو دیدم ز محبت اثری را

زلف سیه کشیده سپه بر قراولی — هندوی خال کرده بگل جایگاه را
از کف بریدن کران داشت گر خبر — عذری نمینمود زلیخا گناه را

صادق ببزم او ننشستم ز بیم مدعی
وز دیده تا بچند کشی از دل آه را

ره گر نمیدهند بر او دادخواه را — از حال ما خبر که دهد پادشاه را
تیر نگاه ناز تو فرصت نمیدهد — یکدم بسیر گلشن رویت نگاه را
دارد سر قتال دو زلفت بگو بچشم — سرهنگ وار با نه بدارد سپاه را
تا حال دل بعرض تو شاها کنم بیان — از در مران برای خدا دادخواه را
تیر نگاه خنجر مژگان سپاه زلف — یا رب که داد بر تو چنین دستگاه را
مه بی کله بگوشه بام فلک دود — بر فرق ماه تا تو نهادی کلاه را
بیدادگر ز بسکه تو یادم نمیکنی — سازم وسیله از پی پرسش گناه را

آتش زند بخرمن گردون ز اشتیاق
صادق اگر برآرد از سینه آه را

نقاب ای دلبر شیرین ز عارض یکنظر بگشا — سر خسرو بشور آور لب همچون شکر بگشا

تا خواستم که پر زنم از شوق گلشنی — در آشیانه برق جفا سوخت پر مرا
ای غنچه لب بخند که یک حرف ارزنت — شیرین و تلخ زان لب همچون شکر مرا
باشم اگر بدیر و حرم ور بخانقاه — نبود بغیر عارض تو در نظر مرا
یکچشم وا کنم برخ گلعذار خویش — فرصت ده ای اجل بخدا این قدر مرا
برد از دلم شکیب و توان و قرار و تاب — آن چشم مست عربده جو عشوه گر مرا

تنگ آمدم ز دست رقیبان تنگ‌خو
صادق بکوی یار نه بینی دگر مرا

بنمای روی و بیار بچشم آشکارا — تا پی برم بصانع زین صنعت دل آرا
ای شمع رخ برافکن فانوس برقع از رخ — پروانه سان برافروز زان شعله جان ما را
بر درد عشق هرگز جز وصل نیست درمان — باشد طبیب عیسی سازد اگر مداوا
گردند عقل و هوشم غارت بناز و عشوه — آن قامت دل آرا وان چشم مست شهلا
زنار پاره سازد گردد ز بت پرستی — گر برهمن ببیند این طره مطرا
بندی دو چشم و بالش در سوز بش آتش — هرگز مگس نسازد بیهوده ترک حلوا
هر چند ناله کردم هرگز اثر ندیدم — جانا دل است سندان فریاد و سنگ خارا

نکش از سینه ام بیدادگر آن تیر کج پیکانرا
میفکن دور با دست جفا این مرهم جانرا

شکیب و طاقت از جانم گرفت آن طره پرچین
ربود آن کافر جادو ز دستم دین و ایمانرا

بهر طرزی که بر بستم وفا و عهد بشکستی
به پیمانه مگر بندم بساقی عهد و پیمانرا

تو شاه کشور حسنی همه عشاق مملوکت
بلی باید کشید از جان رعیت جور سلطانرا

بیا ای دلبر مهوش بجان صبح زن آتش
نمایان ساز آئینه فرو بر کش گریبانرا

برون بخرام از خانه توای مهر ملک منظر
فرو هل برقع از عارض خجل کن ماه تابانرا

شکستی قیمت عنبر نمودی نرخ مشک ارزان
پریشان تا برخ کردی خم آن زلف پریشانرا

بصد سعی و صفا بستم چو احرام سر کویت
بدل پیوند جان دادم بپا خار مغیلانرا

قد آزادی افرازد همی بر خویشتن نازد
قدم بر سوی گلشن نه خجل کن سرو بستانرا

چنین حور ملک منظر کجا دارد بهشت تو
صبا از ما پیامی بر بگو در قدس رضوانرا

خدا را شرم کن صادق کجا یار تو بود آنکه
چرا بدنام میسازی عشق آن پاکدامانرا

کسی بباغ نیاید دگر نشان مرا
که سوختند بگلزار آشیان مرا

کدام سنگدلش کرده بدگمان از من
نگار ماه وش شوخ بدگمان مرا

گفتا سکندر گشته گفتم چنین گوید خلق
گفتا که گوی آینه ات گفتم همین روی شما

گفتا مگر دیوانه گفتم که از روز ازل
گفتا ز چشم مست که گفتم ز جادوی شما

گفتا که عاشق گشته گفتم نمیدانی مگر
گفتا که بر رخسار که گفتم که بر روی شما

گفتا مگر فصل گل است گفتم نمیدانم من این
گفتا جهان پر عطر شد گفتم که از بوی شما

گفتا که بلبل عاشقست گفتم بمثل صادقست
گفتا که گل زیبا بود گفتم نه از روی شما

در سر جور است با ما یار ما
سخت مشکل گشته یاران کار ما

ای دل آزار ای بت پیمان شکن
چند هستی در پی آزار ما

چند نالم از جفایت ای پسر
رحم کن بر دیده خونبار ما

میزند آتش بخرمنگاه جان
هر زمان این آه آتشبار ما

عشوه ات اندر سر صلحست لیک
غمزه ات آید پی پیکار ما

بت پرستی میکنیم از جان و دل
گر بود زلف کجت زنار ما

همچو فرهادم بفریادم فکند
شوخ شیرین سرو خوش رفتار ما

باز با یک عشوه جادو فریب
از کفم بربود دل دلدار ما

تا آفتاب بر رخ خود برکشد نقاب / ای ماه من ز چهره برافکن نقاب را
شبهای هجر تا مه نامهربان زده است / بس طعنها که چشم تر من سحاب را
آمد برون ز منظر خود آفتاب من / ای باد صبح باز بگو آفتاب را
ای یار جلوه باز مده رفته ام ز دست / آن نرگس کرشمه گر مست خواب را
بخشم به نیم جرعهٔ می من بمیکده / تاج کیان و حشمت افراسیاب را
از دست میفروش بصد اشتیاق دوش / صادق کشید ساغر ناب شراب را

ز گردش بر فلک جانا دو چشم مست شهلا را
که میترسم کند غارت کمال پیر دانا را

فلک از عارضت برقع شود روشن همه عالم / رها کن از غم یوسف دل زار زلیخا را
بوقت خنده بگشائی دهن چون معدن شکر / هزاران دل ربی دلبر نه تنها یکدل ما را
عجب صیاد چالاکی نه ما را دل ربی از دست / کشی در دام خود هر دم هزار آهوی صحرا را
بناز و غمزه چون آئی برون از کو بتا گلرو / خجل سازی بهر کامت هزاران سرو بالا را
دلم از چاک پیراهن چو بلبل میکند افغان / چو مرغی کز قفس بیند رخ زیبای گلها را
دلا باید حذر کردن ز آه سینهٔ صادق / مبادا برزند برهم وجود اهل دنیا را

اگر خضر ببوسد لب آن غنچه دهان را / از یاد دهد چشمهٔ آب حیوان را
ساقی ز من امروز بگو پیر مغان را / عیب است چه صاف دهد دردکشان را
ترک رخت از ابروی مژگان پی نخجیر / صد تیر بکش ساخته زه کرده کمان را
برکش ز ره ناز نقاب ای صنم از رخ / در دیر برهمن نکند سجده بتان را
تا دید رخ شمع پرافشان شود از شوق / پروانه نسازد دگر اندیشهٔ جان را
این است تمنای من از وصل تو در عشق / بینم رخ خوب تو سپارم دل و جان را
ای شوخ با غیار مکن خندهٔ بی جا / از غصه مکش عاشق بی تاب و توان را
گر غنچه بخندد برخ خار بگلشن / بلبل نکشد از دل مجروح فغان را
شد در لب جو سرو چمن خشک ز غیرت / تا دید چمان در چمن آن سرو روان را
پیمانه به پیمان ز ازل داد بدستم / بنواخته ساقی من بی نام و نشان را

صادق تو اگر خواهش شاهی بدلت هست
از دست مده بندگی پیر مغان را

دیدم بکام مدعیان یار خویش را / در دست غیر چون گل گلزار خویش را
ما را سپندوار بسوزان و برخلا / از چشم زخم حادثه بسیار خویش را

درد غم عشق را لعل تو باشد دوا — من نه که جویم دگر بهر دل خود چاره را

عزم سفر داشتم همرهی من نکرد — رفتم و بگذاشتم این دل صدپاره را

سنگ اگر غمت شرح دهم از جفا — نالهٔ من میکند نرم دل خاره را

پیر مغان هر سحر از ره لطف و کرم — جام ارادت دهد صادق بیچاره را

فلک بخند برآمد ز سخت جانی ها
چو دید در سر کوی تو ناتوانی ها

چه حاجت است که پرسی غم دلت چه نسبت — نگاه کن برخ و رنگ زعفرانی ها

نگشت شاد دلم یکزمان ز خوبی بت — بسر رسید بغم جمله زندگانی ها

ز بسکه اشک فشاندم ز دیده چون جیحون — فلک بناله درآمد ز خون فشانی ها

جدا نمود ز وصلت مرا بصد حسرت — فلک چو دید بکوی تو شادمانی ها

ز آه و اشک شکایت کنم من بیدل — که فاش گرد بعالم غم نهانی ها

کجاست آن گل نورسته یار خوش وفا — کند ز لطف نهی گوش نغمه خوانی ها

بجز غم تو ندارم بکنج خانهٔ دل — کند ز درد فراق تو همزبانی ها

بسر رود ز غمت عمر صادق بیدل — کجائی آنکه کنی رحم بر جوانی ها

میشود هردم رقیب اندر پی آزار ما — سرگرانی میکند از حرف دشمن یار ما

میکند معلوم هستم عاشق بیچاره من — هر که بیند اشک گلگون بر سر رخسار ما

نو گل من کرده الفت تا درین گلشن بخار — روز و شب فریاد باشد همچو بلبل کار ما

در کنار ما ببین از دیدهٔ پرخون من — ده چو گلها کرده سر در ساحت گلزار ما

رخصتی گر یک نگه چشمت دهد بر عارضت — ناوک مژگانت آید زود بر پیکار ما

شعلهٔ حرمان بزد بر خرمن عمر رقیب — حیرتی دارم ز سوز آه آتشبار ما

طرح عشقت ریخت اندر خانهٔ دل از الست — تا ابد آباد باشد خانهٔ معمار ما

من نه تنها از خدنگ غمزه ات گشتم شهید — در سر کویت بخون غلطیده چون بسیار ما

کشتهٔ صادق گرفتار کمند ظالمی
هیچ رحمی کاو ندارد بر دل افگار ما

نظری گر کند آن شوخ بچشم تر ما — رحم سازد بدل خستهٔ غم پرور ما

دوستان فصل بهار است گلستان همه گل — آه در دام بلا بسته رقیبان پر ما

بسکه از شوق پرد مرغ دلم جانب یار — چون کبوتر همه خونین پرد از شهپر ما

گر ببوید پس از سوختنم خاک مرا — بوی عشق آید هر لحظه ز خاکستر ما

۲۶

سخت دل یارا چه سُستی در وفا | در وفا سُستی و سختی در جفا
با همه عالم ندانم این چنین | بیوفا هستی و یا هستی بما
در کف نامهربان یارم اسیر | ور چه دف جانم برآید از قفا

بر قوای جادو گر عاشق فریب | کاشکی من دل ندادم ز ابتدا
از سر کویت نخواهم شد برون | گر بگردد جان من از تن جدا
من نخواهم کرد ترک عاشقی | مدّعی گو ترک سازد مدّعا
قبطیا از اینچه موسی بشکنی | گر عصا را میتوان کرد اژدها
ور خلیل آسا بخلّت پی بری | ز آتش نمرود میگردی رها
هر چه کاری ز جهان آید بروی | نشنوی از کوه بر عکس صدا
خیر کی در کار و آنکه عاشقی | کوی جانان در کجا این ره کجا
ماتمی را سور کی آرد سرور | کور را نبود تمتّع از ضیا
تا کی در هند صادق سربری | خیز و رو کن جانب دار الصّفا
گفتم ای دل راست گو میلت کجا | در امان خواهی شدن یا در بلا
گفت دارم میل بر دار الامان | جنّت المأوی که باشد کربلا

۲۷

چو صادق بیخبر گردد ز جام وصلت ای ساقی
بچشم زاهد خودبین رخ خود بیخبر بگشا

ای مطرب شیرین سخن بر تار کش مضراب را | اندر سماع آور دمی از نغمه اصحاب را
از شیشه راح لاله گون بر جام عشرت کن نگون | دوری بخون دل ساز خون مینای این دولاب را
من بهریم تریاک ده غمدیده جانم چاک ده | آن آب آتشناک ده از سر برون کن خواب را
دوران نمیسازد وفا ساقی سرآورد وبا | از ستم نظر کن کز جفا بدرید دل سهراب را
حسنت زند از مهر دم مه از رخت گشته دژم | پیچیدن زلفت بهم خون کرده مشکناب را
گفتم بآن شوخ عرب یکبوسه ام ده زان دو لب | آن لاله رخ شد در غضب با دُر گزید عنّاب را
از آتش هجرت کباب شد سینه ام تا کی عتاب | از نوک مژگانم چو آب بنگر روان سیلاب را
ساقی قدح در کار کن بر نکهت خم گلنار کن | مجنون صفت سرشار کن زین باده شیخ و شاب را
بر سرو ناز آغاز کن بر چشم نرگس ناز کن | ای گل بخنده باز کن آن غنچه سیراب را
چون کوهکن از یکنظر افکنده شوریم بسر | از جانم ای شیرین پسر بردی شکیب و تاب را
غوّاص سان بر بحر بر کردم جهان را سر بسر | شاید بدست آرم دگر آن گوهر نایاب را
از آتش هجرت جگر هر لحظه گیرد شعله سر | بنگر ز جوی چشم تر سر داده ام سیلاب را

تا بر کشید ماه من از رخ نقاب را
بنگر باضطراب دل آفتاب را

ای شهسوار سنگدل از زلف چین بچین
برگردنم بر افکن مشکین طناب را

خواهد خراج ناز تو هر دم ز شهر دل
سیل سرشک کرده خراب این خراب را

ای شوخ چشم تیز نگاهت بگاه ناز
صد پاره میکند دل افراسیاب را

دستی بنه بسینهٔ پرسوز من ز لطف
بنگر بدل ز شوق رخت اضطراب را

شوق لب تو برده ز دل طاقت و شکیب
عشق رخ تو برده ز جان خورد و خواب را

ای سنگدل نگار مگو صبر کن بهجر
جور رقیب برده ز من صبر و تاب را

ای ترک مست ناز ز سودای عشق تو
بنگر باضطراب دل شیخ و شاب را

خواهی کباب از دلم ای باده خوار ناز
کم ساز آتشم که نسوزی کباب را

دل خون جگر کباب بدست رقیب زار
صادق برای یار کشد این عتاب را

ساقی سلام گوی من میفروش را
تا پر کند ایاغ من باده نوش را

شاد ار کند بجام شرابی چه میشود
رند فقیر عاشق پشمینه پوش را

چون برهمن بهجر رخم زرد شد ز عشق
یاران بیاورید بت سرخ پوش را

کل روی من ز حرف رقیبان ز من رمید
چون عندلیب ساز نسازم نوا چرا

در نزد گلرخان شده خوارتر ز خار
صادق بنیروی تو ز دار الصفا چرا

ساقی بیا بیار می لاله رنگ را
مطرب بگوش جان برسان صوت چنگ را

مردم ز هجر کو که بمن مهربان کند
آن ماه روی سنگدل شوخ و شنگ را

بگرفت عاشق تو بدست فراق زار
ره داده بوصل رقیب دو رنگ را

مثل تو شوخ چشم ندیدم بهیچ جا
گشتم تمام چین و خطا و فرنگ را

لیلی وشا چو قیس ز عشقت من فقیر
دادم بباد در ره تو نام و ننگ را

تا پی بعشق تو نبرد دشمن حسود
آهسته کش ز سینهٔ زارم خدنگ را

دادی تو دل بسنگدل ظالمی چرا
صادق زدی بشیشهٔ دل از چه سنگ را

یک ره اگر بکوی تو افتد گذار ما
حور و قصور هیچ نیاید بکار ما

از سرمه تا که چشم سیه ساخت یار ما
چون چشم خویش کرد سیه روزگار ما

آشفته تا برخ سر گیسوی تار تار
آشفته گشته است ز غم روزگار ما

در گوشهٔ فراق دهم جان چه میشود
ای باد اگر بیاری رسانی پیام ما

گر یک شبی بکلبهٔ ما بر نهی قدم
از بام چرخ برگذرد فرق بام ما

از لطف میفروش چه غم در جهان مرا
گردون دون نگشت دمی گر بکام ما

بی مصلحت نبود که مفتی بشرع خواست
آب حلال کرده بفتوی حرام ما

مجنون صفت بدشت و بیابان برو مرا
صادق بدست عشق سپردی زمام ما

نه روز هم طاقت هجران نه آرامم بود شبها
بگوشت میرسد یارب فغان و شور یاربها

ترا با دشمنان دیدن ببزم می از آن خوشتر
بچشم خویشتن بینم اگر بر نیش عقربها

برای خاطر لیلی نکرد اینقدر رسوائی
هلا مجنون شیدا را بخاطر بود مطلبها

چو گردون از فراق تو مه نامهربان هر شب
ز مژگان هی فرو ریزم بروی خویش کوکبها

فغان و ناله طفلان بود امروز افزونتر
معلم درس عشق او مگر گوید بمکتبها

طریق عشق را اول قدم منزل عدم باشد
هر آنکس پا نهد باید گذشت از جمله مطلبها

همیشه زنده میماند چو خضر ای لب شیرین
اگر صادق نهد یکدم لب خود را بر آن لبها

یارب چه رهست این که خبر باز نیاید
بگرفته فرا اند خلایق پی هم را

شمشیر کشیدی پی کشتن صادق
زنهار حرامست مکش صید حرم را

تا کی فریب میدهی این ناشکیب را
محروم تا بکی کنی این بی نصیب را

دور از وطن ز عشق جمال تو گشته ام
از در مران برای خدا این غریب را

از هجر روی تست ای بت ترسا بیا ببین
صنعان صفت بگردن جانم صلیب را

بلبل صفت فکنده مرا در فغان و شور
آنکس که داد برگ گل روی تو زیب را

در کوی تست ای نگار ز بی مهری تو من
بینم بچند جور و جفای رقیب را

از بوسهٔ تو درد مرا میکنی علاج
زحمت دهند مدعیانم طبیب را

بشکر بگل بخاطر خار اندرین چمن
هر دم دهد فریب دگر عندلیب را

صد وعدهٔ وصال بمن کرده شد خلاف
تا کی خورم ز جادوی چشمت فریب را

صادق چگونه که بقول رقیب رشت
بر خویشتن تو خصم شماری حبیب را

ای فکر تو زینت زبانها
وی لعل تو شربت دهانها

که نموده غرق خونم بخدنگ یک نگاهی / که ز هر طرف برآید ز کمانش آفرین ها
دل و جان خویش دادم بهوای دلستانی / که براه عشق او شد همه عقل و هوش و دینها
تو چنان شه غیوری که ز روی عجز هردم / بنهند بر زمینت همه سرکشان جبین ها
بنگر بحال زارم ز فراق رویت ای گل / ز سرشک دیدهٔ من شده لاله گون زمینها
بت مهوشی جفاجو پی صید دل بهر سو / بگشا زلف کینه ز جفا فکنده چین ها

ز وصال صادقت را تو بحرف غیر راندی / ز غمت بگو چه سازد شب هجر بعد از اینها

ای تیغ کین کشیده پی قصد جان ما / تا کی کنی به تیغ ستم امتحان ما
این جورها که با من بیچاره میکنی / تا روز حشر گفته شود داستان ما
بیاد کرز جور و جفای تو یک زمان / از غم تهی نگشت دل ناتوان ما
نگشاد روزنی ز قفس سوی گلشنم / صیاد سنگدل بود این باغبان ما
مجنون صفت بدشت محبت ز سوز عشق / لیلی همیشه ورد نماید بیان ما
یکدم بباغ دید چرا شادمان ز رشک / زیر و زبر نمود فلک آشیان ما
یکدم نشد که همرهی من کند ز مهر / بی رحم و بیوفا صنم بدگمان ما

ساقیا باز کن از لطف در میکده را / مست کن از می گلرنگ من دلشده را
آتشین خوی من از جور تو گر آتشم / ز آتش شوق بسوزم همه آتشکده را
دلم از دست سر زلف بتی دارد تاب / نکند هیچ دوا چارهٔ افعی زده را
من بیک تیر نگه رفته ام از دست دگر / بازه چشم تو کند ساز چرا عربده را
پیش کس نام تو از رشک نبردیم رقیب / میکند ساز میان من و تو مفسده را
گفتمش بوسه از لعل لبت میخواهم / گفت کوتاه نما این سخن بیهده را

چند صادق بغم هجر کند تاب و شکیب / رخ نما تا که دهم جان بلب آمده را

مزن تو شانه بر آن زلف خم بخم یارا / مکن ز جور پراکنده مرغ دلها را
بشهر مصر بیارید یوسفا ما را / که باز بر سر شور آورم زلیخا را
اگر تو شانه زنی زلف عنبر آسا را / بباد بر شکنی مرغهای دلها را
کسی ندیده چو من هیچ سود سودا را / بیک نگاه بدادیم دین و دنیا را
تو آن مسیح دمی در تکلم ای دلبر / بنیم غمزه کنی زنده صد مسیحا را
برون ز گلشن کویت نمیروم ز وفا / مزن بسنگ جفا مرغ رشته بر پا را

۳۴

بر حال من بسوخت دلش ای ستم شعار … هر کس که دیده در ره تو دل طپان مرا
خال سیه که بر زبر لب نهاده … آن نقطه هیست بوده که در چشم جان مرا
صادق بیک کرشمه سرو قامتی … از دل ربود طاقت و صبر و توان مرا

گر مهر بیند این مه مژگان سیاه را … کم میکند بخویشتن از رشک راه را
بیگانه گشتم از همه مهر طلعتان … تا آشنا بحسن تو کردم نگاه را
این شهسوار مهر رخ ماه جبهه کیست … کز یک نگاه بنده کند پادشاه را
پامال گشت مملکت دین بدست کفر … تا برکشید لشکر زلفت سپاه را
مه خیر کی نه هدیه اندر سپهر حسن … رخ برکشا که خیره کنی چشم ماه را
سر را بپای بت ننهد برهمن گر … هر که ببیند این صنم کج کلاه را
زاهد اگر بمیکده یکجام می کشی … سازی خراب صومعه و خانقاه را
پیر مغان دهد بکف او خط امان … هر کس بسوی میکده آرد پناه را
با خار یار گشت پی رغم عندلیب … صد حیف گل نمود چنین اشتباه را
بیداد بین که یار بکف جام و با رقیب … صادق زند و میکشد از سینه آه را

۳۵

همه روز بوسه سازم کف پای پاسبان را … که بشبی دهد ره من بطواف آستان را
نگذاشت برق هجران که بوقت گل بگلشن … بر کام دل ز سینه بکشم دمی فغان را
مراد دل زلیخا برسد ز وصل یوسف … بنگر که عشق راند بسوی چاه کاروان را
بخدنگ ناز بسمل دل من فکنده ترکی … که هنوز وانکرده ز ستم زه کمان را
دل خود باو سپردم نظری ندید از پیش … بنگاه او بدادم قدمی نرفته جان را
بگشاد یکشبم در برخ از وصال جانان … که بخود بخسته بینم همه روز آسمان را
بکشم پری ببستان نگذاشت ز حیلش … بکدام شاخ بندم بامید آشیان را
نگذاشت پاسبانش ز ره حسد چه سازم … که باستان جانان بدهم ز شوق جان را
دل درد مند زارم شب و روز از جفایت … چو نی زبان بریده بلب آورد فغان را
ز برای دیدن گل سوی بوستان در آیم … بخود آشنا نمودم بفریب باغبان را
ز جفای آن ستمگر بوفا دهم تسلی … بکدام امیدواری دل ناتوان را
مه من دلت بسوزد بسیاه روزی من … بتو آشکار سازم چه غم شب نهان را
چه ستمگری نمودی تو ببوستان ای گل … که نمود عندلیبان همه ترک آشیان را
بر مدعی چگوئی که تو بدگمانی صادق … ز میان برآر خنجر بشناس بدگمان را

مرغ دلم نگشت گرفتار دام زلف | تا خود نداد دانهٔ خالت فریب ما
جز خون دل نگشت دگر چیز قسمتم | این بود ز خوان وصالت نصیب ما
تعلیم عشق چون تو ستمگر نمی نمود | میبود اگر ز جور تو آگه ادیب ما
ترسا شدم چو گشت سر زلف آن صنم | صنعان صفت بگردن جانها صلیب ما
صد بار عهد بست ز روی جفا شکست | بهر رقیب دلبر عاشق فریب ما
نالم چنانکه بر سر رحم آورم دلش | یکشب اگر بپرسشم آید رقیب ما
ای غنچه لب نداد امان خار گلشنت | لب را بنغمه باز کند عندلیب ما
سازند ترک قصهٔ مجنون چو بشنوند | مردم ازین فسانهٔ عشق عجیب ما

شاید دلش برحم بر آید اگر رسد
صادق بگوش یار فغان غریب ما

ای ماهوش ز چهره برافکن نقاب را | تا بنگرند خلق بشب آفتاب را
در کام کوهکن بدهد لذت شکر | شیرین اگرچه تلخ بگوید جواب را
آن چشم جادوی تو ببک ناز در ربود | از دل شکیب و طاقت و از دیده خواب را
بیند اگر بمیکده آن چشم مست ناز | ساقی ز کف بخاک بریزد شراب را

نگذاشتی بیارد و جامی بسر کشیم | ای محتسب کجا تو گرفتی سراغ ما
بیرون ز کوی یار نخواهم نهاد پای | باشد اگر ز دست فراقش فراغ ما

لیلی وشی ربود دلم صادقا ز کف
مجنون صفت گرفته هم الفت براغ ما

تا داد جام مهر و محبت بدست ما | صبر و شکیب برد ز دل ترک مست ما
پیمان پیر میکده تا عمر نشکنیم | این عهد بسته گشته بروز الست ما
عشاق را بجام شراب احتیاج نیست | زان ساغر دو چشم چو گردیم مست ما
کوتاه کرد رشتهٔ عمر مرا رقیب | تا برگرفت طرهٔ زلفت ز شست ما
برخاستن ز ضعف میسر نشد دگر | ز آنجا که گشت روز فراقت نشست ما
بگرفت جام از کف آن شوخ زد بسنگ | صد شکر شد شکست رقیبان شکست ما

نگشاد دیگر نظر بر خم از ره غرور
صادق نگار لاله رخ خودپرست ما

بگردنم بزن آن تیغ تیز آخته را | ببخش راحت جان این دل گداخته را
فکنده روی تو صد شور در سر بلبل | نهاده طوق بگردن قد تو فاخته را

هر چه گفتم نشنید این دل هر جائی را
که مکن در ره عشق این همه رسوائی را

پر فشانست بشهد و لبش کرده طمع
مگس هرزه مکم دختر حلوائی را

جرعه گر بمکد سود یقین می بخشد
انگبین لب جانان دل سودائی را

گر نثار کف پایت نکند گو چه کند
عاشق مهر رخت دولت دنیائی را

گر برفتار برآید نتواند کردن
سرو چون قامت تو انجمن آرائی را

گر چنین جلوه کنی ای بت ترسا بیقین
پیش گیرند همه مذهب ترسائی را

آتش عشق ترا در دل من داد فروغ
آنکه بر روی تو داد این همه زیبائی را

لب لعل تو ز سر ساخت برون هوش مرا
چشم مست تو ز دل برد شکیبائی را

روی بگشای و سخن گوی که بینند عیان
یک جهان از لبت آیات مسیحائی را

من ندانم که بر این طفل شکر آموخت
این همه دلبری و شوخی و رعنائی را

غنچه از لعل تو این تنگ لبیا آموخت
بلبل از شور من دلشده شیدائی را

من بخاک کف پای تو مقابل نکنم
حشمت قیصر و جم شوکت دارائی را

صادقا از لب شیرین پری باده فروش
طوطی طبع من آموخت شکرخائی را

بصد ملک سلیمانی عوض هرگز نمی سازم
من از دیر مغان ناهد خراب از خرابش را

چو وافی من وفاداری ندیدم در جهان صادق
نگهداری کند ایزد ز آفتها جنابش را

هر لحظه زنم بوسه کف باد صبا را
کز نکهت آن زلف نوازد دل ما را

صد ره قسم آن سخت دل سست وفا را
دادم بخدا ترک نما رسم جفا را

یا رسم وفا پیش بگیر ای بت بی رحم
یا باز رهان از غم عشقت دل ما را

بالات بلای دل و جان هست و لیکن
از دین نخواهم قدمی دور بلا را

صد سعی در آن کعبه کو کردم و دیدم
در مروهٔ عشقت ز وفا حسن صفا را

در بند تو بینم همه گر بنده و آزاد
در قید تو یابم همه گر شاه و گدا را

این محمل لیلی است بگوئید بمجنون
بشنو که چه شور است درین دشت درا را

از تیر نگاه تو خطرهاست قدر را
و ز گردش چشم تو حذرهاست قضا را

خواهم که بجان بیع کنم بوسه از آن لب
زین به بکفم نیست دگر نقد بها را

گر جرعه از لعل لبت خضر چشیدی
میکرد فراموش یقین آب بقا را

گر سعی فلاطون کند از بهر علاجم
بر درد محبت اثری نیست دوا را

بکوی مهوشان گفتم بکش پای طلب ای دل
بتن این آتش سوزان گدازد استخوانت را

بصد افسون و افسانه نمودت بدگمان از من
زند برق بلا بر جان رقیب بدگمانت را

بزارت گفتم ای صادق مرو اندر پی ترکان
ز کف دادی دل و آخر نمودی ترک جانت را

ای رخ تو آینهٔ حق نما
نور خدا مینگرم در خدا

در خطر از تیر نگاهت قدر
در حذر از گردش چشمت قضا

سر ز سر شوق بمالم بخاک
سرو قدم پای نهد هر کجا

ترک نسازم روم ایمه بسر
در ره عشقت اگر افتم ز پا

بجان روم گر نروم از درت
از تو جفا بینم اگر من وفا

کرده بیک ساغر می میفروش
در دو جهانم همه حاجت روا

پیر مغان حلقه بگوشم نمود
روز ازل در دم قالوا بلا

عاشق رخسار ترا از درت
هرچه برانند رود در قفا

از سر آن کوی گذر کرده است
مشک فشان است نسیم صبا

پیش تو اظهار کند حال من
چند نمایم برقیب التجا

گل پیش عارضت زند لاف رنگ و بوی
تأثیر نیست پیش دو چشمت شراب را

یاد رخش چو سازم سوزم شود زیاد
چونانکه تشنه سوزد و یاد آرد آب را

با ماه عارضت نتواند برابری
گر بر کشد پری ز رخ خود حجاب را

در هجر سوزشش من دلسوخته مپرس
چون است حال بر سر آتش کباب را

ساقی شد عمر و یاد دل ما نکرده
آباد کن ز جام می این خراب را

دشنام در دعاست بنازم آن لبان لعل
شیرین شود چه گوشش نماید جواب را

ای ترک ماهروی حیاتم بود دمی
گر خون دل بدست تو بینم خضاب را

پیر مغان صلا زده از شوق میرود
صادق بسوی میکده بین شیخ و شاب را

شیرین لبی بشور ز جامی برد مرا
خسرو صفت بجور و جفا می برد مرا

فرهادوار تا که شوم کشته از جفا
شیرین لبی بعشوهٔ فنا می برد مرا

چون طوطیم بجانب هندوستان بشور
شکرلبان نغمه‌سرا می برد مرا

نازم بر آن جمال خداداد کز ازل
نور خداست سوی خدا می برد مرا

شوق دو زلف ترک خطای غزال چشم
دانم یقین بچین و خطا می برد مرا

چون برهمن هر آنچه نمایم نمیرسد
بر قامت بلند بتان دست پست ما

صد بار اگر تو عهد وفا بشکنی ز جور
نبود شکست هیچ بعهد درست ما

گر صد هزار جور رود از تو هیچ تو
ای بخت دل بعهد نباشیم سست ما

صادق ز شور عشق نسازیم نوش جان
گر شهد باشد از کف او ور کبست ما

در راه عشق هر چه فکندیم دام ما
آن آهوی رمیده نگردید رام ما

گردد ز رشک صورت خورشید چون هلال
آید برون ز پرده چو ماه تمام ما

ضحاک گشت راهبه خون ریختن بجام
جم جرعه اگر بچشیدی ز جام ما

ساقی اگر تو دور بزمم کنی ز مهر
دور فلک مدام بگردد بکام ما

مجنون دشت کوه کنم گرد از جفا
لیلی عذار دلبر شیرین کلام ما

در بزم عشق پخته ندانند عاشقان
چندی چو خم بجوشد اگر عشق خام ما

حسنت ز عشق کرد بمن گر بسی ستم
خطا سر زد از رخ تو کشید انتقام ما

از تیر یک نگاه مرا صید خویش کرد
شوخ غزال جلوه آهو خرام ما

چندی چو خم بنالیده چو شم ز اشتیاق
صادق مگر که پخته شود عشق خام ما

چه حاصل آشنا کردم بخود من پاسبانش را
نخواهد داد ره هرگز که بوسم آستانش را

در وصلم برخ شاید گشاید آن پری پیکر
بمژگان عمرها رفتم غبار آستانش را

اگر دیدی ندادی دل بشیرین خسرو پرویز
بدین شیرینی و خوبی لب لعل و دهانش را

برای خاطر بلبل نبایستی بخار الفت
بدل گل را اثر بودی اگر آه و فغانش را

حذر کن ای دل مسکین ز ترک حسن آن دلبر
ببین از ابروی و مژگان بکف تیر و کمانش را

نمیدانم چه شد زان سبب پروانه را از شمع
بر آتش میزند خود را ندارد بیم جانش را

میان آتشم گوئی ز سوز عشق آن دلبر
تنم چون موی می پیچد چو یاد آرم میانش را

بیا پی جام می بر کف دهم من پاسبانش را
شود بیخود بدست آرم کلید آستانش را

ازین گلها ندیدم من بعمر از وفائی
ببلبل گو درین گلشن نبندد آشیانش را

ده بر گلشن گویش چه بلبل خصلت گردش
بگرده سر بگردیدم بعمری پاسبانش را

ز بیم مدعی فرصت نشد یکبار بر صادق
عیان بر یار خود سازد دمی راز نهانش را

بر کوی تو افتد گرم گذر انجا
بیرون نکشم سر بکشندم اگر انجا

بر کوی تو پایم برسد گر دگر آنجا
بیرون نروم گر برود جان و سر انجا

[illegible]

مرغ دلم هوس بگلی کرده باغبان | یک روز نیم بباغ کشا از قفس مرا
دیوانه وار در سر کوی تو ای پری | طفلان زنند سنگ ز پیش و ز پس مرا
کوشی بعرض بنده دهای پادشاه حسن | ما بیکسیم نیست بغیر از تو کس مرا
ما نیم ما بگوشهٔ زندان حسن و عشق | تا چند جور شحنه و بیم عسس مرا
تا یک غنچه لب ز شاخ گلم وا نمی کند | هم راز تا بچند بخار و بخس مرا

صادق ز صحن میکده بیرون نمیروم
جز میفروش نیست کسی دادرس مرا

غنچه لعل لب آن دلبر ترسا مرا | همچه بلبل کرد از یک خنده ام شیدا مرا
عشوهٔ جادوگران نرگس شهلا مرا | شور عشق افکند بر سر بر دار چلیپا مرا
خنده زان لب اگر از مهر سازی بر جم | میکند بر دل اثر چون معجز عیسی مرا
شهد آن لبهای شیرین هست تا در کام من | تلخ باشد در دهن قند و شکر حلوا مرا
شمع من یکدم بکش از چهره فانوس نقاب | نیست چون پروانه هیچ از سوختن پروا مرا
خود چه خواهی گفت ای بیدادگر با این ستم | پیش داور دادخواه آیند چون فردا مرا
چون برهمن در میان بتکده کردم ز شوق | دین و دل برد از کفم صادق بت رعنا مرا

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ای از رخ گلرنگ تو در پای جانم خارها | زان خارها اندر دلم بشکفته بس گلزارها
تا زلف و رخسار ترا کرده نظر در بتکده | بشکسته بت را برهمن ببریده وان زنارها
عمر عزیز خود تلف سازد بعشقش از شعف | دانم که جان بازی کنم گفتم بدل من بارها
اغیار دارد با تو کار کردی بچشم یار خار | بی جام و بر کوی یار ای دل کش آزارها
تا چشم بر شیرین گشاد سر را بجای پا نهاد | فرهاد جان در عشق داد مشکل نبود این کارها
زین بیشه شیران دژم آهو صفت کردند رم | دیدم زدم از عشق دم ای کاج پا بسیارها
از عشق دم زن بر ملا داری اگر تاب جفا | بلبل بهجران مبتلا در وصل گل بین خارها
بی قدر باشد بی ثمر در پیش زلفت ای پسر | گیرم که آید مشک تر از ملک چین خروارها
در پیش آن لب نی شکر بر بندگی بسته کمر | شیرین شود جان از شکر چون بشنوی گفتارها
آزادیش بر بندگی گردد مبدل مشتری | سرو چمن بیند اگر این ناز و این رفتارها
ای باغبان بگشای در سازم بسوی گلشن گذر | بر گل کنم تا کی نظر از رخنهٔ دیوارها

آن حسن دلکش را نظر سازی شوی شیدا بسی
صادق ز می ساغر نگر افتاده بس هشیارها

ساقی بدفع غم بده چون جم بدستم جام را | تا پخته سازم از می حسن تو عشق خام را

[illegible]

رباعی

زپای خم من ای زاهد نخواهم سر کشید آخر
مرا از جام می آسان بسی گردیده مشکلها

یقین شد هودج لیلی میان کاروان باشد
بگوشم ناله مجنون همی آید ز منزلها

درین باغ عندلیبان زار بدل از بینوا باشد
بباید سر این مطلب عیان بنمود از گلها

چه شد آن نوای دلبر که خود دانسته از هر سو
ز روی ناز میکردی بکار من تغافلها

چرا مجنون نگرید خون چو از لیلی جدا گردد
فغان از سنگ میخیزد چو بر بندند محملها

بگرداب محبت سرنگون افتاده بی لنگر
نخواهد برد این کشتی دگر ره سوی ساحلها

بیا با گلرخی بنشین درین فصل گل ای صادق
نظر کن غنچه و گل را لعیش و ناز بلبلها

مایل بتو یابم همه سو اهل جهان را
عاشق بتو بینیم همه جا پیر و جوان را

از حسن تو شوریست بسر دلشدگان را
از عشق تو دردیست بدل دردکشان را

جز پیر مغان محرم اسرار ندیدم
بس تجربه کردم همه ابنای زمان را

تا طعن جوانان ز می وحدت نماید
بر پیر سبکدل بده آن رطل گران را

این شعله مهر است بتابد همه دل را
وین آتش عشق است نسوزد همه جان را

دیدم مه شوال صباحی بصبوحی
خواهم شکنم تا که خمار رمضان را

صورت خود چو آن پری کرد برون ز پرده ساخت
تیره ز روی روشنا خیره ز زلف شام را

شورت اگر بود بسر ساز ز میکده گذر
از می حسن یار کن پخته تو عشق خام را

در لب جوی خشک شد پای بگل فرو بماند
سرو بباغ دید چون چم و خم آن خرام را

دید کلیم از رخت آتش طور را عیان
ساخت مسیح از لبت کسب بدیل کلام را

تا که بمیکشان کنند ترک ستیز ساقیا
ساغر با خواص ده محتسب عوام را

خسرو شمع روی من پا بگذار زینت ده
محفل بی فروغ را کشور بی نظام را

صحبت گل بعندلیب گو که دو روزه بیش نیست
غره مباش جان من دولت بی دوام را

خواجه دل گدا ز من بنده نوازیت چه شد
شاه بر انداز درش چیست گنه غلام را

ملک دو عالمم شود زیر قلم یقین اگر
طی بکنم تمام این دفتر ناتمام را

همچو مسیح دمیدم این دم نظم را بزبان
زنده بدار صادقا تا دم صور نام را

مهی از پرده بیرون کرد سر را
دلم را برده خون کرده جگر را

لب شیرین او دیدم بخنده
چو خسرو ساختم ترک شکر را

نظر بر شمع تا بگشاد جان داد
بپروانه که آموخت این هنر را

راهم بکوی تو ندهد پاسبان ز جور ‌ ‌ ‌ باری تو خود ز راه وفا پیش در بیا

جان بر لب است و حسرت صد آرزو بدل ‌ ‌ ‌ دارم وصیتی قدمی پیش تر بیا

در کنج دام جان گرامی ده ببین ‌ ‌ ‌ صیدی که خود نموده بی بال و پر بیا

صادق بکوی یار میندیش از رقیب ‌ ‌ ‌ صد نیشتر زنند اگر بر جگر بیا

پریشان کرده بر عارض دو زلف مشکفامش را ‌ ‌ ‌ نمود از دیدهٔ زارم نهان ماه تمامش را

نگردد جانب المینه دم از دم زنار ببیند ‌ ‌ ‌ اگر موسی جمالش را وگر عیسی کلامش را

نهد رو جانب صحرا کند فریاد والیلا ‌ ‌ ‌ اگر بر گوش مجنون کس کند اظهار نامش را

اگر سرو چمن بیند بگردد خشک از غیرت ‌ ‌ ‌ بدین خوبی و طنازی سوی بستان خرامش را

بیا در بتکده ای بت برافشان زلف زناری ‌ ‌ ‌ برهمن بشکند یکجا بت خام خامش را

بداده خط آزادی مگر صیاد سنگین دل ‌ ‌ ‌ تهی دیدم ز مرغان چمن امروز دامش را

کسی کو حلقه بر گوش مغان کردد بمیخانه ‌ ‌ ‌ کند ساقی پر از باده بروی شوق جامش را

هر آن عهدی که بربستی بمن آخر تو بشکستی ‌ ‌ ‌ مثال اخترم ثابت ندیدم من دوامش را

کسی کو کوس رسوائی ز عشق تو در عالم زد ‌ ‌ ‌ چه عار از واعظ و زاهد چه ننگ از خاص و عامش را

ای عارضت نموده خجل آفتاب را ‌ ‌ ‌ زلف تو کرده خون جگر مشک ناب را

ساقی گرفت ساغر گلگون شراب را ‌ ‌ ‌ مطرب نواخت بربط و چنگ و رباب را

مانند صورت تو دل آرا نمی شود ‌ ‌ ‌ حور و پری ز روی کشد گر نقاب را

دیدیم تا جمال تو ای ماه دلربا ‌ ‌ ‌ دیگر بدیده هیچ ندیدیم خواب را

آنجا که روی تست چه حاصل نظر بگل ‌ ‌ ‌ وآنجا که خوی تست چه حاجت گلاب را

امروز نیست همچو تو مالک رقاب حسن ‌ ‌ ‌ ماه نوت ز شوق ببوسد رکاب را

پیر مغان ز رنگ قدح جام می کشید ‌ ‌ ‌ از هفت پردهٔ دیدهٔ من نه حجاب را

پرویز را بکام ز شکر بود لذید ‌ ‌ ‌ شیرین هر آنچه تلخ بگوید جواب را

این طفل بین که یک نگه از ناز و دلبری ‌ ‌ ‌ از دست برده است دل شیخ و شاب را

شد خاطرش ز مشک پریشان و تاب خورد ‌ ‌ ‌ سنبل چو دید در سر آن زلف تاب را

یاقوت لب تو تا که نمودی بخنده باز ‌ ‌ ‌ بشکست قدر گوهر و لعل خوشاب را

خواهم امان بدهر من آن قدر تا بشم ‌ ‌ ‌ صادق بدیده خاک در بوتراب را

ای ماه مده راه ببزمت همه کس را ‌ ‌ ‌ بشناس ز ارباب وفا اهل هوس را

بدام زلف او مرغ دلم را آشیان گم کرد
الٰهی گم کند مشاطه از کف شانهٔ خود را

پری هرگز نمیسازد بانسان یا بی الفت
نصیحت میکنم دایم دل دیوانهٔ خود را

بمی خواران خبر سازید شد نوروز و فصل گل
نمود امروز وا پیر مغان میخانهٔ خود را

بغیر از پاکبازی عشق در جنبش نمی‌ورزد
چراغ از شمع پس آتش بپروانهٔ خود را

هزاران لیلی و مجنون بگردد مات در عشقم
نمایم شمهٔ ظاهر اگر افسانهٔ خود را

همیشه خانه‌ات آباد بادا ساقیا جامی
بده تعمیر تا سازم دل ویرانهٔ خود را

ز تیغ ابروی کس سر یکدو گامی پیش نه صادق
چرا نامرد میسازی دل مردانهٔ خود را

خورشید اگر بخویش دهد صد هزار زیب
چون ماه عارضت نشود شوخ دلفریب

چون خضر زندگی کنم ای شوخ ماه روی
بر من اگر حیات لبت میشدی نصیب

صنعان اگر ببیند زنار زلف تو
ترسا شود بگردن خود افکند صلیب

آن چشم باده نوش برد هوش من ز سر
آن لعل سرخ پوش دلم را دهد فریب

بر میزنم چو خضر دم از زندگی مدام
آن دم که دست خویش بخونم کنی خضیب

از سنگ سخت تر بتوان گفت دل اگر
آن مهوش ار بچشم ببیند کند شکیب

بلبلان شور میکنند بباغ
شاه گل ز رخ کشید نقاب

برد مطرب ز نغمه هوشم
ساخت ساقی لبا غم خراب

در چنین فصل جانفزا بچمن
باده باید کشید با احباب

ساقیا آب آتشینم ده
گشتم از درد سینه کباب

بسکه دل سوزدم ز هجر بتت
میرود از دو دیده‌ام خوناب

چشم مستت ز روی ناز کند
بر دل زار من ز غمزه عتاب

هر که مهر رخت نمیورزد
آدمی نیست بلکه هست دواب

حیف نبود از آن لب شیرین
عاشقان بشنوند تلخ جواب

صادق از روی خوی کرده یار
گاه گل جمع سازگاه گلاب

ساقیا باده بده نوبت جام است امشب
چنگ نی مطرب و می مجلس عام است امشب

بشکن شیشهٔ می می بقدح ریز تمام
عمر اغیار جفا پیشه تمام است امشب

سرو قدان جهان جمله نشینند بجا
سرو من جلوه نما وقت خرام است امشب

پیر میخانه قدح در کف خود میگیرد
بر همه باده کشان خواجه حرام است امشب

و له ایضا

از غم هجرت نماند در دل زارم شکیب — وصل تو کی میشود بر من بیدل نصیب

نیست بجز لعل او درد مرا چاره‌ای — بهر علاجش بکش رنج عبث ای طبیب

در سر این وعده‌ها عمر من آمد بسر — چند دهی ای صنم بر من بیدل فریب

زرد شده چهره‌ام از غم هجران ولی — دیده‌ام از خون دل بر رخ من داده زیب

در سر بزمت همه خلق بمن دشمنند — کیست که یاد آورد حال دل این غریب

این همه جور و ستم میکنی ای دلربا — درس محبت مگر هیچ ندادت ادیب

از ره جور و ستم بسکه ترا داد پند — کرد بمن دشمنت داد بدست رقیب

هست بصادق همین در دو جهان حاصلش — آرزوی جان و دل دیدن روی حبیب

بیامد از درم آن ترک کج کلاه امشب — زمانه میگذرانم فغان و آه امشب

سرشک دیده پرخون نمیدهد فرصت — کنم بماه رخت یک نظر نگاه امشب

بیا و شمع رخت ای پری چه پروانه — ز هجر سوختمی تا بصبحگاه امشب

اگر بملک دل من نمیزند شبخون — کشید زلف سیاهت چرا سپاه امشب

براه وعده‌ات ای بیوفا و عده خلاف — که بود تا بسحر چشم من براه امشب

آهسته باد زلف خود تاب — در حلقه اوست جان احباب

چون چنگ فغان کشم ز دستت — چون عود ز زخم سینه مضراب

برقع بکش ای قمر که گردد — روشن ز رخ تو چشم احباب

آهو وشی و کمند گیسو — بر گردن شیر کرده قلاب

لب تشنه عشق را نسازد — جز لعل تو هیچ آب سیراب

شهد لب دلبران چشیدم — قند است لب تو جمله دوشاب

ای ابر کرم ز هجر رویت — افسرده دلم چو کشت بی آب

افتاده تیر وصل برگیر — صد پاره ز تیغ هجر دریاب

مطرب غزلی که رفتم از دست — ساقی قدحی از آن می ناب

رستم صفتی ای پسر بخنجر — مشکاف دل مرا چه سهراب

روی تو ربوده رونق از گل — لعل تو شکسته قدر عناب

گفتم که رسد بوصلت ای شوخ — این صادق خسته گفت در خواب

دور بماند ز تو تا بکی این ناشکیب — شربت لعل لبت نوش نماید رقیب

شب هجر تو ای شمع دل افروز / چو پروانه بسوزم از تب و تاب
کشم ساغر ز جام چشم پرخون / کنم ناخن بتار سینه مضراب
ز شبهای فراقت نیست افزون / رقیبان گر برانندم ز هر باب
اگر بر دیده ام کوبند مسمار / و گر بر گردنم بندند قلاب
شبی گفتم بخواب من درآئی / اگر آید بچشم من شب خواب
ز شب تا صبح آرامی ندارم / بزیر پهلویم خار است سنجاب
ز اشک دیده و از آه جان سوز / گهی در آتشم که غرقه در آب
دلی کو آتش هجر تو بیند / اگر فولاد باشد میشود آب

نه مرد است آنکه صادق گر بماند
ازو بیتی بروی دست کتاب

انار دو پستان آن سیب غبغب / بباشد علاج دلم اندرین تب
ز هجر تو ای دلبر ماه سیما / چو گردون برخ ریزم از دیده کوکب
عیان بلکه بینم عذار چو ماهت / به پنهان درآیم بکوی تو هر شب
رسیده است لیلی اسیر وقت مجنون / ندانم که مطلوب را چیست مطلب

این طره تابدار وا کن / تا عنبر و مشک برخورد تاب
از خنجر ترک رستمی کیش / از پای فتاده ام چو سهراب
گر دیده کباب دل ز دیده / سر کرده بجای اشک خوناب

از موج بلا دگر میندیش
صادق چو فتاده گرداب

ساغر نرگس تو باده فروش است امشب / نای در ناله چو من بخروش است امشب
گوئیا از سر زلف تو گذر داشته است / نافهٔ باد صبا مشک فروش است امشب
چه فسون کرد تبردستی ساقی نازم / زاهد خشک ز یک جرعه خموش است امشب
دوش ساقی بایاغی ز سرم هوش ربود / چشم من باز بر آن ساغر دوش است امشب
دی چو مطرب غزلی از لب مینوش تو خواند / نوش آن نغمه مرا در دل و گوش است امشب
میکشان را همه مدهوش کن از می ساقی / جام در خنده چو گل شیشه بجوش است امشب
من که مدهوشم ز یک گردش چشم تو شدم / جام بر دست کسی ده که بهوش است امشب
میکشان مست و خموشند همه فتنه بهوش / ساقیا محو مکن وقت سروش است امشب
بگذشتی بسر زاهد و گرفتی ساغر / صادقا گوش دلت پند نیوش است امشب

در دم پیری بکشم کف بکف / گر نکشم باده بعهد شباب

چون تو جوان میشوم ای نوجوان / گر شوم از لعل لبت کامیاب

عید شود بر من اگر خون من / دست بلورین تو گردد خضاب

مست ز ساغر نشوم صادقا / چونکه من از ساغر عشقم خراب

گر براندازد ز روی خوب خود یارم نقاب / میکشد بر رخ نقاب از رشک رویش آفتاب

دلفریبم گر بگردش افکند لیلای خود / رو گذارد سوی صحرا در جنونش شیخ و شاب

از حجاب آید برون بر تماشا قدسیان / گر برآید جلوه گر جانانهٔ من بی حجاب

خواستم بوسی زنم زان لعل لبانش ز شوق / از نزاکت بر لبانش نارسیده گشت آب

زاهدا کج کن ره مسجد بیاد میکده / منزل من است دایم محفل صدق و صواب

وعده کردی بوسه زان لعل ره صادق دهی / هست دل چون طایر بسته اندر اضطراب

چون صبح شد دمید شفق آمد آفتاب / ای آفتاب من ز رخ خود فکن نقاب

قد برفراز تا که کنی سرو را خجل / رخ برفروز تا که شود ماه در حجاب

این همه جور و جفا و ناز شد آموزگار / یکدو حرفی از وفا یادت نداد آخر ادیب

درد بیحد من ز پا افتاده دشمن شمات / دست من گیر از وفا تا مهربان ظالم طبیب

جور دشمن طعنهٔ اغیار آن بیوفا / صادق بیچاره در این کو گرفتار و غریب

کند لیلی وشی آزارم امشب / چه مجنون در فغان و زارم امشب

ز راه مهربانی یارم امشب / بکوی وصل داده بارم امشب

فلک بشنید آه زارم امشب / ولی نشنید گوش یارم امشب

ز مهر طلعت لیلی مثالی / چو مجنون گشته مشکل کارم امشب

چه دیوانه بشور آیم عجب نیست / پری روئی کند آزارم امشب

فروزان آتش موسیست گوئی / بمحفل عارض دلدارم امشب

فکنده آن دلبر ترسا چو صنعان / بگردن از وفا زنارم امشب

بحرقه شیشه را پنهان بسازید / ز مکر محتسب هشیارم امشب

نخواهم من کشید از منت دست / کشند اغیار اگر بر دارم امشب

چه چشم انجم ای تا سحر گه / بیاد روی مه بیدارم امشب

صادقا دارم ولای بوتراب
بیم از محشر ندارم من بدل

زبس سرگرم میکرده بمحفل ساقی از خمیازه | لب ساغر میچکد هردم ز رخسارش گلاب امشب
برزم غیر چون دیدم بکف ساغر نگار خود | شده از آتش غیرت دل زارم کباب امشب

ز سرمستی چه خواهد کرد تا فردوسین اصدق
گرفته ساغر وحدت ز دست بوتراب امشب

ای دو زلفت مشک و رویت آفتاب | آفتابت را نقاب از مشک ناب
چون تو نبود در نظر آید پری | گر پری از پرده و حور از نقاب
چون من دیوانه گردد در بدر | گر جمالت را پری بیند بخواب
تشنهٔ عشقی برو در میکده | ورنه هر سو میروی باشد سراب
ساقیا چون آفتابی جلوه گر | چون سهیل اندر کفت جام شراب
تشنه ماندم تا کی از آب وصال | شد دلم از آتش هجران کباب
عاشق هر جا بست جوید حسن دوست | تشنه هر سو رفت باشد بهر آب
ساقیا هر شب نبودی باده بس | من شدم از ساغر اول خراب
خوشتر از شهد و شکر باشد بمی | تلخ اگر از آن لب شیرین جواب
هر که را مهر علی نبود بدل | آدمی نبود از او بهتر دواب

محتسب را بنگر ز می ناب | مست افتاده خراب است امشب
دیده بگشا که شب وصل این است | چشم افلاک بخواب است امشب
از ره رشک مژه از دیده | بر رخ یار حجاب است امشب
بهر نظارهٔ آن روی چو ماه | مژه بر دیده حجاب است امشب
خوی رویش بچکد بسکه بجام | ساغرم پر ز گلاب است امشب
زلف را کرده پریشان بر رخ | ماه در زیر نقاب است امشب
ساقی و مطرب و می نالهٔ نی | شورش چنگ و رباب است امشب
محتسب را همه آن آتش چهره | صورت نقش بر آب است امشب
مشک از زلف تو خون در نافه | سنبل از رشک بتاب است امشب

صادقا جلوهٔ اغیار ز رشک
همچو در آب حباب است امشب

ای رخ تو دلربا چشم تو مردم فریب | هر که رخ و دیده ات دید نسازد شکیب
تا که بگفتم فلان هست حبیبم ز جان | گشته همه دوستان بر من بیدل رقیب
درد فراقش بشد به ز وصال رخت | چون تو مسیحا لبی گشت بهر کس طبیب

ماه من تا برکشید از رخ نقاب | جلوه گر شد شب به بزمم آفتاب
آب خضر بیش نیست حاجت بر بقا | هر که شد یکبار زان لب کامیاب
جام می در کف گرفته میفروش | جانب میخانه آمد شیخ و شاب
مطرب شکرلب آمد در سماع | شور شیرین ساخت با چنگ و رباب

یارم امشب کرده خلوت با رقیب
صادقا دارد دلت زین اضطراب

زلفت شب است عارض گلرنگت آفتاب | ابرو هلال چهره قمر کاکلت سحاب
آن آفتاب و ابرو قمر از کفم ربود | صبر و شکیب و طاقت و هوش و توان و تاب
چون سر کشید ماه من از خانه بی نقاب | زیر نقاب ابر فرو رفت آفتاب
دستی بنه بسینه ام از لطف ای صنم | بنگر چگونه دل کند از عشقت اضطراب
کردم خراب خانه دل را از آن سبب | شاهان خراج باز نخواهند از خراب
چون سرو پا بصحن گلستان گذاشتی | از شرم عارض تو گل از گل شد آب
یکره نگشت بزم تو خالی ز مدعی | تا چند صبر تا بکی آخر شکیب و تاب
انصاف ده روا بود ای نازنین صنم | من بی نصیب از لبت اغیار کامیاب

کی بود ای ماهروی مهروش
صادق از وصل تو گردد کامیاب

آفتابیست رخت زلف درو همچو شب است | روز و شب گشته چنین جمع بیکجا عجب است
از شکرخند لبت کام دلم شد شیرین | این نبات است و شکر قند و عسل یا رطب است
ساقیا باده بیاور که بود موسم گل | مطربا پای فروکوب که وقت طرب است
آنکه من تنگدلم از غم هجرش شب و روز | سرو قد گل رخ و سیمین ذقن و غنچه لب است
چه گنه سر زده یارب ز دل من که دگر | خنجر غمزه بکف نرگسش اندر غضب است
در بیابان غمت ای صنم لیلی وش | هر که را بینم مجنون صفت اندر طلب است
پیش خورشید رخت مهر چو انجم بفروغ | نزد بالای قدت سرو صنوبر حطب است
آنکه عاشق شده بر صورت تو در سوز است | آنکه دل باخته بر زلف تو در تاب و تب است
شب وصلت بدلم روشنی روز دهد | روز هجران تو بر دیده من همچو شب است
آنکه من بنده صفت دور سرش میگردم | پادشاه عجم و سرور خیل عرب است
باعث قتل من آن شوخ چه شد گفتم گفت | عاشق زار منی جرم همینت سبب است
آدمی زاده بدین حسن ندیدم بجهان | این پری یا ملک مرتبه حوری نسب است

ای گردن خوبان همه در بند کمندت — سرهای سواران شده پامال سمندت
ای عابد محراب نشین ساقی و مطرب — ترسم که بمیخانه ترا ره ندهندت
گر چهره نمای صنم از بتکده زاهد — از صومعه بر جانب بتخانه کشندت
زاهد ورع و زهد فروشی تو فردا — بر جام می باده فروشان نخرندت
از خانه میا تا که سپندی نهم آتش — ترسم برخت بدنظران چشم زنندت
ای دل بره عشق شتابان مرو اینقدر — آهسته برو راهزنان تا نکشندت
ایجان حذر از ناوک مژگان بتان کن — با تیر و کمان کرده کمین تا بزنندت

چون مار زده حلقه دو زلفین سیاهش
صادق نبری دست بر آن حلقه گزندت

ای دل بگو که این همه فریاد و آه چیست — چشمت بروی ما ز چه حسرت نگاه چیست
چشم تو حکم کشتن من گر نمی کند — مژگان کشیده خنجر کین کینه خواه چیست
شبخون اگر بملک دل من نمیزند — زلفت کشیده از پی هم این سپاه چیست
حسنت نداده سر غارت بگو بمن — این تیغ و تیر و خنجر و این دستگاه چیست
دورم کنی ز وصل خود آخر چنین چرا — ای طفل بیگناه بگو تا گناه چیست

تا به پیچد عاشقش بر خویشتن — زلف را بر چهره پیچان کرده است
غیر من عاشق نگیرد در جهان — یار با من عهد و پیمان کرده است
مست خواهد بود تا روز نشور — هر که میل میفروشان کرده است

ناله صادق بگوشم میرسد
باز یاد روی جانان کرده است

زلف هندو که در آن عارض خلدآئین است — لشکر کفر پراکنده بملک دین است
لعل شیرین تو از شهد و شکر شیرین است — جعد مشکین تو از نافه چین مشکین است
شکرین نوش لبت شور سر پرویز است — نمکین خنده تو سوز دل شیرین است
شعله حسن تو آتش زده در ملک فرنگ — فتنه زلف پر از چین تو اندر چین است
خال در صورت تو داغ دل خورشید است — خوی در عارض تو رشک مه و پروین است
آفتابیست ندانم بزمین کرده خرام — یا که از خلد برین آمده حور العین است
گردش چشم تو از دور قضا پرخشم است — تیر مژگان تو از تیر قدر پرکین است
مهر افکنده سپر ماه کمر بسته کمان — سرو پوشیده قبا یار من اندر زین است
ترک پیمانه مکن میگذرد فصل بهار — اول اردی بهشت آخر فروردین است

ترک محبت طمع مدار ز صادق
مهر تو اندر دل از الست عجین است

از هجر تو جانا بکه گویم ز شکایت | میمیرم اگر غیر کند از تو حکایت
از رشک نخواهم که برد نام تو اغیار | حاشا که کنم شکوه بدیگر ز جفایت
بر فرق فلک پای نهم از سر شادی | روزیکه رسد این سر من کف پایت
دست تو در آغوش رقیبان من بیدل | از هجر تو بر سینه زنم سنگ ندامت
تنها نه منم عاشق آواره بکویت | یک خلق جهان چاک گریبان ز برایت
از جبهه تو گشته هویدا مه لامع | در چهره خوب تو عیان نور هدایت

ای باد صبا بر مه بیداد گرم گو
گر مرد ز غم صادق مسکین تو سلامت

پرده هشتم بچشمت شیشه است | شیشه چه بر نخل عمرت تیشه است
تیر مژگانت همه سوفار ریخت | شد کمان قدت دم اندیشه است
برگ سبزت گشت کافوری هنوز | آب حرصت در رگ و در ریشه است
نقد عمرت داده از دست خود | جمع مال و فکر ملکت پیشه است

وفا کردم جفا بنیاد کردی | ستم کیشا وفاداری نه این است

بدین طبع گهربار تو صادق
ز هر سو مرحبا و آفرین است

بدین قامت آید اگر بر قیامت | قیامت کند آن به سرو قامت
ملامت گر ار عارضت را ببیند | نسازد مرا هیچ دیگر ملامت
کسی نیست کو پای بندش نباشد | چسان من برم دل ازین کو سلامت
چه حاجت پی صید رفتن بصحرا | که خود صیدها رو نهاده بدامت
ز پیشم اگر بگذری در نمازم | مرا بر سجود افکنی از اقامت
چرا دامن وصلت از دست دادم | که ترسم بمیرم من از این ندامت
چه لاله نهد داغ بر دل ز عشقت | اگر سرو در باغ بیند خرامت

چو نی ناله از دل برآری تو هر دم
شده صادقا زندگانی حرامت

اورا که رخی خوب چو گلزار بهشت است | ما را بنگاهی به بهشتش نه بنشست است
در گلشن خوبی بجهان ای بت مهوش | دهقان ازل سرو چه قد تو نکشت است

قدح افکندی از مستی شکستی | چه سود آخر نسودن دست برد است
تواندیا بشد ورزم و صلت | کسی کز عشق تو از خویشتن رست

دم قالوا بلی صادق بصد صدق
کمر بر خدمت پیر مغان بست

ماه است روی گشاده یا مهر انور است | حور است یا پری که نمایان ز منظر است
با عاشقان دلشده نامهربان مباش | هرجا که آفتاب بود ذره پرور است
رخ برکشا که مدت هجران رود بسر | یکبار دیدن تو بعمری برابر است
فرهاد وار گشته سرم پر ز شور عشق | شیرین من لبان تو از شهد و شکر است
گر آفتاب روی ترا خوانم این غلط | کز برق طور هم تجلی فزون تر است
زلفین تا بداد بدور رخش نگر | شاه است کو بهر طرفش فوج لشکر است
آن زلف پرفشانده در آن چهره همچو گل | گوئی که مشک در ورق زر مجدر است
گفتم بمیفروش دوای غم از کجاست | با چشم اشاره کرد که در دست ساغر است
از چشم جادوت نتوان چشم داشت گیر | ترکیست همی بپیست که در دست خنجر است
درکشور وجود همه آن بنده یا علی | او را که نیست مهر و لای تو کافر است

غارت گر است و ظالم و بی رحم و دلفریب | هرجا که ترک ماهوش و مهر منظر است
غنچه لبا دهان تو شیرین بود ز قند | شیری که خورده کز ز شهد و شکر است
گفتم که دل ز مهر تو برگیرم این عجب | عشق تو هر زمان ز زمانی فزون تر است
رشک رخ تو در تن ماهست و آفتاب | رغم قد تو در دل سرو و صنوبر است
روی بهشت هر طرفش نرگس و گل است | لعل تو آب خضر و دهان تو کوثر است
کردم سؤال سر محبت ز میفروش | گفتا که می بنوش حقیقت بساغر است
گفتم روم ز مدرسه من سوی میکده | گفتا هر آنچه عشق نماید مخیر است
گفتم وصال دوست شود دسترس مرا | گفتا ز سعی عشق بعاشق میسر است
از آشیان بباغ چه پرواز میکند | آن طایری که سوخته بال است و بی پر است
ماه است روی روشن تو یا که آفتاب | سرو است این قیام قدت یا که محشر است
تیر است اینکه یا مژه ابرو است یا کمان | زلف است این بروی تو یا مشک و عنبر است

شعله کشد ز حرف محبت زبان شمع
صادق مگر که سینه تو پر ز آذر است

ز طرف ابر ندانم قمر نمایان است | ویا که روی تو در زیر زلف پنهان است

بندهٔ این دهان و دین دهان | غنچه باغ و دُرّ غلطان است
ماهرویان چاک پیرهن است | صبح یا سینه‌ات نمایان است
خوبرویان وفا اگرچه جفا | هرچه سازند عین احسان است
زیر آن زلف عارضش گوئی | آفتابی در ابر پنهان است
جان فدائی بر آن لب میگون | در حلاوت چو آب حیوان است
این چنین حسن در بشر نبود | حور فردوس یا که غلمان است
خال در صورتش بآن ماند | هندوی در میان رضوان است
لشکر زلفت ای بت ترسا | خصم دین است کفر ایمان است

هرچه گوید از آن لب شیرین
صادقا نوش داروی جان است

ای گردن جان بزیر بندت | جانها همه در خم کمندت
دلها همگی اسیر زلفت | سرها همه در سم سمندت
بگشا لب خود شکر برافشان | ای من بفدای نوش خندت
منشین برقیبای جفاکیش | تا چند دهم ز مهر پندت

کو بخورشید مکش سر بدر از خانه برون | خجلت دیده از این ماه که در خانه زین است

عجبی نیست که دلها ز جفا میبری از کف
صادق دلشده دل داده بمهرت عجب این است

برده دل از دست من آن چشم دراز دست | هشیار و رند کی بدهد دل بدست مست
چون دید برهمن رخ زیبای و زلف تو | زنار پاره کرد و بت از دست خود شکست
خوش وقت عاشقی که تمنای وصل یار | جان داده در هوای وی از دست هجر رست
آزادیش ز دام تو هرگز نمیشود | بیچاره مرغ دل که بزلف تو عهد بست
کاکل برخ فشان که کند پاره ز اشتیاق | ترسا صلیب گردن و زنار بت پرست
در کشور ملاحت و اندر سپهر حسن | بشکست پای مهر رخت دست ماه بست
زه بر کمان سعی مکش ترک سعی کن | اکنون که گرد تیر مرادت خطا نشست
جان میرود ز دست اگر در وصال یار | یارب مباد آنکه بیاید رقیب دست

صادق بیار باده بکف گیر زلف یار
آید به پیش آنچه مراد در الست هست

ندانم حور با من در وصال است | تو ئی در پیش چشم یا خیالست

آن سینه بین که نرم‌تر از پرنیان بود
وان دل نگر که سخت‌تر از سنگ و آهن است

کس را نخواهم اینکه نظر افکند بتو
گر چشم من بود همه بیدوست دشمن است

می در پیاله یار در آغوش لب بلب
اغیار را بگوی زمن وقت مردن است

یک دل نه هدف ناوک نازش نمیشود
نازم غزال چشم ترا شیر افکن است

آن صورت خجسته نگر کز میان زلف
چون آفتاب در شب تاریک روشن است

گل بر کشیده تنگ در آغوش خار را
بلبل به شور در سر فریاد و شیون است

ای سرو خوش خرام یکی در قبای ناز
بنگر که چاک پیرهنت تا بدامن است

شیرین بدل محبت خسرو به بیستون
فرهاد زار در طلب جان سپردن است

سر بر نهم بپای تو از شوق جان بهم
روزی اگر ببینم دستت بگردن است

مطرب بساز گفته صادق بچنگ و عود
ساقی بیا که فصل گل و باده خوردن است

قد تو ناز و جلوه ز سرو چمن گرفت
لعل تو آب و رنگ عقیق یمن گرفت

شیرین بنوک خنجر بیداد جان سپرد
چون تیشه بلا سر کوهکن گرفت

پیراهن صبوری خود کرد چاک چاک
یعقوب چون شمیم از آن پیرهن گرفت

رخ خوبت بهشت جاودان است
لب لعلت حیات انس و جان است

من از جور خسان هرگز ننالم
که فریادم از آن نامهربان است

چو مجنونی که تعاقبش در زغانم
بمن محمل نشینم سرگران است

نگه دارید یکدم محملش را
که جان من بدست ساربان است

بیار اغیار و با اغیار یار است
چرا با وی چنین با ما چنان است

شکستی عهد دیرین از سر کین
تو بی عهدی و عهد ما همان است

بوصف روی خوب بت ای گل اندام
ببین صادق چو بلبل نغمه‌خوان است

سرو است قد و روی تو چون ماه تمام است
از سینه تو صبح عیان زلف تو شام است

بر من که نظر بر رخ زیبای تو کردم
بر مهر نظر گر کنم ای ماه حرام است

بس عجب و ریا دیده‌ام از شیخ پس از این
پیوند لب ساقی است مرا عهد بجام است

بگذشته‌ام از گفته هفتاد و دو ملت
ای پیر خرابات بگو راه کدام است

ای دل بسلامت گذر از خال و خط زلفش
کو دانه بیداد شد آن رشته دام است

در آتش هجران تو ای دلبر شیرین
هر دل که نسوزد همه در عشق تو خام است

شاهد رویت نشد جلوه‌گر بر نظر / ترک دل و جان نمود آنکه لقای تو خواست

میروی ای بلستان یکنظری کن ز لطف
همچو سگ کوی تو صادقت اندر قفاست

تو ندانی ز غمت حال دل ما چونست / دیده‌ام از دل پر خون چو لب جیحون است
چه خبر دارد از حال گدایان فقیر / آنکه در دولت خوبی همه جا قارون است
ای طبیب دل مجروح بمن راست بگو / این چه دردیست که هر لحظه غمش افزونست
حاجت سیر چمن بر دل پر خون نبود / دامنم از مژه و اشک فشان گلگون است
این چه دشت است سراسر که ز عشق لیلی / هر طرف مینگرم خون دل مجنون است
دور گردون همه بر کام رقیبان گردد / کار این چرخ جفا پیشه عجب وارون است
یکدم ره ببرت باز نداد ند ز جور / دلم از دست رقیبان ستمگر خون است
با رقیبان چو کشی باده گلگون در بزم / یاد سازی که یکی دلشده‌ام بیرون است

منع نظاره مکن غنچه لبا بهر خدا
دیده صادق بیدل برخت مفتون است

وله ایضاً

این سرخ کرده عارض زیبا ز باده کیست / این شوخ چشم بند قبا برگشاده کیست

کار من بیدل بجز از ناله نباشد / تا از سر کویت فلکم دور فکنده است

گفتم بغمت میرد صادق صنما گفت
از مردن صادق بدل من چه گزند است

وله ایضاً

نگار مهوشم آمد بغارت / بشارت ای دل مسکین بشارت
نکو نبود به پیش خصم دیدن / بسوی من تو با چشم حقارت
بیا ای عشق کن جا در دل من / نه از زد بنیو بر هیچ اینعمارت
چه سازم با من آنمه سرگران است / ز ما جان دادن از وی یک اشارت
که داد ای دلربا یادت ندانم / همه جور و ستم باشد شعارت
سر و کاری مرا با کعبه نبود / سر کوی ترا سازم زیارت

دل و دین داده بر یک نگاهی
بلی صادق چنین باشد تجارت

ای دل بگو که این همه سوز و گداز چیست / رفتی اگر ز دست بگو چاره باز چیست
پیش خدنگ ناز تو جان کرده‌ام سپر / ای دلربا ز کشتن من احتراز چیست
من منتظر به پیش تو استاده ای صنم / تا غمزه‌ات چه سازد تا حکم ناز چیست

دلا بیا که دگر موسم شکیبائی است
بنال وقت فراق است و روز تنهائی است

دم وداع و دلم مبتلاست ای دیده
ببین بعارض آن گل که وقت عنائی است

هزار خون دل از جام دیده میریزد
هنوز لعل ترا وقت باده پیمائی است

بعقل گفتم بر دل نصیحتی کن گفت
نصیحتی چکنم بر دلیکه سودائی است

هر آنکه لاف ز عشقت زند مکن باور
قسم بجان تو کز عاشقان سوائی است

هزار مرغ بود گر بباغ موسم گل
بغیر بلبل شیدا همه تماشائی است

ببوسه تو اگر میسزایم از کرم
چه میشود که ترا فرصت توانائی است

برون خرام دل از ما ببر بناز زلف
که روی خوب ترا اوّل دلارائی است

بنیم غمزه آن چشم مست کافر کیش
ربوده دل ز کف صادق این چه رعنائیست

ای سرو قد کجاست بچشم چه دیدنت
با ناز گاه رفتن و گه باز دیدنت

شبهای وصل که بصد عشوه ای صنم
چون جان میان جان دلم آرمیدنت

کو آن کمند مهر که افکنده بر گلو
چون سگ بکوی خویش بخواری کشیدنت

سنگ جفا بمرغ دلم میزنی ز جور
کو آن زمان بدست وفا پروریدنت

مرا چگونه بود تاب دیدن رخ تو
ز خویش میروم از غیر بشنوم نامت

ببال مرغ دلم سنگ بیدریغ زنی
کجا پرم من بیدل ز گوشه بامت

بیا که تشنه وصلیم جرعه برسان
کنون که هست پر از باده شیشه و جامت

نه من بکوی تو آیم نه تو ز جور رقیب
مگر که باد صبا گوید از تو پیغامت

اگر بدست آن کمر نازکش چنان صادق
که برد از دل زارت قرار و آرامت

دلم از جفای تو ای شوخ خونست
دریغا ندانی که خونست چونست

ندانم چه دردیست اندر دل من
که هر لحظه سوز و گدازش فزونست

بپرسی اگر حال فرهاد و شیرین
از ایشان نشانی یکی بیستونست

اگر شور لیلی و مجنون بخواهی
زنی پرسش آن کان بهم زبان جنونست

برون میرود جوی خون از دو چشم
دلست این مگر قلزم خون درونست

ز چشمم چکد خون دل قطره قطره
کنارم ز خون جگر لاله گونست

ز گریه رود از جفای تو صادق
چو سیماب از رو دلش بیسکون است

حاصلش غیر ندامت نشود در دو جهان
هر که بی مهر رخ حیدر کرار نشست

بهر دیدار تو ای ماه در آنکه شب و روز
همچو من عاشق آواره چه بسیار نشست

صادق دلشده در آرزوی ماه رخت
در سر کوی تو عمری پی دیدار نشست

تا روی تو در پس نقاب است
سرگرمی حسن آفتاب است

روی تو چو بی حجاب گردید
خورشید ز رشک در حجاب است

جانا توئی امشبم در آغوش
یا اینکه خیال یا که خواب است

جانان ببرم نشسته چون جان
ای دل دگرت چه اضطراب است

ساغرکش چشم مست یارم
سرمستی من نه از شراب است

در صحن چمن بگلعذاری
جام می لاله گون ثواب است

هر کس لب ساغری نبوسید
بی بهره ز عشق چون دواب است

آنکس که کشید جام وحدت
بر وحدت او که کامیاب است

بر دیده من قدم نه ای سرو
کاین چشمه همیشه پر ز آب است

از جور تو ای شه ستمگر
ملک دل بندگان خراب است

قسم بر جانت ای جان عزیزان
ترا صادق ز جان و دل غلام است

دلم از دست جفایت خون است
دیده ام همچو لب جیحون است

بیقین تربت فرهاد بر اوست
کوهساری که ز خون گلگون است

این نه رعد است که نالد ز جفا
در فلک آه دل مجنون است

چون توئی دل ز توام دست برد
تا بدانی شب هجران چون است

از خدنگ نگه چشمانت
سینه ام همچو دل گردون است

مهر امروز نیامد به برون
دیده مه روی مرا بیرون است

سینه ام پر شده از آتش عشق
زان سبب سوز دلم افزون است

خار در وصل و ز گل بلبل دور
گردش چرخ بلی وارون است

صادق از شهر برون شو چون قیس
خیل لیلی همه در هامون است

چشم امشب بسوی گردون است
کز غمت تا دل گردون چون است

نه منم عاشقت ای لیلی وش
عالم از عشق تو چون مجنون است

میدهد پیش حق سزا ستم از کوی یار
صادق بیچاره را هر که جدا کرده است

ساقیا فصل بهار آمده جانانه کجاست
چنگ و نی مطرب و می شیشه و پیمانه کجاست

تا کنم شانه دو زلفین عروسان چمن
باز رسید ز شمشاد و سمن شانه کجاست

نوبهار است دلم سوخته از دست خزان
بمن زار بگوئید که میخانه کجاست

دست من در کمر یار بصد شوق و طرب
تا بصد رشک بسوزد دل بیگانه کجاست

رخ برافروز برهمن بنهد سر بقدم
صنم لاله رخی چون تو به بتخانه کجاست

طفل به طلعت من سنگ بکف قصد کنان
از رقیبان کندم پرسش که دیوانه کجاست

صد رهم سوخته آن شمع جمال از سر شوق
باز میگویدم عشق تو و پروانه کجاست

همچو آن نرگس مخمور تو در صحن چمن
نرگس عشوه گر و جادوی مستانه کجاست

در خطا و ختن و چین و ماچین و تتار
چون تو شوخی صنمی دلبر جانانه کجاست

گر آن یار ترا رانده ز کویش صادق
هر زمان گریه کنان کوی ویرانه کجاست

اینکه سازد دل افگارم یار دلدار من است
اینکه با جور کشد ترک وفادار من است

کی کام جوئی ز الطاف یزدان
بکامم رساندی رسانم بکامت

چه گویم که کردی مرا دور از خود
بلب ساغر باده با دا حرامت

بجانت قسم گشته ام از دل و جان
چه فرهاد عاشق بشیرین کلامت

ز سرو قدت این بود حاصل من
تو بخرامی و من بمیرم خرامت

بجانت قسم ای دل و جان صادق
تو شاه جهانی جهانی غلامت

من خود نشدم بدام عشقت پابست
بودیم من و تو یار از روز الست

ما با تو بخوردیم می ناب مدام
یارب ز چه رو تو هوشیاری من مست

آوخ که کسی مست نگردد زین می
هر چند پیاله میرود دست بدست

غافل نیم از جادوی چشم سیهت
آگه ز دل مست بود باده پرست

کس پا بحریم وصل او ننهاده
بیهوده بگوید آنکه در پرده چه هست

موسی ز چه رو بگفت یارب ارنی
از پرده غیب لن ترانی ز چه جست

پیمانهٔ دهر را مگو این باقی است
آنکس که درست کرده خواهد بشکست

صادق تو وصال او نیابد کس دست
هر کس که ز خود برست با او پیوست

گر رخ زیبای ترا بنگرد	ترک بت خویش کند بت پرست
حال الم پرس فتادم ز پا	دست مرا گیر که رفتم ز دست
نوش بکامم بود ای نوش لب	شهد بود گر زگفت ور کبست

مستی صادق نبود از شراب
مست می عشق بود از الست

خرم دلیکه کاشن رویت بهار اوست	روشن دو چشم آنکه رخت لاله زار اوست
شیرین دهان آنکه ترا کوهکن بود	خسرو کسیکه چون تو شکر لب نگار اوست
صد عاقلش بند بر و رشک پری زنان	دیوانه که چون تو پری در کنار اوست
باغ بهشت و صورت حورش چه احتیاج	آنرا که دست وصل تو در اختیار اوست
سیمین تنی که گل بچمن خار گلشنش	نسرین بری که لاله ز دل داغدار اوست
گل پیکری که غنچه لبان مست نرگسش	رعنا قدی که سرو چمن پایدار اوست
لیلی وشیکه خلق چه مجنون اسیر وی	عذرا رخی که صد دل وامق فکار اوست
مه طلعتی که مهر فلک محو عارضش	حوری وشیکه جان ملایک نثار اوست
غنچه لبیکه گل بچمن بنده رخش	مشکین خطیکه سبزه بلب تا بدار اوست

محال است آنکه گل چیند زگلزار	نباشد در کفش خار مرارت
هلال ابرویت سازد ز عشوه	مرا بدر ز رخسارت اشارت
نکو نبود تو شاه ملک حسنی	بهر جانب گشودن دست غارت
بدادم نقد جانرا در کف حسن	که تا سودی بیابم زین تجارت
در میخانه را بگشاد ساقی	بشارت بر قدح نوشان بشارت
مرا از جام می کی منع کردی	اگر میداشتی زاهد بصارت
برهمن وار ای بت من بدورت	بجان گردم ز دل سازم زیارت
رقم سازم اگر شرح غمت را	قلم آتش بگیرد از حرارت

بگر صادق ز کوی یار عنبار
ترا بیرون نمایند از حقارت

بر هر که بنگرم رخت از روی نکو تر است	خورشید پیش روی تو از ذره کمتر است
واعظ بهشت جوید و زاهد جمال حور	ما را ز هر دو دیدن روی تو بهتر است
آب حیات و چشمه کوثر چه میکنم	بر من لب تو آب حیات است و کوثر است
گویند روز حشر بسی هست هولناک	بر من شب فراق تو چون روز محشر است

ترا بچشم تصور هر آنچه می‌نگرم
چو حور لمعهٔ نوری ز فرق تا کف پایت

وفا و مهر نشاید توقع از تو نماید
هر آنکه سر کشد ای ماه روز تیغ جفایت

ز تیغ تیز نگردد ز جور ظلم نترسد
کسی که داده دل و جان ببست مهر و وفایت

تو آن شهنشه حسنی بملک عشق که دایم
بشاه ناز نماید نگاه و جاه گدایت

بلاست قامت ای سرو فتنه نرگس مستت
قیام سازد بنیم بلای فتنه نمایت

خوشا دمی که به بینم تفنگ‌گاه محبت
تو تیغ در کف و من سر نهاده بر کف پایت

ز دست جور نکویان فغان چه فایده صادق
چو دف بچنگ فتادی بهل زنند قفایت

وادی عشق بهر سو نگری مرحله‌هاست
بخنکان خرم و خوش خاطر دلان در گله‌هاست

سالک عشقی اگر زاد ره از حسن طلب
که درین دشت بلا گمشده بس قافله‌هاست

خود مجاز است حقیقی بنود در ره عشق
هر که گوید بکف پای الم آبله‌هاست

ای که داری هوس دام سر زلف بتان
که دران سلسله جای دل پر حوصله‌هاست

لایق سلسله دیوانه بود ای عاقل
عاشق آنست که فارغ ز همه سلسله‌هاست

عاشقان را همه در جان و سر از شوق رخت
شورش و همهمه و غلغله و ولوله‌هاست

دلی ز تیر نگاهت بخورد زخمی نیست
حریف سخت کمان است و ترک عربده جوست

بکام هر دو جهان آستین بر افشانم
ز دست دشمن اگر برکشم دامن دوست

مخور فریب بتان صادقا بعهد و وفا
جفای لاله رخان همچو غنچه تو بر توست

نموده غمزهٔ چشمت بقتل من چو اشارت
بدل نوید بدادم بجان ز شوق بشارت

ز مهر لاله رخان دم مزن چه سود نداری
بسینه داغ محبت بپای خار مرارت

پناه باده‌کشان ساخت از حوادث گردون
دمی که میکده را میفروش کرد عمارت

بملک جان من آشفته ز جور لشکر زلفت
کشیده دست تطاول گشاده دست بغارت

مرا که کعبه تو باشی طواف کعبه چه حاصل
بگرد کوی تو گردم کنم ز شوق زیارت

ز خشک مغزی زاهد عجب مدار که دایم
نظر بباده‌کشان میکند بچشم حقارت

کجاست خسرو بیدل که بیند از لب شیرین
که دل ز دست شکر پیکری بشهد عبارت

دگر بشهد لبانت نمیکند مگسی دل
یقین برودت طبعم بدل شده بحرارت

بیک نگاه تو سودا نموده نقد دل و جان
کسی نیافت چه صادق ز عشق سود تجارت

همه گلهای گلستان ز رویت خارند	هیچ غنچه بچمن چون لب خندان تو نیست
لاله رخ دلبر من در چمن حسن و جمال	هیچ سروی چو قد خوب خرامان تو نیست
شاه خوبانی و در کشور جان حکم تراست	دلبری نیست ز جان بندهٔ فرمان تو نیست
لذت از عقل نبرد است بصحرای لیلی	هر که سرگشته چو مجنون ز بیابان تو نیست
قمریی نیست که سرگشتهٔ سروت نبود	بلبلی نیست که شیدا گلستان تو نیست
وه چو صیاد ستم پیشه ای سخت کمان	نیست صیدی بزمین بسمل پیکان تو نیست
بر در میکدهٔ مهر تو از روز الست	هر که پیمانه نزد در سر پیمان تو نیست
قوس سنگین قضا تیر جگردوز قدر	سخت زابروی کجت راست چو مژگان تو نیست
مهر رخشنده تر از ماه عذارت نبود	صبح روشن تر از آن چاک گریبان تو نیست
نزد عشاق توئی گوهر یکتا الصفا	در یاقوت یقین چون لب و دندان تو نیست
کر کند غمزه و که عشوه گهی از و ستم	فتنهٔ نیست که در نرگس فتان تو نیست

این طبیب ار چه مسیحا نفست چه سود
صادقا از ره کین در پی درمان تو نیست

قامتت از سرو جنت بهتر است	عارضت خلد و دهانت کوثر است

صادقا من محو این صورت نیم
چشم من در صنعت صورتگر است

آن حسن که در صفات ذات است	بیرون ز خیال ممکنات است
در میکده با دو جام ساقی	حل کرده هر آنچه مشکلات است
واللیل بود دو لام زلفت	والشمس رخت لبت حیات است
با حسن تو هر که عشق بازد	در ششدر نرد شوق مات است
آن زلف سیه چو ملک ظلمات	و آن لعل چو چشمهٔ حیات است
رویت مه و گیسویت شب قدر	آن خط چون آیهٔ نجات است
گر چشم تو سامری ببیند	تصدیق کند که معجزات است
تسکین ندهد به تشنهٔ عشق	عالم همه سر بسر فرات است
آن زلف سیه بمهر رویت	درهم چو عشی و الغدات است
ساقی قدحی فکن بگردش	کاین گردش چرخ بی ثبات است
آن قد بنماز تا بسجده	زاهد که ستاده در صلواة است
حسنت بنصاب دلربائیست	دریاب مرا که زکوة است

خوی نبود در رخ آن گل برخ بیرنگ باز — بهر صید مرغ دل صیاد حسنش دانه ریخت
کرد صد نیرنگ در کار عاقبت خون مرا — آنده چشم کافر جادو گر مستانه ریخت
آن پری از پرده تا آمد برون شد جلوه گر — سر بسر در کوی او بر روی هم دیوانه ریخت
رشته عمر من عشاق تو مشاطه گسیخت — تار هر موئی که از زلفت بنوک شانه ریخت
آتش رشکم بزد بر خرمن جان از جفا — باده بر پیمانه بیگانه تا جانانه ریخت
تا که شمع عارضش زد شعله در بزم چو — هر طرف عشاق بی پروا چو پروانه ریخت
برق حسنش تا تجلی زد بجان عاشقان — خرمن اندر خرمن آتش خانه اندر خانه ریخت

آشنائی بین که پیغامی ازو نامد بدوست
آبروی خویش صادق نزد هر بیگانه ریخت

طلعت مهر فلک بدر تمامت یکیست — رم آهوی خطا ز خرام تو یکیست
گر تو گیری بکف ای حور لقا ساغر می — مشرب آب بقا بزم مدام تو یکیست
در بهشت است هر آنکو که گرفتار تو است — حلقه مشکین فلک حلقه دام تو یکیست
رخ گشاده بلب بام نهی پا چو ز ناز — حجله خلوت خور ساحت بام تو یکیست
لب شیرین بتکلم چو کنی باز ز ناز — اثر معجز عیسی و کلام تو یکیست

از می مهر تو پر شیشه دل — هست مشکل که شکست من و تو است
با رقیبان متماشا شهد لبی — دست برکش که گسست من و تو است
پیش اغیار تو در ماتم من — زلف بگشا که شکست من و تو است
من ز تو دور و رقیبان بوصال — سرنوشتی ز الست من و تو است

دوش چشمانت بهم میگفتند
صادقی باده پرست من و تو است

عاشقان را در دیده جز دلدار نیست — بهتر از دیدار یار اندر جهان دیدار نیست
قامتت با سرو و رویت را بگل نسبت چه سود — سرو را رفتار و گل را در چمن گفتار نیست
گر بمعشوق ازل دل داده زاهد بدان — عاشقی از سبحه و سجاده و دستار نیست
مشک موکل موی آهو چشم سیمین بر چو تو — در خطا و در ختن در چین و در تاتار نیست
جمله ترکان جهان را دیده‌ام اندر خشم و کین — چون تو ئی ظالم در عالم ترک دل آزار نیست
تا کمی بیداد ای ترک کمان ابرو بشهر — نیست یکدل کز خدنگ غمزه‌ات افگار نیست
می کش و ساقی مغ و مطرب ز می در میکده — مست و مخمورند جمله هیچکس هشیار نیست
راز دل بر هر که گفتم همچو غنچه گل نبود — جز پیاله کس در عالم محرم اسرار نیست

[illegible]

ترک حسن تو بیکغمزه جهان کرد خراب | چشم مست تو بیک عشوه صد اقلیم گرفت
برهمن دید چه در بتکده رخسار ترا | ترک بت کرد ز دل سوی تو تعظیم گرفت
از نبات لب شیرین تو ای شهد دهن | هر کسی غیر من دلشده تقسیم گرفت
از دلم فکر دهان شکرینت صنما | فکر آب خضر و کوثر و تسنیم گرفت
سرو میخواهد اگر لاف زند با تو بباغ | باید اوّل روش ناز ز تو تعلیم گرفت

لب شیرین تو هر لحظه کند یاد از آن
طبع صادق شکر افشان شد و تنظیم گرفت

در چشم تو کمان نبرم رنگ سرمه است | حوری و شاه حور و ملک ننگ سرمه است
بر دیدهٔ غزال اگر سرمه سای کیست | روز الست چشم تو همرنگ سرمه است
نیرنگ سازی است که چشم سیاه یار | بهتر ز رنگ سرمه ز نیرنگ سرمه است
چشم تو سرمه سای مشاطهٔ قضاست | آئینهٔ جمال ترا زنگ سرمه است
بر دیده سنگ را مکش ای سنگدل نگار | بنگر که چشم مست تو همسنگ سرمه است
هر شاهدی که هرزه بود ای پری مثال | در کار غازه است و در آهنگ سرمه است
صادق بصدق کو چه تمتّع دهد بتو | چشمیکه ناز او همه در چنگ سرمه است

[illegible]

[illegible]

سر و کارم به بتی بو الهوسی افتاده است
که ز تیغ ستمش کشته بسی افتاده است

میر این قافله را زود خبردار کنید | که از این خیل کسی باز پسی افتاده است
تا بصیاد کند همنفسی در همه عمر | زین هوس مرغ دلم در قفسی افتاده است
هیچ بر درد من خسته نمی پردازد | گرچه کارم بمسیحا نفسی افتاده است
خیل لیلی گذر از دشت کند قیس کجاست | هر طرف بانگ جرس از جرسی افتاده است
نتوانم بکسی کرد غم او اظهار | بر سر من هوس عشق کسی افتاده است
میکنم عرض همه سوز شب هجران را | چشمم امروز چه بر دادرسی افتاده است
نیست از بلبل و گل هیچ نشانی بچمن | همه یکدشت پر و خار و خسی افتاده است

صادقا منع چه حاصل بنمائی بدلم
که بشهد لب او چون مگسی افتاده است

دل رو بسوی آن بت طناز کرده است | صعوه هوای صحبت شهباز کرده است
گل را مگر بخاره هم آغوش دیده است | بلبل بناله در چمن آغاز کرده است
در بوستان بشوره فغانند بلبلان | لب را بخنده غنچه مگر باز کرده است

[illegible]

منع ما از ساغر گلگون نمودی تا شد | محتسب خود روز و شب پنهان بما این کار داشت
آنکه هوش و طاقت و صبرم ببود از یک نگاه | چشم فتان لعل خندان غمزه خونخوار داشت
داد و زد آتش بجانم کرد سرگرم از وفا | ساقی آن جامیکه پر از آب و آتش بار داشت
دوش دیدم مست و بیخود در میان میکده | واعظ جاهل که جام باده را انکار داشت
منع ما از عشق آن ترسا صنم میکرد لیک | زاهد اندر زیر خرقه رشته زنار داشت

صادق اندر بوستان چه وصف آن عذار | شعر کبیر المبیع غرا کلک شکربار داشت

بوسم کف پای پاسبانت | تا راه دهد بر آستانت
بنموده هزار سرو آزاد | من بنده قد دلستانت
بلبل چو بدید برگ گل کرد | یک خنده ز غنچه دهانت
فرهاد شکست عهد شیرین | تا دید لب شکرفشانت
روزی بود ای بت ستمگر | بینم بر خویش مهربانت
تا چند ز جور خار تا ای گل | نالند بباغ بلبلانت
صد بار تو عهد خود شکستی | تا چند نمایم امتحانت

رخ برافروز شمع وار کنم | همچو پروانه جان بقربانت
گرچه سخت است همچو سنگ دلت | لیک سست است عهد و پیمانت
تا کی از جور خار ناله کنند | بلبلان تو در گلستانت
زنده ماند چو خضر تا دم صور | هر که نوشد ز آب حیوانت
سرو آزاد بنده ات گردید | دید تا قامت خرامانت
خسرو دلبران شیرینی | نکشد سر کسی ز فرمانت
هست عین قصور گر سازم | خود مقابل بحور و رضوانت
گشته اندر سپهر زیبائی | ماه و خورشید محو و حیرانت
دل هر کس که دید برد ز کف | ترک یغمای چشم فتانت
همچو صنعان نمود ترسایم | چشم جادوی نامسلمانت
عشق مژگان شوخ چشم ترا | در نظر مینمود آسانت

صادقا ترک مهر مژگان کن | ورنه از دست میرود جانت

میحیرم که داده همه آب و رنگ و زینت | متعجبم که کرده بکرشمه دلفریبت

بیهوش گشت موسی عمران چه شد عیان
یک لمعه ز نور جمال و جلال دوست

در کیش عاشقان وفا پیشه کافرم
گر بگذرد ز خیل خیالم مثال دوست

آید هزار جور و ستم در نظر اگر
هرگز برون نمیرود از دل خیال دوست

پس دوستان برای چه آخر خورند غم
دشمن برد نوالهٔ رزق از نوال دوست

بر سر کجا نهاد بگو تاج سروری
تا خود سری ز شوق نشد پایمال دوست

از ممکنات هر چه تصور نموده شد
کامل نبود هیچ کسی در کمال دوست

کافر بود بمذهب عشاق پاکدل
آرد کسی بخاک تصور همال دوست

آزاد شد ز فکر دو گیتی دمیکه گشت
صادق غلام مهر رخ بیزوال دوست

اگر ای نگار گردد غم عشق من نصیبت
برباید ز سر هوش ببرد ز دل شکیبت

بکشید شرمساری بچمن ز سرو قدت
چو فکند سرو دیده بترنج نار و سیبت

چه غزال دلنگاری که بعرصهٔ محبت
دل شیر آب گردد چو نظر کند نهیبت

شود از شعاع رویش همه دیده‌های مردم
اگر از عذار زیبا تو فرو هلی حجیبت

همه دلبری و شوخی بتو یاد داد لیکن
نه وفا نداد یادت عجب است از ادیبت

آزاد سری که بندهٔ تست
خوش وقت کسی که با تو یار است

از عشق نمود کامجوئی
آن دیده که از تو کامکار است

شاهان شده بندهٔ رکابش
این شوخ کدام شهسوار است

گر تاب جفات نیست صادق
در کوی بتان تراچه کار است

بهتر ز درد یار دگر درد یار نیست
فرخ دلی که دردی جز درد یار نیست

پنهان غمیکه در دل من هست این بود
آن یار مهر روی چرا آشکار نیست

منعم ز گشت گل مکن ای باغبان که
ما را بسرو و لاله و گل هیچ کار نیست

خار است سرو و لاله و گل در نظر مرا
در گلشنی که غنچه لبی گلعذار نیست

مثل تو شوخ چشم پریروی مشکموی
در چین و در ختا و ختن در تتار نیست

بستی هزار عهد و شکستی بحرف غیر
معلوم شد که عهد بتان استوار نیست

دی میدیدمش بمیکده افتاده بود مست
دیگر مرا بزاهد شهر اعتبار نیست

بیهوده رنج از پی میخوارگان مبر
ای محتسب بشهر تو یک هوشیار نیست

دادند جان بسی بامید وفای تو
خوش آنکه بر وفای تو امیدوار نیست

سهیل باده بلب آفتاب من چو کشید
بجام جم می گلگون چو بود راستین ریخت

فتاد از رخ تو شعله در تتار و فرنگ
ز چین زلف تو آشوب و فتنه در چین ریخت

ز تیر غمزه نه تنها مرا فکند ز پا
که ترک چشم تو خون هزار مسکین ریخت

مرا ز عشق تو زد آتشی بدل آنکس
که مهر ولیسه مهوش بجان را این ریخت

غلام باده فروشم که در الست ز لطف
بنای میکده بنیاد راح رنگین ریخت

دم الست من محتسب عداوت داشت
گرفت ساغرم از کف بخاک از کین ریخت

نه گل نه غنچه نه برگی بشاخ می بینم
چه برق بد که درین باغ دست گلچین ریخت

گرفت غمزه بنازم کشید عشوه ز جور
ز من بپرس که خون مرا کدامین ریخت

طمع ز وصل شکرلب بتان مکن بجفا
که خون کوهکن آخر ز شور شیرین ریخت

چو گشت طوطی طبع تو پرفشان صادق
در اوج نظم ز پرواز بال شاهین ریخت

گر غمزهٔ تو دل مرا خست
از چشم تو چشم کی توان بست

ابروت دو ترک شوخ کمانند
چشمانت دو مست تیر در دست

صیاد رخت بصید دلها
بگرفته کمند زلف از شست

خانهٔ معمور چو میخانه نیست
خانقه و مدرسه بسیار هست

تا مه من عارض زیبا گشاد
گشت خجل مهر برخ پرده بست

ماه بود پیش رخت بی فروغ
سرو بر قامت تو گشته پست

روی تو ترکیست کمندی بدوش
چشم تو مستیست کمانی بدست

حسن تو بگرفت ز کف نور ماه
آینهٔ مهر عذارت شکست

چشم تو نازم که بجادوگری
چشم پری دوخت لب جعد بست

صادق سرمست می عشق دوست
خورده بصد شوق ز روز الست

تا که شور لبت ای دلبر شیرین لب راست
آتشم در دل و از خون جگر دیده تر است

گردش دیدهٔ تو تند تر از دور قضاست
تیر مژگان تو خونریز چو تیر قدر است

پدر دهر اگر پیر نگردد چه عجب
نشود پیر کسی را چو تو شیرین پسر است

روز وصلم شد اگر هم شب هجران گذرد
غم مخور نیک و بد دهر همه در گذر است

همچو فرهاد بشیرین بتان عهد ببند
در ره عشق در اول قدمی صد خطر است

گفتم از سر می عشق من از پیر مغان
خبری گیرم دیدم که ز خود بیخبر است

انکه انداخت دیده بر رخ تو / مهر روی بتان ز دل انداخت
فصل گل گشت خم بجوش آمد / لشکر غم بباک جانم تاخت
ساقی دلنواز جام گرفت / مطرب نغمه ساز چنگ نواخت
جز من بیدل آن صنم از لب / دل هر کس چو بوسه بنواخت
مژه اش خنجرم بسینه بزد / ابرویش تیغ کینه برسرم آخت
سرکشید از جفا ز من سروم / در گلستان حسن قد افراخت
ساقیا آب آتشینم ده / دلم آتش گرفت و جان بگداخت

همچو فرهاد اگر کشد صادق / یار شیرین دهان بباید ساخت

عارض است این یا که مهر انور است / زلف در رخ یا که مشک و عنبر است
وین رخت یا روضه خلد برین / وین لبت یا آب حیوان کوثر است
چشم و عارض یا که نرگس یا گل است / زلف و کاکل یا که ریحان تر است
از سر کوی تو می آید صبا / یا ز سوی قدس کاین جان پرور است
قامتت در انجمن دارد خرام / یا که سرو اندر چمن پر اشکر است

لاله رنگ است ولی پیش رخت دارد داغ / سرو خوبست مگر نزد قدت بی ثمر است
خواهم از مهر رخت تیره شود انجم وصل / جز تو گر در نظرم منظر ماه دگر است
عمرها رفت نگردی ز جفا یاد مرا / چکنم بر دل تو ناله من بی اثر است

لؤلؤ نظم تو از عقد ثریا بگذشت / صادقا سینه تو چون صدف پر گهر است

هر آن کو دل بمهر عارضت بست / ز قید خوبرویان جهان رست
چه ظلم است این تو ای دلبر دلی را / چو نتوانی بدست آری عبث خست
علاجی ای طبیب مهربان کن / نفس تا در تن این ناتوان است
بجامی ساقیا دست مرا گیر / ز پا افتاده کارم رفته از دست
چه غم میخانه دایم هست معمور / ایاغم محتسب صد بار بشکست
به پیش عارضت گل خوار در باغ / بنزد قامتت سرو چمن پست
چو دیدم دل بچشمانش سپردم / بکف خنجر دو ترک جادوی مست
مرو دیگر پی این صید وحشی / رمید از تو چو تیرت رفت از شست
ز جام عشق شد آگاه صادق / پس از عمری که در میخانه بنشست

هوشیار ار میروی در راه خطا | زان هزاران بار مستی خوشتر است
مردم آزاری کند گر مالدار | غم مخور بس تنگدستی خوشتر است
چستی و چالاکی از عیّاری است | ای قفاخور مرد سستی خوشتر است
گر ز دست دیو میخواهی گریز | پای چالاکی و چستی خوشتر است
گر تو از آلایش میل جهان | دست و دل را پاک شستی خوشتر است
گر بسنگ عقل مار نفس را | سر شکستی تن بخستی خوشتر است
دل بامیّد خداوند جهان | بستی و از خلق رستی خوشتر است
دل ز خوبان جملگی برداشتی | از همه عالم گسستی خوشتر است
نور حق گردید ظاهر در دلت | بر یکی امّید بستی خوشتر است

آخرت جوئی اگر اندر جهان
صادقی صافی درستی خوشتر است

شد بهاران گلستان از گل گرفت | شور و افغان از سر بلبل گرفت
گرچه فصلها ز دم رود جان گیرد تن | دل از آن شیرین لب شنگل گرفت
مطرب اندر چنگ ساز و چنگ ساخت | ساقی اندر دست جام مُل گرفت

ساقی بیا مشاهده کن حقّه دلم | روز ازل بمهر تو و بانشان تست

از حال صادق آگهیت نیست از چرا
عمری در آستانه تو پاسبان تست

فصل نوروز و موسم ورد است | بی می و رود بزم ما سرد است
مطربا یک سرود گرم بزن | نی پر از ناله چنگ پر درد است
سُست دستی مکن ز می ساقی | ساقی چرخ سخت نامرد است
تند باد اجل بجلوه گریست | خرمن عمر پیش او گرد است
برگ و ساز ره فنا بردار | که درین راه گرم و گه سرد است
من بعشقش ببرده غم جفتم | او بحُسن و بدلبری فرد است
نقد عمرت ز دست خواهی باخت | این نه شطرنج بازی و نرد است
کار دنیا ازین تصوّر کن | پیل در پیش پشّه خرد است
هر که تیغ عدو بفرقش خورد | گفت من فیض یافتم مرد است
ز آتش شمع همچو پروانه | پر سیمرغ بهیده گرد است
صادقا از جفای گلرویان | اشک سُرخم بچهره زرد است

حور بیند قصور خود با چشم | بیندار چشم مست سرشارت
هر که یکبار دید صورت تو | آرزو میکند دگر بارت
یاد شیرین نساختی خسرو | گر بدیدی لب شکربارت
شد برهمن بیک نظر زاهد | دید ای بت چو زلف زنارت
صد هزاران چو یوسف مصری | گشته از جان و دل خریدارت
گریه بینم بچشم خود خنجر | به که بینم ببزم اغیارت
میشدی آگه از دل زارم | گر فتادی بمهوشی کارت
حور گر روی مهوشت بیند | بی تکلف شود گرفتارت
گشته از مشک بیزی زلفت | منفعل آهوان تاتارت
سامری خود بساحری ننمود | آنچه بنمود چشم سحارت
کاش چون من برد دل از کف تو | صنمی ظالمی دل آزارت
سرو را منفعل نمود بباغ | طرز گفتار و ناز رفتارت

صادقا خود علاج چیست بگو
مهوشان گر کشند بر دارت

چون قد تو سرو جلوه گر نیست | چون روی تو مهر در نظر نیست
از گردش دیده تو ترسم | خوفم ز قضا از قدر نیست
شور لب تو در آن نباشد | در شهر یقین که هیچ شکر نیست
در عشق تو شهره ام چو مجنون | لیلی رخ من ترا خبر نیست
داری سر قتل من بیا پیش | یک کام دگر که بیشتر نیست
یکرنگ بشو بباغ عشقش | این خوشه حسن را دو سر نیست
این قند که هست در دهانت | در کوزه جان نیشکر نیست
خوشبوی چو زلف عنبرینت | در نافه یقین که مشک تر نیست
بلبل بچمن دگر چه نالد | از کنج قفس که تنگتر نیست
صد سال کشد بیان معاشش | هجران تو شرح مختصر نیست
در شهر ندیده ام که چشمی | پنهان بتو در دلش نظر نیست
در غمزه با آهوان چشمت | ای طفل حریف شیر نر نیست
بر سرو قد تو نازم ای شوخ | چون سرو بباغ بی ثمر نیست
در خانه مادر زمانه | مانند تو نازنین پسر نیست

بی مهر رخ تو هیچ دل نیست
بی شور لب تو هیچ سر نیست

گشتیم به بوستان آفاق
چون قد تو سرو با ثمر نیست

در خانهٔ هر پدر که دیدیم
شیرین‌تر از این دگر پسر نیست

پروانه صفت در آتش شمع
در سوز کسی به آن هنر نیست

ای سنگین دل نگار در دهر
مانند تو شوخ سیم بر نیست

زاهد بکند ز باده منعم
حرفش مشنو که معتبر نیست

جز پیر مغان ز سر وحدت
داننده و واقفی دگر نیست

جز خانهٔ می فروش دانم
بر درد کشان دگر مقر نیست

چون بر در میفروش رفتم
زین جای مرا دگر گذر نیست

صادق بهوای عشق آن گل
مانند تو بلبل سحر نیست

سرو من تا که بمحفل با قامت برخاست
خلق گردند کمان شور قیامت برخاست

مایل مهر ترا زخم ندامت به نشد
عاشق روی ترا درد ملامت برخاست

هر که بی یاد تو صد سال بکعبه بنشست
عمر را کرد تلف خود بندامت برخاست

و له ایضا

تا میکشان همیشه بعشرت بر آنها سر
پیر مغان بدست خود این آستانه ساخت

می خور غم زمانه مخور گر تو عاقلی
اندیشه کن چه کرد که قارون خزانه ساخت

گر شهد و گر شرنگ بریزد بجام عمر
باید درین دو روزه دگر با زمانه ساخت

در چار موج عشق شناور چه میشوی
بحریست این که حسن ازل بیکرانه ساخت

در خاطرش خیال رخت جا گرفته بود
صادق دمیکه این غزل عاشقانه ساخت

نی در لب مطرب بکف مغبچه جام است
در ده می خاصم که شب محفل عام است

زاهد بدماغش دگر از بوی می امشب
ظاهر اثری نیست یقین شد که زکام است

این خرقهٔ زاهد به تنش بهر فریب است
این سبحهٔ زاهد بکفش دانه و دام است

با محتسب و زاهد و واعظ گذرد عمر
آوخ سر و کارم همه دم با دد و دام است

بی روی تو گر عارض حور است قصور است
بی وصل تو گر بادهٔ قدس است حرام است

قدت دم چم شوختر از سرو چمان است
رویت بنظر خوبتر از ماه تمام است

هر جای دو صد فتنه ز چشمان تو پیدا است
هر سوی قیامت ز قیامت بقیام است

جز حسن تو هر ذکر نمودیم نه پخته است
جز عشق تو هر فکر نمودم همه خام است

گر پخته‌ای از باده وحدت دل خود را
صادق مخور این باده انگور که خامست

عارض است ای نگار یا قمر است — لب شیرین تست یا شکر است
زلف را تاب داده در رخ — یا مجعّد فتاده مشک تر است
سرو بستان بپای جوی بماند — سرو ما را چو دید جلوه گر است
دیده صد سال ببیند ار رخ تو — دل من گوید اوّلین نظر است
لب لعلت بود چو غنچه تنگ — عارض تو ز گل شکفته تر است
هر که پروانه وار سوخت بشمع — عاشق پاکباز و پر هنر است
گر چه یوسف بمصر بود عزیز — زان بچشم رخت عزیزتر است
هیچ رحمی نمیکنی بر من — ناله ام بر دل تو بی اثر است
از سر کوی یار می آید — نفس باد پر ز مشک تر است
پیر هرگز نمی شود همه عمر — هر کرا چون تو نازنین پسر است
گر رود جان و سر براه غمت — غم مخور اینکه سهل و مختصر است
شور عشقت بود همیشه بدل — شور مهر رخت مرا بسر است

ساقی بکفش ایاغ و میناست — گلزار بسان باغ مینوست
مه طلعت من ز جمله خوبان — خوش روست ولی چه سود بدخوست
ازرغم رخ تو لاله داغ است — وز رشک لب تو غنچه بی پوست

از هر چه تصور تو آید
صادق بیقین که یار جز اوست

زلف است برخسار تو یا مشک بسمن است — ابروی تو یا ماه نو از چرخ هویداست
مهر است بدین شعشعه یا آن رخ گلرنگ — سرو است بدین جلوه و یا آن قد و بالاست
افکنده پری پرده ندانم ز رخ خود — یا حور بهشت است که در عرصه دنیاست
چشم است و یا ساحر بابل شده بیرون — یا آهوی صحرای ختا نرگس شهلاست
چشم همه را خیره نماید به تجلّی — روی تو بدیدار و یا آتش موسی است
از خنده کند زنده دل جان جهانی — لعل تو بگفتار و یا معجز عیسی است
این فتنه عالم ز کجا خاست ندانم — کز هر طرفی خلق بغوغا و تماشاست
بر هر که نظر میکند او دل برباید — این حور جنان را اینچنین حسن که آراست
دلها همه چون فاخته بر دور سر او — این سرو چمان را اینچنین جلوه که بیاراست

ترکی که تیر غمزهٔ او چون تهمتن است
بازال سالخورده تو گوئی چو بهمن است

چشمت بتیر غمزه ز افراسیاب برخ
کیخسرو جهان ز زنخ چاه بیژن است

طهورثی که دیو بر افکندی از عمود
در پیش تیر غمزهٔ تو بس فروتن است

خواهم سپرد جان چو سیاوش در وفا
کرسیوز دو چشم تو در حیله و فن است

جز صلح نیست چاره ببید از کشبک
تا بر قباد تخت کیانی نشیمن است

ترکی بتخت حسن کیومرث وش نشست
هوشنگ سان بخون سیامک قوی تن است

ایرج نهاده جان بکفت اندر ره وفا
بنگر جفا که تور پی سر بریدن است

لب باز کرده غنچه منوچهر سان بباغ
کو سلم خار کاه مکافات دیدن است

پیش خدنگ آن صنم رستمی کمان
اسفندیار دیده دلم چون پشوتن است

کاوس کی بداد چرا نوشدارویم
سهراب دل فتاده پی جان سپردن است

شاه جهان بتخت فریدون چو تکیه کرد
ضحاک غم بچاه بلا در طپیدن است

شاه شجاع ناصر دین خسرو دلیر
کو بد بگرز خصم وی ار کوه آهن است

ای شیر خون چنگ غم گردهی نجات
با من همان معاملهٔ دشت ارژن است

همه عالم بسر کوی تو رو می آرند
هر کسی را ز تو البته تمنائی هست

دل بهجر تو شکیبا نتواند لیکن
چاره چون نیست بناچار شکیبائی هست

همه گویند که دیوانهٔ لیلیست ولی
همچو مجنون بجهان عاشق دانائی هست

دست و پا در ره حسن تو زنم از سر عشق
تا که اندر دل و جان تاب و توانائی هست

جان چو پروانه بباید که نهد در سر شمع
عاشقی را نه همین خوف ز رسوائی هست

همچه ساقی نه بگلزار جهان لاله رخی است
همچو میخانه بعالم نه دگر جائی هست

کو بفرهاد سر از خاک بر آرد و ببین
که چنین دلبر شیرین و شکرخائی هست

شوخ ترسا شده در جلوه بپای عشاق
همچه صنعان اگرت میل بترسائی هست

آن کس که ترا ای مه گل روستم آموخت
از بهر من آموخت مگر از چه کرم آموخت

موسی ز رخ خوب تو دید آتش سینا
عیسی ز لب لعل تو جان بخش دم آموخت

در وقت تولد چو نهادی بحرم پا
اندر دو جهان حرمت خود را حرم آموخت

آنکس که مرا کرد بحسن تو چه صیاد
چون آهوی طناز بحسن تو رم آموخت

اندر ره دین رشتهٔ ایمان گره کفر
من از سر زلف تو شمن از صنم آموخت

من بسر کوی تو طوف کنم روز و شب | حاج بسوی حرم بسته احرام رفت
هر که درین میکده چند که از سوز عشق | جوش نزد همچو خم پخته نشد خام رفت
خال برخ یار را در خم زلفش چو دید | گرد کمان مرغ دل دانه دم دام رفت
از سر آن کو دگر باز نیامد برون | از پی دیدار او خاص و گر عام رفت
گرد چو مجنون مرا شیوه لیلی وشی | چند توان از پی این دل خودکام رفت
سرو بصحرا گریخت پا چو بگلشن نهاد | مهر سوی خانه شد یار چو بر بام رفت
تاک بمستی فتاد غوره چو انگور شد | خم دهنش کرد کف تا بلبش جام رفت
یکشب و روزم بوصل دست ندادی ز جور | سال و مه آمد بسر عمر با تمام رفت
ساقی گلرو بخیز ساغر گلگون بیار | شب بسر آمد ز کف فرصت هنگام رفت
ای بت شیرین دهان چون شکرم در دهان کام | از لب تو کرد عا سر زد و دشنام رفت

باده بخور صادقا غم مخور از دور دهر
دولت کی گشت طی نوبت بهرام رفت

سرو چون قد دلبند بر تو نیست | مهر چون عارض منیر تو نیست
هر چه در دیده تصور و عقل | رفت و آمد کسی نظیر تو نیست

راز نگفته ببلبل بچمن گل کردید | غنچه را گوی که در بزم تو غمازی هست
خلق بسیار روان از پی این قافله اند | جرسی نیست پدید از جرس آوازی هست
من چه اندیشه کنم از خطر تیر قضا | در سر منزل ما هم قدر اندازی هست

صادقا چند کنی وصف و ثنای قد سرو
تو ندیدی که چنین سرو سرافرازی هست

عارضت ترک ختا لعل لبت ماچین است | چشمت آهوی ختن نافه زلفت چین است
شاهرخ دلبر من تا که سوار رخ پیل | هر پیاده بکفت بیدق و چون فرزین است
ای صبا گر خبر از ایرج مهوش داری | بر فریدون برسان کو پسر آبتین است
غنچه را باز نکردیده بغارت ببرد | سوز بلبل بچمن از ستم گلچین است
چشم شهلای تو در صنع خدا قبله نماست | عارض مهوش تو آینه حق بین است
پرده افکنده پری‌ها که ملک جلوه گر است | این تو ئی در نظرم یا نه که حور العین است
وامق و خسرو و فرهاد چه مجنون نقش | شکر و لیلی و عذرا صنمی شیرین است
سرو سبز است بگلزار ولی بی ثمر است | سرو آنست که سیب ذقنش سیمین است
شاد نشینم که گذر از سر کویت کرده | نفس باد صبا از همه دم مشکین است

کل سر چمن گلشن همه دم مونس خار — روز و شب بلبل دلسوخته در فریاد است
هست شیرین همه دم در بر خسرو فرهاد — جان بکهسار کند بیهده و دلشاد است
مرغ دل گشت چمن را نشمارد عشرت — عشرت این است که اندر قفس صیاد است
از تف آتش نمرودی ساغر بنگر — عارض مغبچه گوئی ارم شداد است
سر بفرمان دو چشمت نه نهد جان چکند — که گریبان دل او بکف جلاد است
بخراز میکده کآباد شد از پیر مغان — هر بنائی که فلک ساخته بی بنیاد است

صادقا عهد گل باغ ز بلبل بشنو — بی ثبات است همه وعده و بی بنیاد است

قد تو چو سرو دلنشین است — گیسوی تو به ز مشک چین است
هرگز نبود پری بدین حسن — حور است یقین که در زمین است
بر نالهٔ من ننهد گوش — سیمین تن من دل آهنین است
در زلف تو دل نظر بروی — حیران میان کفر و دین است
خورشید عیانست یا رخ تو — زهره بطلوع یا جبین است
این ترک سواره هست یا رم — یا ماه نشسته بر زین است

چشمت بناز میبرد از باده نوش هوش — لعلت بخنده دل برباید ز دست
تا چشم مست آن صنم می پرست دید — ترک بتان بتکده را کرد بت پرست
حسن ازل بدیدهٔ دل دید آشکار — عمری بکنج میکدهٔ عشق که نشست
صیدی دلی نماند به نخجیرگاه عشق — کز تیر چشم جادوی مست تو بر نجست
هر کس بکنج میکدهٔ عشق جا گرفت — از قید و بند محتسب حیله ساز رست
چشم فلک مدام بحسرت نگه کند — افتاده است تا سر زلفت مرا بشست

گردیده است از دل و از جان می فروش — صادق غلام حلقه بگوش از دم الست

ای سرو بپیش قامتت پست — رخسار تو نور مهر بشکست
بی پرده پری چو دیدت از شرم — بر صورت خود نقاب بربست
حسن تو کمان بکف ز ابرو — چشم تو دو ترک تیره در دست
گر سر برود براه عشقت — از دامن تو نمی کشم دست
از بهر جنان نخیزد از جا — در بزم تو هر کسی که بنشست
هر کس که بدید عارضت را — از فکر بهشت و حور وارست

مرغ دل دیده دانهٔ خالش
در سر دام آشیانه گرفت

[illegible]

پروانهٔ دیده را بگفتم	زین شمع عذار جای پرواست
بی روی تو سرو و گل چه حاجت	بی وصل تو باغ و گشت بیجاست
لیلی بمیان حجلهٔ دل خوش است	مجنون بخیال دشت و صحراست
قمری بقد تو گشته مفتون	بلبل ز گل رخ تو شیداست
من دست نمیکشم ازین کفر	تا زلف بعارضت چلیپاست
هر کس که رخ تو دید یکبار	بی صبر و سکون و ناشکیباست
بگرفت سرشک من جهان را	این قطرهٔ خون دل او دریاست

صادق بنگر چو شیخ صنعان
دلدادهٔ آن نگار ترساست

تیر ترکم پی نشانه گرفت	از پی کشتنم بهانه گرفت
پر مرغ دل مرا بشکست	دست مشاطه چونکه شانه گرفت
ساقی ماهرو بمیخانه	تا بکف ساغر مغانه گرفت
عارفان دم ز شور عشق زدند	عاشق اسرار عارفانه گرفت
مطرب خوش نوا برغم حسود	در سماع آمد و ترانه گرفت

[illegible]

[illegible]

به بود لعل لبت از سلسبیل	خوشتر است از آب حیوان پسته ات
طوطی طبع مرا می پرورد	در میان شکرستان پسته ات
ای ملک سیما مسیحا را کند	در سخن خاطر پریشان پسته ات
در تکلم میدهد همچون مسیح	مردهٔ صد ساله را جان پسته ات
آب حیوان گر خورد از خوردنش	خضر را سازد پشیمان پسته ات
یاد رخسار تو ذکر عارفان	نقل روح می پرستان پسته ات
آورد سرو قدت نارنج و نار	پرورد سیب زنخدان پسته ات
همچو لاله می نهد بر سینه داغ	غنچه را اندر گلستان پسته ات
سازد اندر هر تبسم آشکار	صد هزاران راز پنهان پسته ات

صادقا رای بت ترسا ببین
کرده با همچون شیخ صنعان پسته ات

عشقبازی کار سخت و مشکل است	ای خوشا آندل کزین غم غافل است
حسن حورش در نظر باشد قصور	ای ملک وش هر که بر تو مایل است
هر چه خواندم از ادیب عشق من	غیر درس حسن خوبت باطل است

[illegible]

تا دیده‌ام جمال تو ای ترک شوخ چشم
در دیده‌ام ندیده‌ام آرام و خواب چیست
امشب که شام وصل بود صبح روز عید
ای ماهرو بچهره دگر این نقاب چیست
ساغر بدست یار بسر بزم بی رقیب
ای دل بگوی باز چنین اضطراب چیست
آگه ز سر وحدت اگر میشود دلت
دانی که ذکر بربط و چنگ و رباب چیست
در نزد گیسوی تو دل نافه بسته خون
در پیش خوی روی تو بوی گلاب چیست
از جان هر آنکه بندهٔ شاه ولایت است
او را غم عذاب بروز حساب چیست
صادق چو شمع گر بدلت نیست سوز عشق
این سینهٔ پر آتش و چشم پر آب چیست

ای تو ممکنات را احداث
جز تو نبود مرا پناه و غیاث
آتش حسن تو جماد و نبات
مایل مهر تو ذکور و اناث
گر خطائی نموده‌ام کن عفو
که پسر از پدر برد میراث
پدرم را بگندمی ز بهشت
کرد بیرون رقیبی از اخباث
شهد مهر ترا بجانم ریخت
دایه تا بر لبم نمود ارغاث
گفت ترسا ترا اب و ام و ولد
واجب واحدی قبول نه ثلاث

گو که شیطان ز شش جهت نکند
داخل گوش وحدتم برغوث
جز ز مهر علی نمی‌یابند
بنمایند کرده دلم را نوث
صادقا جز علی ولی نبود
من نیم مثل دیگران ملهوث

سرو در نزد قامتت چون کاج
روی خورشید پیش رویت داج
پیش ماه رخت بمهر فلک
قدر و قیمت نمانده است و رواج
عارضت بر شکسته رونق گل
زلفت از مشک چین گرفته خراج
من بسوی غری ز جان پویان
سوی ام القری همه حجاج
ای که دارای خرمنی در حسن
خوشه چین توام من محتاج
هر چه خواهی جفا نما بر من
جز رضا جوئی تو نیست علاج
سر نهادم بزیر شمشیرت
سینه بر تیر غمزه‌ات آماج
عشوه‌ات برده هوش من از سر
غمزه‌ات کرده ملک دل تاراج
گذرد روزگار من تا چند
ای ستمگر بدین مدار و منهاج
شهد لب دلبر از تو کرمی کن
صادق ترک گشته سرد مزاج

من بمی خوردن ز زاهد بریا ورزی خوش / تا به بینم که شود در صف محشر تفضیح
ترک می خوارگی از گفته واعظ نکنم / عاقلان کی بفریبند بر اقوال سفیه
سخت بگرفته دلم از غم زجهان ای ساقی / باده روح فزا ده که برآرد تفریح
در تبسم نشود با تو مقابل یوسف / در تکلم نبود چون لب لعل تو مسیح
در ختا و ختن و روم ندیدم یارا / چون تو شیرین سخن شوخ بگفتار فصیح
ای ختائی بت من عین خطا میباشد / گر بخورشید کنم عارض خوبت تشبیح

از ازل تا ابد خرمی و ساغر نبود
صادقا باده بخور غم مخور از حرف فقیه

رسید بر سر من دلبری بوقت صباح / چو سرو ناز خرامان بدست ساغر راح
به پیر میکده گفتم که غم هلاکم کرد / بخنده گفت بیا از پیاله جوی نجاح
ایاغ باده بیارای سه ملک منظر / که در بهشت بود می ز دست حور مباح
بمیفروش بگفتم که چیست پایه عشق / بگفت باده بود گنج عشق را مفتاح
ز بحر عشق نخواهد گذر بساحل کرد / هزار سال اگر سعی آشنا کند ملاح
ز تیغ ابروی تیزت کسی نجست نجات / ز تیر غمزه چشمت کسی ندید فلاح

دل از محبت اغیار یار بردارم / ز جور خار چو بلبل کنم بگل الحاح

ز سوز عشق تو صادق غزل سرا گشته
چو عندلیب که بر روی گل بود مداح

علی الصباح کشد خور چو از شعاع رماح / بشارتست بریزید خون جام مباح
ز شب وصال نماید بچشم از مستی / قمر چو خم پر از می ستاره چون اقداح
بیار باده که وقت گلست موسم عیش / گرفته لاله پیاله بباغ و نرگس راح
بسی جمال تو خواهم ز جاعل الظلمات / صباح وصل تو جویم ز فالق الاصباح
بگو بزاهد اگر وصل یار میطلبی / قدح بگیر و بنه بر کنار زهد و صلاح
بنای عیش و طرب را نمود می تعمیر / اساس میکده را میفروش شد طراح
بظلمت سر زلفت قسم که ذکر لبت / همیشه درد دلم هست بر مسا و صباح
ز شوق گوهر حسنت همی ببحر سپهر / چو آفتاب کند غوص مه شود ملاح
براستی که دل من بدام زلف کجت / بهیچ وجه نخواهد نمود میل نجاح
بجستن لب لیلیم از [illegible] چو مومنین / ز کوی دوست نخواهم شدن بهیچ نواح
بعقل وا نشود قفل حسن ای صادق / بدست عشق بود گنج وصل را مفتاح

زدست مردم نادان کمن فغان صادق
که دهر سفله نواز است و چرخ کجرو شاخ

گردید غزلخوان دگر این بلبل گستاخ … رقصد ز صبا گل بچمن در سر هر شاخ

ساقی بده آن ساغر گلگون طرب خیز … آرد بسرم هوش و زداید ز دلم براخ

ساقی بده امشب بکفم جام پیاپی … تا رشک برد غصه خورد محتسب ناخ

تا نکته بجست نکند زاهد بی دم … تا طعنه بعشقم نزند واعظ بی شاخ

من جام بلب پای نهم در سر هر بام … من شیشه بکف جای کنم در دل هر کاخ

من سر زده ام ناحیه حسن تو پر شور … من آبله در پاره عشقت همه پراخ

ای کشور جان از دم تیغت همه مجروح … وی سینه دل از دم تیرت همه سوراخ

حلوای بدین خوبی و شیرینی و چربی … در دیگ نه پخته است کهی فکرت طباخ

همچون غنچی صادق بچاره ندانی
هر چه کشد بپرورش ناز تو سلاخ

یار من گوشه ابرو چو نمودار نمود … عالمی را چو من زار گرفتار نمود

دست بر چهره گرفتن بمن از ناز چه سود … آفتابی نتوان نور خود انکار نمود

شراب جوش زند گو بیار شیشه ابر … گرفته لاله و گل در چمن بکف اقداح

برقص آمده اشجار زانکه باد صبا … نمود شاهد گل را بعندلیب نکاح

ز جام منع نمودی مرا چه شد زاهد … قدح گرفت بکف گرد ترک زهد و صلاح

میان زاهد و من روز و شب جدال بود … رسید ساقی و با یک پیاله داد صلاح

ز بحر عشق کجا بر کران رسد از سعی … هزار سال اگر دست و پا زند ملاح

چو قیس از پی لیلی روشی همی کردم … کجا روم من دلداده زین دیار و نواح

همیشه صادق بیدل بگلستان رخت
چو عندلیب بگل گشته روز و شب مداح

جفا تو چند کنی بر من ای ستمگر شوخ … مگر که رسم وفا گشته از جهان منسوخ

هوای عشق تو از سر نمیرود بیرون … می محبت تو در دلم نمود رسوخ

بحرف شیخ نسازیم ترک باده کشی … که می فروشش نفرمود بیروی منسوخ

برای بستر و بالش درین جهان خراب … چه پرنیان و پرنده چه سنگ و خشت و کلوخ

برای قوت درین پنجروزه ای غافل … چه لقمه ای شلغم خام و چه بره مطبوخ

بنقد جان بکف آور متاع پیر مغان … که در معامله عشق شد حرام فسوخ

خوش آن روز کاندر صف میکشان | صراحی بدستم سبو دوش بود
کنم هر زمان یاد یاد دمی | که آن شوخ سرکش وفاکوش بود

ز شب تا سحر صادق از جام وصل
ز مستی چو خم در سر جوش بود

ابروت تا شیخ کمانی میکند | تیر مژگان خون فشانی میکند
هندوی خال سیاهش را نگر | در بهشتش باغبانی میکند
لعل او بر تن اگر جان میدهد | عشوهٔ او دلستانی میکند
چتر زلفش را نگر کز هر طرف | بر رخ مه سایبانی میکند
من نه تنها جان سپارم در رهش | هر که بینم جان فشانی میکند
عاشق حسنت شود گر چون مسیح | طفل نادان ترزبانی میکند
ظلم بنگر بعد عمری در وفا | هر زمانم امتحانی میکند
کاه سازد قیس و گاهی کوهکن | عشق خوبان هر چه دانی میکند
غیر من در کوی آن زیبا صنم | هر که بینم کامرانی میکند
این ملک سیما پریرو یار کیست | خضر آنجا کاردانی میکند

گر چنین گفتار شیرین بشنود | طاقت از جان مسیحا میرود
صادق از کوی تو ای بیداد گر | گر ز رفت امروز فردا میرود

در سر کویش چه خوار بیحد کشید
باز بینم صادق آنجا میرود

هر کرا دیدم من عاشق شیدای تو بود | هر کجا رفتم من شورش و غوغای تو بود
سر پر شور من ای شوخ چو در پای تو بود | سایهٔ بر سرم از زلف سمن سای تو بود
دوش در حلقهٔ ما تا سحر ای ماه لقا | همه شب ذکر لب حسن دل آرای تو بود
فاخته طوف بر آن سرو روانت میکرد | بلبل سوخته دل واله و شیدای تو بود
تو بگل چشم فرو دوخته گل را دیدم | در تماشای لب لعل شکرخای تو بود
بهر یک بوس لبت ای قمر زهره جبین | مشتری جان بکفش در پی سودای تو بود
بودم ار ساکن میخانه و گر دیر و حرم | همه جا در نظرم صورت زیبای تو بود
سعی در کعبهٔ حسنت بصفا میکردم | قبله ام طاق دو ابروی دل آرای تو بود
تو بهر سو که روان مشتری ای سرو روان | همچنان قبله نما دیده بسیمای تو بود
سوز میساخت دلم ز آن نمکین خنده بسی | شور اندر سرم از لعل شکرخای تو بود

پدر پیر فلک گر بکند عمر دوباره
چون تو زیبا پسری در ایام برآید

رغمم از سرمه فزاید که در آن چشم بماند
رشکم از شانه برآید که بگیسوی تو ساید

عکس خورشید ندانم رخ خود را آید پیدا
صورت خوب تو باشد که در آئینه نماید

گر بشبی آن بت مهوش بدر آید در آغوش
بر رخش در بگشایم ملکم گر بدر آید

صادقا عشق و شکایت لب از این حرف ببندید
اگر از درد بمیری بکسی شکوه نشاید

صورت خوب تو در دل چو مصور میشد
دیده دریای روان آه من اخگر میشد

هر سر موی که از ماه رخت سر میزد
راست بر هر دو گلم ناوک و نشتر میشد

بت عیاره و جفا کار من از مهر و وفا
هر چه میداد فریبم همه باور میشد

چشم جادوی تو میکرد ندانم چه فسون
ساحرا بود و بیک عشوه مسخر میشد

تا رقیبان تو الفت سپر بندی کاشش
دور شنجرف تو زنگار مجدد میشد

چند بیدادگری خود بده انصاف که من
جمع میکردم اگر ظلم تو دفتر میشد

مدعی بود در آن بزم مرا از غیرت
در تنم هر سر مو ناوک و خنجر میشد

از پی غارت دل کافر زلفت بفسون
گاه افعی بدلم گاه چو اژدر میشد

چو شوخ گلرخ من میل بر شراب کند
لبان لاله دل عاشقان کباب کند

اگر برون مه من چهره از نقاب کند
هزار ناز و کرشمه بر آفتاب کند

ز هجر ماه رخت هر شبای بی مهر
سرشک دیدهٔ من طعنه بر سحاب کند

خوش آنکسیکه بوقت شباب در بستان
نظر بلاله و گل گوش بر رباب کند

کنم بگوش فلک حلقه میفروشش اگر
هر آنکه حلقه بگوشان خود حساب کند

نشان نبیند تا روز حشر آبادی
دلی که نرگس سرمست تو خراب کند

ز شوق عارض گلرنگ یار هر ساعت
دلم چو مرغ گرفتار اضطراب کند

نظر بشاه و گدا کی کند بهر دو جهان
کسیکه لاف غلامی بو تراب کند

بطفل باده فروشی بداد دل صادق
بسوی میکده هردم از آن شتاب کند

مرا اگره دل اندر بنا باشد
اگر اندر برم دلبر نباشد

هوای عشق تو یار از سر من
برون خواهد شدن چون سر نباشد

چه سودم گفت سوز دل به پیشت
ترا ای سنگدل باور نباشد

میان مهوشان چین و ماچین
چه تو شوخ پری پیکر نباشد

قامت خوب تو بر سرو گلستان ماند / روی زیبای تو بر روضهٔ رضوان ماند
هر که یکبار ببوسد لب تو زنده شود / لعل سیراب تو بر چشمهٔ حیوان ماند
مانی ار کلک بگیرد پی تصویر رخت / همچو تصویر ز تصویر تو حیران ماند
زلف پرچین برخ ای ترک ختائی بخطا / عنبر آشفته شود مشک پریشان ماند
هر که آن چاک گریبان تو نظاره کند / جیب جان پاره کند چاک گریبان ماند
عارض خوب تو بهتر بود از باغ بهشت / کاکل و زلف تو بر سنبل و ریحان ماند
روی زیبای تو در چنبر زلفت دیدم / گوی زرین به اندر خم چوگان ماند
هر که با ماه رخت مهر نورزد گوئی / حیوانی است بصورت که بانسان ماند
ساحر چشم ترا هر که ببیند ای بت / کافرش گوی اگر باز مسلمان ماند
شرم از نالهٔ عشاق نکرده هرگز / بر دل سخت تو نازم که بسندان ماند
بهر جامی بدر میکده باده فروش / هر که کرده است گدائی بسلیمان ماند
برق رخسار تو بر جان هر آنکس که زند / رعدوش ابر صفت نالد و گریان ماند
زاهد از عهد مودت نشناسد چه عجب / هر که پیمانه کشد بر سر پیمان ماند
خم ابروی تو در عشوه بود سخت کمان / مژهٔ تیر تو در غمزه به پیکان ماند

مصوری که چنین صورتی بپردازد / عجب مدار که خود با تو عشق میبازد

بشیر خوارگی آن چشم مست را نازم / ز بیم ناوک او شیر بچه اندازد
قیامت است مگر سرو قامت ای گل / بهر کجا گذرد شور محشر آغازد
نظر در آینه ای ماه هوش بخیره مکن / هر آنکه روی تو بیند در آتش اندازد
بجادوئی ببرد دل ز دست پیر و جوان / بچشم مست تو نازم که سحر میبازد
فرو هل از رخ زیبا نقاب را ای یار / که ماه آب شود آفتاب بگدازد
بگلستان گذر ای سرو قد غنچه دهان / بخود بباله گل سرو سر نیفرازد
بدام ششدر حیرت مدام مات شود / هر آنکه نرد محبت بیار کج بازد
بگو بواعظ ناپخته کار خام خیال / پیاله نوش نهال خرد برافرازد
چه کیمیاست ندانم میان ساغر می / گدای میکده هر دم بشاه مینازد
بنزد قامت تو سرو کی کمر بندد / به پیش عارض تو مه سپر بیندازد
نشان عاشق صادق همین بود در عشق / ز پا درافتد اگر در رهت بسر تازد
بوصف حسن تو صادق چه شعر میخواند / که نی بناله و مطرب بعود بنوازد

گوش من رسد از رگ رباب عشق فغان / که کم شنید درین راه کاروانی چند
دم وداع مریز اشک لاله گون ای چشم / که آخرین نگه است این بده امانی چند
گذر ز کوی تو فرصت نمی‌شود بر ما / که پاسبان تو هستند ظالمانی چند
شوم فدای سرت ساقیا بصادق ده / ز لطف جام می ناب ارغوانی چند

جان فدای باغبانی کاینچنین سروی بکارد / دل اسیر نقشبندی کاینچنین نقشی نگارد
سرو این رفتار بیند بنده فرمان تو گردد / حور این گفتار بیند سر بپایت میگذارد
ای بت شیرین شمایل برقع از عارض فرو کش / مهر پیشت ماه رویت سر ز خجلت بر نیارد
تیغ ریزد تیر بارد سر بیازد رخ نتابد / آنکه در میدان عشقت خویش را عاشق شمارد
ماه اگر با حسن خوبت لاف یکرنگی نماید / از دو زلفش مشک ریزد وز جبینش عطر بارد
عمرها آبای سبعه سعی بسیار کرد دیگر / مادر ایام شاید چون تو فرزندی بیارد
جام می در دست شیرین در بر خسرو نظر کن / کوهکن در بیستون جز جان بتلخی می سپارد
من از آن حسن دل آرا کی توانم چشم پوشم / هر که سروی می نشاند جان و دل بر وی گمارد
عاشقت پروانه آسا سوزد و پروا ندارد / جان و دل بازد بپایت دست از دامن ندارد

شیوه حسن رخ تو ماه ندارد / لشکر زلف سیهت شاه ندارد
تیغ دو ابرو کشیده خنجر مژگان / شاه چنین پیچ دستگاه ندارد
زاهد اگر دل بداده بر تو عجب نیست / هر که ترا دید دل نگاه ندارد
حور اگر عاشق جمال تو گردد / بر سر زلفت قسم گناه ندارد
داد ز بیباکی نرگس مستت / دل برباید ز کف نگاه ندارد
از در خویشت مران بقهر خدا را / آنکه بغیر از تو دادخواه ندارد
وای بحال کسی بحسرت کویت / میکشد از دور آه راه ندارد
دل به بتی باوقار داده‌ام ایدل / کوه در آنجا وقار کاه ندارد
صادق میکش ز جور فتنه دوران / غیر در میکده پناه ندارد

دوش نگارم مرا بخواب درآمد / در شب تاریکم آفتاب درآمد
گفت که چون بخت خویش خفته بغفلت / چشم گشا شاه کامیاب درآمد
چهره نمود آفتاب تو ز پس ابر / ماه ببزم تو بی نقاب درآمد
گر تو غم بی شمار دیده‌ای از هجر / وصل شد و عیش بیحساب درآمد

ای صنم زاهد اگر روی تو بیند یکبار — کافر عشق شود مذهب ترسا دارد
همچو صنعان فکند بر گلوی جان زنار — آنکه با زلف سیاهت سر سودا دارد
نتوان آمد در کوی تو از بیم رقیب — تو مپندار دلم صبر و شکیبا دارد
نکند هیچ زمان آرزوی حور و قصور — هرکه در بزم تو محرم شده ماوا دارد
ماه اگر دم زند از عارض تو شرمش باد — او کجا چشم سیه زلف چلیپا دارد

شعر صادق بشنو وصف رخت میخواند
طبع غرا سخن دلکش گیرا دارد

سحر از زلف تو چون باد صبا میگذرد — وه چه بادا ست که با جور و جفا میگذرد
اشک گلگون رود از دیده من چون جیحون — آه جان سوز من از فرق سما میگذرد
جلوه گر میرسد آن شوخ بصد عشوه و ناز — مهوش قند لب ترک خطا میگذرد
ای ال این جلوه کنان کیست که می آید پیش — منکه مدهوشم از این نور خدا میگذرد
کذر از تربت من کن ز فراق تو ببین — بر شهید خم ابروت چها میگذرد

صادقا دست تمنا بخدا آر تو زود
فرصتی نیست دگر وقت دعا میگذرد

کسی ز ناله دلسوز من خبر دارد
که شور عشق بتی کافری بسر دارد

برای آنکه رقیبان بیار پی نبرند — دلم هوای جفای تو مختصر دارد
معطر است جهان از شمیم مشک و عبیر — مگر ز کاکل زلفت صبا گذر دارد
بعمر خود نکند یک نظر بصورت گل — کسیکه بر گل روی تو یک نظر دارد
نمیدهد بکسی فرصتی بنیم نگاه — از آن ز ناوک چشمت دلم حذر دارد
شنیده ام که تو رنجیده ز حرف رقیب — مگر دعای من خسته دل اثر دارد
ز رنگ زرد شود شور عاشقی پیدا — کسیکه سینه پر سوز و چشم تر دارد
ز دست ظلم تو ای شوخ سنگدل دل من — بتنگ آمده و میل بر سفر دارد

بجز وصال تو نبود مراد صادق از آن
چه سر ز خاک لحد روز حشر بر دارد

عرق نبود که از رخساره جانانه میریزد — ز بهر صید دل صیاد حسنش دانه میریزد
دلم را چون ز پیچ زلف مشکینش جدا سازد — هزاران قطره حسرت ز مژگان شانه میریزد
بکف چون جام میگیرد پی نوشیدن آن دلبر — ز روی بیقراری بین می از پیمانه میریزد

یارم از خانه بی حجاب برآمد	دل پرخون باضطراب برآمد
نرگس از رشک زرد گشت بگلشن	چشم مست تو تا زخواب برآمد
برلب بام آمدی تو بصد ناز	همه گفتند آفتاب برآمد
باده ناب تاب داده برویت	عرق از روت چون گلاب برآمد
ساقیم زد صلا بمیکده عشق	فصل گل موسم شراب برآمد
برد از دست و جان قرار و تأمل	ماهم از خانه بی نقاب برآمد
پند واعظ اثر نکرد بگوشم	بردل و جان چه ناصواب برآمد
باد زکویت گذشت بردل پرخون	اشکم از دیده بیحساب برآمد
چون تو برون آمدی سواره گلگون	مهر و مه و چرخ در رکاب برآمد
یار من از بهر کشتن من بیدل	دست بخنجر بصد شتاب برآمد

دستش از گردن رقیب برون شد
صادق بخت مگر زخواب برآمد

هر زمان کان بت سرکش بشبیخون می آمد	چون برهمن ز دلم آه برون می آمد
لیلیا خوب می بود که از جوشش عشق	عقل میرفت برون شور جنون می آمد

تا دیده ام بروی تو افتد روم ز خود	بیخود چگونه شرح محبت بیان کنند

یک جام می بمیکده عشق بر کشند
صادق همیشه خدمت پیر مغان کنند

عاشق آنست که با مهر و وفا آمیزد	آن نه مردیست که از جور و جفا بگریزد
در سر کوی طلب کوه صفت بنشیند	در ره مهر و وفا از دل و جان برخیزد
مایل آنست که دل از دو جهان [illegible]	مرد آنست که از تیغ بلا نگریزد
فتنه چشم تو یکدم شود ار خواب آلود	لب شیرین تو صد شور و بلا انگیزد
جذبه عشق ز پروانه بباید آموخت	سوزد از آتش بیداد ولی نپرهیزد
آشیان میکنم دل بسر زلفت گوئی	آن نه شاخیست که هر مرغ در او آویزد
جانم از سوز غمش شمع صفت میسوزد	جای اشک از مژه ام خون جگر میریزد

عاشق آن نیست که از تیغ بلا برگردد
صادق آنست که با لشکر غم بستیزد

خجسته روز کسی چشم بر تو بگشاید	مبارکست شبی چون تو ماه بنماید
بروی حور نخواهم گشاد دیده بخلد	تو با یادم بنظر دیگری نمی شاید

از جور دشمنان نرود مهرت از دلم | خصم ار جدا کند همه عضوم ز بند بند
کفر است ترک عشق نمودن بدین ما | ناصح مده ز راه عداوت مرا تو پند
از چشم زخم دهر بایزد سپردمت | ای جان و دل ز آتش عشق تو چون سپند
تا کی ز هجر میرم ای مهربان طبیب | هرگز فلوس صبر نکرد دید سودمند
هرگز ندید چون تو گلی هیچ باغبان | یارب بگلشن تو مبادا ز خزان گزند
عمرش بگریه میگذراند چه من ز جور | هرکس که دید از لب لعل تو نوشخند
ای شهسوار حسن بصد ناز میروی | سرهای عاشقان بنگر در سم سمند

ای شمع باورت نبود صادق تو سوخت
بنگر چگونه آتش دل میشود بلند

ای ابروت کمان و دو زلف تو چون کمند | سرهای عاشقان ز کمندت بزیر بند
از رخ بکش نقاب در آتش نهم سپند | ترسم ز زخم چشم بدانت رسد گزند
ناصح مکن نصیحتم از عشق آن پری | دیوانه که باخته دل را چه سود پند
دلتنگ گشت غنچه بگلزار گل خجل | کردی چه وا تو غنچه لب را بنوشخند
از کف ربوده همه دلهای عاشقان | از ناز دلفریب بگفتار دلپسند

از بهر پرسش آمد در وقت مردنم | تا جان براو سپارم صبر اینقدر نکرد
از آه من چگونه حذر میکند کسی | گر خون هیچ بیدل و بیکس حذر نکرد
شیرین لب تو هرکه بیک نوشخند دید | هرگز بعمر یاد وصال شکر نکرد
هرگز کسی ندیدم تا دید روی تو | قطع نظر ز جان و ز دل سر بسر نکرد
از هجر روی تا ای گل عنادرین چمن | یک بلبلی نماند که سر زیر پر نکرد
از راه عشوه چشم سیاه تو ای صنم | کس در جهان نماند که خون در جگر نکرد
هرکس که دید حال مرا سوخت دل بمن | در حیرتم که هیچ بآنمه اثر نکرد

تا کام دل همیشه چو شکر شود لذیذ
ذکر لب تو صادق از آن مختصر نکرد

بر رشتهٔ زلف یار سوگند | هر رشته دو صد دل است پیوند
از وی نکنم دمی جدائی | سازند جدا چو بندم از بند
ای دلبر شوخ چشم عیار | بردی دل ما بیک شکرخند
دیوانهٔ آن پری رخم من | سودی ندهد دگر بمن پند
زین بیش بآتش جدائی | این عاشق خسته را تو مپسند

گر برهمن جمال تو ای بت نظر کند / هرگز دگر بجانب بتخانه نگذرد
غواص دهر غوص کند گر هزار سال / دیگر کجا مثال تو گوهر برآورد

ای سرو سربلند چه پیدا شد از وفا
صادق اگر ز نخل وصال تو برخورد

اسیر عشق ترا احتیاج بند نباشد / نگار حسن تو مستوجب کمند نباشد
بترک عشق تو ای بت نصیحتم همه عالم / هزار سال لب ار زند سودمند نباشد
بملک عشق ندیدم کسی ز پیر و ز برنا / ز تیر غمزهٔ چشم تو مستمند نباشد
مقام قدس بلندست من بکویت ای دل / ز طاق میکدهٔ میکشان بلند نباشد
بزهد خشک نیایم برون ز میکده زاهد / برو فریب بآن ده که هوشمند نباشد
به پند عقل نخواهم گزید کام دل من / گرفته عشق وجودم که جای پند نباشد
ز زخم چشم خلایق شوی همیشه تو ایمن / دلم بر آتش عشقت چرا سپند نباشد
بحسن خوب تو نازم که باغ بهشت است / ز حادثات دو عالم در آن گزند نباشد

شکر بصفحهٔ کاغذ ز کلک خویش بریزد
که طبع صادق کمتر ز شهد و قند نباشد

این پری کیست چنین جلوه کنان می آید / چه پری حور ز گلزار جنان می آید
از خم طرهٔ آن مشک خطا میریزد / از لب چون شکرش نکهت جان آید
این عجب هیچ نسوزد دلش از نالهٔ من / سنگ از سوز دل من بفغان می آید
باد امروز مگر کرده ز کوی تو گذر / عنبرآمیز رود مشک فشان می آید
عاشق آن نیست که از کوی وفا برگردد / بر سرش تیغ دگر تیر و سنان می آید
قوت تن قوت دل از سخنش میخیزد / بوی جان از لب آن غنچه دهان می آید
گر پلنگ است خود از تیغ غمت بگریزد / شیر از آهوی دو چشمت بفغان می آید
همچو گل غره مشو خاطر بلبل مخراش / هر بهاری بپیش فصل خزان می آید
نه من از دست غمت چاک زدم جامهٔ جان / هر که زان کو گذرد جامه دران می آید
مژده بر باده کشان از من میخواره دهید / ساغر باده بکف پیر مغان می آید

چه عجب آتش اگر از نی کلکش بریزد
شعله ها از دل صادق بزبان می آید

گلرخان در چمن حسن اگر بسیارند / پیش آن عارض گلرنگ چه دیدم خارند
بر این عارض زیبا همه ترکان خطا / نقش بر آب و یا صورت بر دیوارند

ساقی مرا بمیکده دامن کشان برد
زاهد بسوی صومعه اصرار میکند

گم گشتگان مرحلهٔ راه عشق را
پیر مغان بساغری هشیار میکند

زاهد گر ز پرده نماید رخ آن صنم
تسبیح را برای تو زنار میکند

چشمت چه ساحریست ندانم بگاه ناز
حور ار بود بغمزه گرفتار میکند

در پیش میفروش نیرزد بساغری
واعظ که کبر و ناز بدستار میکند

گفتند باده هوش و خردمی برد ز کف
بیهوش آنکسست که انکار میکند

تیر نگاه ناز تو ای شوخ نازنین
او را که دل ز سنگ بود کار میکند

من از جفا گریز نخواهم نمود زانکه
از شحنه بیم مردم عیار میکند

چشمت بمن کرشمه کند عشوه با رقیب
این خفته فتنه هاست که بیدار میکند

فرهاد را ز صحبت شیرین جدا کند
لب چون بخنده یار شکر بار میکند

دیوانه ام نمود مرا کاین پری عذار
دیدار مینماید و گفتار میکند

با من دلش بمهر بود لطف با رقیب
آن شوخ مهر گرمی بازار میکند

صادق ز بیم خصم ببر بست فسانه را
سازد بهانه درد خود اظهار میکند

برکجا نداری ابروی تو نازم ای مه
رهزن دور قضا تیر قدر میباشد

دم تواند زند اندر طلب شمع رخان
هر که پروانه صفت سوخته پر میباشد

صورت حور بچشمش نکند جلوه یقین
هر کرا روی تو منظور نظر میباشد

جای اشک از مژه گر خون برود نیست عجب
عشق دردیست که سوزش بجگر میباشد

ماه را دیده در خانهٔ زین تیغ بکف
مهر را دیده بخنجر بکمر میباشد

پیر هرگز نشود هست جوان تا دم صور
پدری را که چنین شوخ پسر میباشد

همچو فرهاد بتلخی بدهم جان چه عجب
لب شیرین تو بهتر ز شکر میباشد

عارضت کعبه و خالت حجر الاسود اوست
حاج گر طوف کند رو بحجر میباشد

در خیبر بتواند کند از پنجه چو شیر
آنکه اندر کف او تیغ دو سر میباشد

میتوان گفت کسی حالت دل از دل ما
که ز خویشش بر محبوب خبر میباشد

صادق آخر چه خوشت آمده از هند خراب
رو بکن سوی نجف وقت سفر میباشد

بت دلنواز خواهم که کرشمه ساز باشد
لب دار مهر فروشی بلب او نواز باشد

چه غم از فلک بلند در خرمی برویم
در میفروش باید که همیشه باز باشد

بحالم سوخت هر جائی دلی بود | عجب دلسوزتر از من غافلی بود
براه عشق او هر جا که دیدم | بهر سو عاشقی پا در گلی بود
بغارت رفت دین و دل در آنجا | سر کویت عجایب منزلی بود
مرا عیسی لبی بود آشنائی | از و پرسیدمی گر مشکلی بود
حسد بردم بحال آن شهیدی | که دست او بدست قاتلی بود
بسوی صومعه کردم گذر دوش | که پر از زاهدان جاهلی بود
بکوی عشق بس نظاره کردم | بخون غلطان هزاران بسملی بود
بباغ مهر هر تخمی که کشتم | درخت بی بر و بی حاصلی بود
مگر با غنچه بلبل گفتگو داشت | سحر در باغ شور و غلغلی بود
نمیگوید وقت گل حریفان | درین شاخ آشیان بلبلی بود
خوش آن روزی پی بلبل درین باغ | بهر شاخی شکفته یک گلی بود

چو مجنون شد دل شیدای صادق
مگر لیلی وشی در محفلی بود

دل الفتی بزلف چلیپاش میکند | راز نهفته ام بجهان فاش میکند

نمی نالد ز تیر غمزه ات مرغ دل بسمل | بهانه میکند زحمت ترا فریاد میسازد
بنای بیستون هرگز نبودی مطلب شیرین | قضا اندر سر کار کشتن فرهاد میسازد
بفریاد آورد گلچین بگلشن عندلیبان را | چو مرغ دل گل رویت سحرگه یاد میسازد
برای میکشان ساقی بر و از من بشارت ده | ز نو میخانه را پیر مغان آباد میسازد
ستم بنگر که بر کارم کند بیداد گر یاری | وفا کیشی کنم با او جفا بنیاد میسازد
خوش آن مقتول کز تیغ محبت وقت جان دادن | بخون غلطد نظر بر صورت جلاد میسازد
جفا بنگر ز دلداری که اندر عاشقی از وی | از و من داد میخواهم بمن بیداد میسازد
بدام و زمرغ دل نگر شوق گرفتاری | ز بی گردد روان فریاد بر صیاد میسازد

مبادا بر وفای او دهد دل دیگری از جان
ز جور یار خود صادق همیشه داد میسازد

مگو در غمت از دلم خون نیاید | ز هجر تو خون از دلم چون نیاید
چنین سیل پر خون که جوشد ز چشمم | ز سیحون نخیزد ز جیحون نیاید
بمن کی میسر شود وصلت ای مه | چنین کار از دست گردون نیاید
ز جورت نشد ای جفا کار یک ره | که از دیده ام اشک گلگون نیاید

گشت اندر طلب مهر رخت سرگردان
چشم پر عشوه نهاد از کف خود خنجر کین

هر که در حلقهٔ عشق تو خود بین آمد
از گل عارض تو تا خط مشکین آمد

خنجر ناز بکف عشوه کنان از خانه
باز برگشتن صادق زره کین آمد

غریبان وصل جانان می پرستند
اسیران تیر مژگان می پرستند

اگر روی بت ما را ببینند
تمام بت پرستان می پرستند

گرفته مهر مهرت عالمی را
ز دل گبر و مسلمان می پرستند

ز عشقت عاشقان تو شب و روز
بزرگان در غلطان می پرستند

بلی زنار بندان حقیقت
سر زلف پریشان می پرستند

چه عشاق اند اینها من ندانم
بعین کفر ایمان می پرستند

خرابات مغان و کوی ساقی
ببزم عشق رندان پیر پرستند

مثال از غم دلا در کوی خوبان
دل خون چشم گریان می پرستند

بیار آن بادهٔ گلرنگ ساقی
که روز عیش مستان می پرستند

نخواهم من دلیل عشق کس را
عصا را دست کوران می پرستند

برای آنکه بمیرم ز شوق زخم شهادت
ز ناز خنجر کین آنکه گشاید و بندد

بوقت خنده نگارم برای بردن دلها
چو غنچه لعل لب خویش بر گشاید و بندد

زبیم خصم بعشق تو همچو ابر بهاران
بگریه عاشق تو چشم تر گشاید و بندد

برای آنکه شوم بیخود از لطافت حسنش
ز عشوه چاک گریبان ببر گشاید و بندد

زبسکه در سر کوی تو خلق ریخته بر هم
نگاهبان در تو بی خبر گشاید و بندد

کشیده صف مژه هایت بدو چشم خونریز
بگوی وصل تو راه گذر گشاید و بندد

بروی مرغ گرفتار باغبان در بستان
نشد بموسم گل یک نظر گشاید و بندد

ز جور و مهر صادق بود ز کوی تو یارا
هزار مرتبه رخت سفر گشاید و بندد

بمن کرشمه دو چشم نگار سازد و نازد
برنگ زلف مرا بیقرار سازد و نازد

بت جفاگر من بین ز شوق لعل لبانش
مرا چو ابر بهار اشکبار سازد و نازد

بکف چو آینه گیرد برای غارت دلها
نگه بروی خود آن گلعذار سازد و نازد

نهد چه پای نگارین بفرق غنچه به بستان
هزار عشوه برای هزار سازد و نازد

چو سرو ناز خرامد بهر قدم ز خرامش
هزار عاشق بیدل نگار سازد و نازد

زدیده واشک من بیشمار لرزد و ریزد — چو قطره گر دل ابر بهار لرزد و ریزد
چو ماهی بگلستان ز شاخسار بپاشت — گل و شکوفه برای نثار لرزد و ریزد
ز تاب باده گلگون ببزم عیش دمادم — عرق ز عارض آن گلعذار لرزد و ریزد
ز روی ناز بری شانه چون بزلف چلیپا — هزار مرغ دل از هر کنار لرزد و ریزد
ز عشق خون دل من ز ابر دیده دمادم — بسان سیل که از کوهسار لرزد و ریزد
پیاله چونکه بگیری بکف ز شوق لبانت — قدح ز دست تو بی اختیار لرزد و ریزد
بسیر گل چو در آئی ز شرم عارض خوبت — سرشک رشک ز چشم هزار لرزد و ریزد
شب وداع تو ای ماه چون فلک بجدائی — ستاره‌ها ز مژه‌ام بی شمار لرزد و ریزد

ز هجر عارض خوب بت ببین ز دیده صادق
چگونه خون دل داغدار لرزد و ریزد

برنگ زرد من ار یار بیند و خندد — بدرد عشق چنینم نگار بیند و خندد
ز عشق غنچه لعلش نگار عشوه گر من — مرا بگریه چو ابر بهار بیند و خندد
چو آفتاب بر آید ز خانه آن بت سرکش — ستاده‌ام بره انتظار بیند و خندد
ز تیر ناز و کرشمه فتاده بر سر کویش — ز بسکه کشته خود بیشمار بیند و خندد

در پای خم نشین و بساغر بگوی راز — پندیست این ز قول فلاطون نوشته اند
لوح قضا و کلک قدر تا که شد پدید — چشم مرا بروی تو مفتون نوشته اند
نازم بکلک قدرت بیچون که از آب و گل — نقش رخت بلوح قضا چون نوشته اند
دیدم کتاب جمله حکیمان روزگار — می را بدفع غم همه معجون نوشته اند

صادق ز هند سوی نجف رفتنت چه شد
گویا که قسمت تو دگرگون نوشته اند

چو بر یادم آن شاه خوبان بر آید — سرشکم ز مژگان چو طوفان بر آید
فلک وار از دیده انجم فشانم — که از خانه آن ماه تابان بر آید
ز هجر تو ای شاه خون دمادم — سرشک من از چشم گریان بر آید
جوانی بکن رحم بر حال پیری — که اندر پیت افت و خیزان بر آید
مرنجان مرا ترسم افلاک سوزد — اگر از دلم آه سوزان بر آید
پریشان شود خاطر من بیادم — چو آن چین زلف پریشان بر آید
وداع پسین است بس بگرانی — مرو از تن ای جان که جانان بر آید
بدیوانگی سر نهادم از آن رو — که تا بر سرم سنگ طفلان بر آید

بهر سیر گلستان ای دوستان
یار ما با دشمن دون میرود

هر که در کوی تو ای نامهربان
شاد آید زار و محزون میرود

بی وفا یار از بی مهری تو
صادق از کوی تو بیرون میرود

هر که میرسد آن شوخ چشم ناز نماید
باین خوشم نه حقیقی است از مجاز نماید

تو قبله بحقیقت بهر طرف که کنی جا
بطاق ابروی تو عاشقت نماز نماید

بت عراقی من بین ثنای عارض او را
که عشقباز و فا کیش در حجاز نماید

گذر ز سوی چمن کن صبا ز روی محبت
بعندلیب ببین غنچه تا چه راز نماید

قسم بجان عزیزت عزیز مصر محبت
شب فراق بسالی من دراز نماید

شوند برهمن او تمام خلق بت من
اگر ز عارض گلرنگ پرده باز نماید

پی علاج تب من چه میشود ز لب خود
بیک دو بوسه مرا یار سرفراز نماید

بناز میروی ایشوخ از غرور رندانی
هزار مرتبه صادق ترا نیاز نماید

پیغام من اگر برد او صبا برد
از بیم مدعی بدو صد ماجرا برد

بصورت چون تو بت هرگز نباشد
اگر عالم همه بتخانه باشد

اگر آزاده در عشق جوئی
مقیم درگه میخانه باشد

بباغ دهر هرگز من ندیدم
چو چشمت نرگس مستانه باشد

چه میباشد که در بزم محبت
تو شمع و صادقت پروانه باشد

چرخ اگر بر دلم ملالی داد
شکر ایزد ترا جمالی داد

نتوانست نقش بند ازل
که ترا در جهان مثالی داد

زاهد از حال عشق آگه نیست
عمر گوئی بقیل و قالی داد

تا که بر گرد بام تو گردد
مرغ دل را خدای بالی داد

گرد چون بلبلم بناله و شور
آنکه چون گل ترا جمالی داد

دیده من نمود کوکب ریز
بتو ابروی چون هلالی داد

تا شد آن بیوفا بعمر شبی
که بمن وعده وصالی داد

آتش شمع عارضت بر جان
همچو پروانه اشتعالی داد

آنکه مجنون نمود صادق را
همچو لیلی ترا جمالی داد

خوش باشد عمر لیک بدلدار بگذرد
با جام می بساحت گلزار بگذرد

صد پرده میدرد دل دیوانه ام ز شوق
در پرده آن صنم چو پروانه بگذرد

در خون طپید کوهکن امّا باین امید
شیرین مگر بجانب کهسار بگذرد

ای بیوفا طبیب قدم نه تو بر سرم
زان پیشتر که کار من از کار بگذرد

گردد هزار یوسف مصری اسیراه
گر یوسفم بجانب بازار بگذرد

خون میشود ز رشک دل نافه گر نسیم
زین چین زلف جانب تاتار بگذرد

گر برهمن جمال ترا بیند ای صنم
بت را زند بسنگ ز زنار بگذرد

دورش کنند خلق بدیوانگی بجوم
گر آن پری بدیده هشیار بگذرد

عشقش گشند نه بدشت این کار من
لیلی بسوی قیس دل افکار بگذرد

چون تو نگار ما در گیتی نه پرورد
بسیار سال آید و بسیار بگذرد

بلبل ز روی رشک بگلشن بسوز جان
بی رحم گل نکرد که از خار بگذرد

یک جام می بمیکده گر نوش جان کند
زاهد ز دل ز خرقه و دستار بگذرد

ترسد که محتسب ببرد پی بمی کشیش
آهسته واعظ از پس دیوار بگذرد

دیگر بعمر خود نکند یاد خانقاه
زاهد اگر بمیکده یکبار بگذرد

منکر مهر ترا جذبه چنانش بسازد
بسر خویش رود خواست که با پا نرود

چه تمتع برد از لذت دنیا عاقل
آنکه اندر پی جام می و مینا نرود

ساقی سیم ساق جام آورد
گرم باید نمود مجلس سرد

مطربا پای کوب و چنگ نواز
نغمه سر کن که باده باید خورد

جام پیش آر ساقیا کامد
ماه اردی بهشت و موسم ورد

قدح باده بر کفم بر نه
تا که زاهد بمیرد از سر درد

عشقبازی نه کار آسان است
پا درین ره نمی نهد جز مرد

هر که با سخت بازوان پنجه
کرد هر دا ست گرنه شد رخ زرد

گفتم ای دل که مات خواهی شد
با آن کس نبرد بازی نرد

من در وصل دوست کوبیدن
پیک آهنگریست و آهن سرد

ترک مست تو در که غمزه
از دل پیلتن برآرد گرد

عشقت آمد نمود عقل گریز
چه کند صعوه با عقاب نبرد

آفرین بر روان باده فروش
در خم این لعل جان فزا پرورد

وفا و عهد و محبّت ندیده و نشنیده
مگر همین صنم من ستمگری داند
نه هر پیاده بود عاری از فنون
نه هر سوار رسوم دلاوری داند
نه هر که تاج بسر بر نهاد شاه شود
نه هر که بوق نوازد قلندری داند
نه هر که پای در آتش نهد خلیل شود
نه هر که بت بتراشید آذری داند

ز شهد لعل لبانت چشید تا صادق
چو طوطیان شکرخا سخنوری داند

در مکتب عشق بر دلم یاد
جز مهر رخت نداد استاد
از هجر تو ای بت پریزاد
دیوانه شدم برس بفریاد
سیر بخت شرر بجان شیرین
هر تیشه که زد بسنگ فرهاد
هر دل که ز هجر گشته ویران
جز وصل کسی نسازد آباد
بسته کمر اطاعت از دل
بر بندگی تو سرو آزاد
پندم چه دهند من که هستم
دیوانهٔ عشق آن پریزاد
بر باد بداد خاک عشّاق
یا رب که بنای حسن بنهاد
در ششدر حسن مات دیدم
هر خانه که مهره چید نرّاد

لب عنّابی او گشته چو گلقند لذیذ
چشم بادامی او دوا شد و روح افزا شد
نونهالی بچمن بود نه برگی نه ثمر
قامتش سرو روان نرگس او شهلا شد
لحظه لحظه رخ او گشت در آفاق پدید
دمبدم سوز من سوخته دل بالا شد
کشش عشق نبود ار بسوی شمع پدید
از چه پروانه چنین این همه بی پروا شد
بسکه در فرقت تو دیدهٔ من اشک بریخت
دجله خون شد و جیحون شد و پس دریا شد
دوش زاهد ز کف مغبچه ساغر بگرفت
لله الحمد که این قاعده پابرجا شد
میکشان جام بکف مست علی الرّغم حسود
شکر لله که در میکده دیگر وا شد
قمری از شوق قدت این همه واله گردید
بلبل از ذوق تو شوریده سر و شیدا شد

در گلستان لب خندان بت شیرین حرکات
صادق از شوق لبت طوطی شکرخا شد

خورشید با جمال تو همسر نمی شود
حور بهشت با تو برابر نمی شود
بی پرده گر پری بدر آید میان خلق
هرگز بحسن از تو نکوتر نمی شود
تا طرّهٔ تو مشک فشان است در ختن
زخم دلم هر آینه بهتر نمی شود
غارت کند به نیم نظر صد هزار دل
جادو بدین طریق فسونگر نمی شود

فردای حشر گر بسر آید عجیب نیست | لیکن شب فراق تو فردا نمی شود
زاهد مرا ز کوی تو خواند بسوی خلد | صد بار گفت و دید که سودا نمی شود
هر کس بود گریز ز آتش بود ضرور | پروانه راز چیست که پروا نمی شود
اورا که بت صورت خوب تو در نظر | بر خلد اگر برند شکیبا نمی شود
بیمار عشق را نتواند کسی علاج | گر خود طبیب هست مسیحا نمی شود
گر عندلیب موسم گل نغمه گر بود | چون من ز شوق روی تو شیدا نمی شود
اورا که گلستان رخت هست در نظر | سوی چمن بهشت و تماشا نمی شود
آن زلف را بعارضت ای گلرخ فرنگ | هر کس که دید کافر ترسا نمی شود

صادق اگر هزار پری پرده افکند
چون آن صنم بطلعت و سیما نمی شود

کسانکه شیشه می را بسنگ بشکستند | بیا بمیکده بنگر پیاله در دستند
مکن بچیره نظر ساکنان میکده را | درین خرابه بسی پاکدامنان هستند
بجام باده چه دارد فلک ساقی را | که صوفیان همه یکدم برقص برجستند
خوشا بحال دل عاشقان کامل عقل | که جان بعشق بدادند و خویشتن رستند

نه زان آب انگور خمر پلید | که هوش می برد عقل کم میکند
بهر علی سکینم فخر من | که خاقان بخیل و حشم میکند
هر آنکس نور دید مهر رخت | بخود جور و ظلم و ستم میکند

مخور صادقا غم ز دور فلک
وجود ترا گر عدم میکند

گر برخ دلبر زلف معنبر شکنند | مشک بر باد دهد قیمت عنبر شکنند
مهر و مه بنده صفت دور سرش گردند | گر بسر سرو قدم طرف کله بر شکنند
لب شیرین چو چمکت ز تبسم سازد | شهد را تلخ کند رونق شکر شکنند
از سر لطف اگر پای نهد در گلشن | طاقت از سرو برد ناز صنوبر شکنند
گر پریشان بکند زلف چه زنار رخ | دل ترسا برباید بت آذر شکنند
مرغ دل گشته گرفتار کف صیادی | گاه بالش ببرد گاه زکین پر شکنند
پرده بردار ز رخ رونق خوبان شکن | مهر چون سر بکشد جلوه اختر شکنند
نفس پیر مغان بین فلکش بشکست | زاهد از روی ریا خواست که ساغر شکنند
سعی بیجا چه کنی در طلب آب حیات | خضر سیراب شود جام سکندر شکنند

نبوده غنچه لب خندان بهر خاری در گلشن | ندانم بلبل شیدا چرا خاطر حزین دارد
نه من مهر ترا دارم بدل ای ماهرو دلبر | نظر از مهر بر روی تو صورت آفرین دارد

برای خاطر دشمن کمر بر قتل او بستی
ز نوای یار بی پروا دل صادق یقین دارد

مرغ دلم بکنج قفس زان فغان کند | صیاد را بخویش مگر مهربان کند
بی رحم باغبان نگذارد درین چمن | یک بلبلی بشاخ گلی آشیان کند
گلچین ز کین نداد بگلزار فرصتی | بلبل بگل ز شرح غمش یک بیان کند
پیر مغان بمیکده راهش نمیدهد | زاهد مگر که چهره زمی ارغوان کند
باد خزان نداد امان عندلیب را | درد نهان خویش بگل تا عیان کند
خوش آنکه یار دست بخنجر برد بخشم | آنانکه لاف عشق زنند امتحان کند
ساغر ز دست مغبچه آندم گرفت کسی | عمری بجان چه خدمت این آستان کند
قوس قضا و تیر قدر را دهد شکست | ترکم چو تیر غمزه ز کین در کمان کند
نافه بناف آهوی چین خون شود دلش | گر زلف خویش دلبرم عنبر فشان کند
بی پرده ماه من اگر آید برون ز رشک | خورشید آسمان رخ خود را نهان کند

یک پیاله که مستغنیم کند ساقی | چه شد که حاجت یک مفلسی روا نکند
چنان ز عشق تو کاهیده ام که بر سر من | اگر مسیح برآید علاج ما نکند
بجز لبان تو کان شربت حیات بود | مریض هجر ترا هیچکس دوا نکند
تو شاه کشور حسنی من گدای درت | چه شد که شاه نظر جانب گدا نکند
هر آنکه با تو شود آشنا چو بیگانه است | خدا کسی بتو بیگانه آشنا نکند
مرا بصومعه ترغیب میدهد زاهد | خدا ز میکده هرگز مرا جدا نکند
حریف عشق تو در پیش مدعی هرگز | جدا کند سرش از تن التجا نکند
چه سود شمع من از روی حجب ای زاهد | بگوی تا کشش کاه کهربا نکند
همیشه غرقه در آب است بی تو دیده من | چگونه مردمکم هر طرف شنا نکند

امید خویش ببر زان ستمگر ای صادق
هزار عهد به بندد یکی وفا نکند

افتاده ز دنبال سرت بوالهوسی چند | خون جگر خود خورد از غصه کسی چند
در بادیه ای لیلی بیرحم بگردم | آواره چو مجنون بصدای جرسی چند
ای قافله سالار چه شد دست نگیری | افتاده درین دشت زپا باز پسی چند

چون نی بناله تا سحر بودم شب هجرت دل | طنبور سینه تا رگ ناخن بران مضراب بود

ای نا خدای بیوفا در بحر عشقت بیرکجا | ملاح چشم من شنا میکرد هر سو آب بود

تا دیده طاق ابرویت شد گرد ماهش همچو من | زاهد ز خشکی روز و شب کاستاده در محراب بود

دی در میان لاله زار از باده چشمش در خمار | آن طره پرچین یار در گردنم قلاب بود

اکنون کند جور و جفا آن شوخ چشم بیوفا | یاد آن دمی کان دلربا در یاری احباب بود

صادق ز گریه هر زمان در فرقت آن دلستان
از چشمه چشمم روان خونناب چون سیلاب بود

هنوز از لب او بوی شیر می آید | چو شیر از پی قتلم دلیر می آید

بعید بید که محبت دلم همی نازد | بشیر آهوی چشم تو چیر می آید

ز اشتیاق جمال تو خار وادی عشق | بپای عاشق صادق حریر می آید

خوشم ز دست تو ای دلبر کمان ابرو | اگر بمردکم نوک تیر می آید

قسم بجان تو تا دیده ام رخت هرگز | اگر خیال کسم بر ضمیر می آید

یقین که گشته دلش از علاج من نومید | چه شد طبیب من امروز دیر می آید

گدای میکده یا رب چه کیمیا ورزد | که پادشاه بچشمش حقیر می آید

گر تو در آئی شبی بخلوتم ای حور | در نکشایم اگر ملک بدر آید

زابرو و چشم ار کشی تو تیر و کمان را | تیر قضا را کجا دگر اثر آید

تیغ بکف کرده قصد کشتنم آن مه | کاشش دگر آید و کام بیشتر آید

سرو چمن را کجاست این همه یارا | پیش قدت بر خلاف جلوه گر آید

حسن تو آنجا که شعله میکشد ای شمع | دود محبت ز جان خسته و تر آید

هر دم مکد دیده را برون کنم از تیر | گر نظرش جز رخ تو بر دگر آید

فرط محبت نگر ز تیر جفایش | رشک برد دلم چه بر جگر آید

چاره دردم بکن ای طبیب جفا جو | پیش از آن کت ز مرگ من خبر آید

صادق بیدل مخور غم شب هجران
چون مهت آمد در غمت بسر آید

این بت زیبا چنین زیبا نبود | غوره تر بش این چنین حلوا نبود

سرو قدش پست بود از شاخ گل | چشم بادامیش روح افزا نبود

این همه پروانه در دور سرش | شمع سان در سوز بی پروا نبود

دور لعل شکرینش از مگس | این همه شور و فغان غوغا نبود

ماه شق گردد فتد بر پای او | گر بانگشت خود ایما میکند

گر ببیند عارض گلرنگ او | چشم مجنون ترک لیلی میکند

خسرو پرویز گر بیند رخش | ترک شیرین شکر خا میکند

آن لب شیرین گر آید در سخن | باربد شور نکیسا میکند

مرغ روحم دور شمع عارضت | همچو پروانه است و پروا میکند

گر ببیند یک نظر وامق ترا | عذر مهر خود ز عذرا میکند

آن لب شیرین چو بیند مرغ دل | چون مگس رو سوی حلوا میکند

من نه تنها در تمنای لبت | جان هم هر کس تمنا میکند

آن قد و قامت چو آید در خرام | بر قدم صد حشر بر پا میکند

می نخورده نرگسش را در خمار | خود بعمد امست و شیدا میکند

هر زمان از منظر چشم ز شوق | دل برخسارت تماشا میکند

آن پری لیلی لقا صادق ترا
همچو مجنون زار و رسوا میکند

بگلشن بلبل شیدا چرا ز بستان فغان آرد | اگر با خار گل از محبت درمیان دارد

تا که مغان جوهر شراب کشیدند | آتش سوزنده را بر آب کشیدند

باده کشان را دهید مژده که در باغ | دختر رز را ز رخ نقاب کشیدند

حسن تو آخر ز طبل زد که دو ابرو | خنجر بر فرق آفتاب کشیدند

تا که گرفتی پیاله از کف اغیار | ز آتش رشک از دلم کباب کشیدند

دامن وصلت ز دست از چه بدادم | دیده بخت مرا بخواب کشیدند

بهر تو ای گل آشیانه قدسم | بلبل روحم برین خراب کشیدند

مرگ نوت کو بعندلیب مبارک | غنچه بشد گل کلاه کشیدند

تا که در میفروش باز نمودند | رخصت ساغر بشیخ و شاب کشیدند

مغبچگان نام بیکد و جام ز وحدت | زین تن جسمانیم حجاب کشیدند

کشت دلم خون ز اشتیاق که ترکان | بر کف سیمین خود خضاب کشیدند

باده بکش صادقا که مطرب و ساقی
جام نمودند بر رباب کشیدند

گشتم لبش بدرد مداوا شود نشد | بهر تبسمی بر خم وا شود نشد

در خنده همچو غنچه شب و روز بار تب | با من دمی بمهر شکر خا شود نشد

دو چشم کافرش مست است هشیاری نمیداند
کشد بیجرم عاشق را دگر کاری نمیداند

دلم در دام صیاد جفاکاری گرفتار است
بجز از جور و بیداد و ستمکاری نمیداند

مگر قسمت که میورزم محبت من ببد خویی
که ترک چشم او هرگز وفاداری نمیداند

بشهر خوبرویان رسم دلداری نمیباشد
و یا خود یار من آئین دلداری نمیداند

دلم خوکرده مهر پریرویست کز خویش
غمم بر غم فزاید لیک غمخواری نمیداند

دل هر کس باید زان سراغی کس نمیباید
بگو کان طره طرارش عیاری نمیداند

دل دیوانه را گفتم مخور غم از دل آزاری
که طفل است آن پریرو شیوه یاری نمیداند

بیک تیر نگاهی دل فتادی بیخبر بودی
کمان در دست ترک مست خونخواری نمیداند

بکوی میفروشان دوش دیدم مست صادق را
که تا در روز میزد لاف می خواری نمیداند

ز دل از غم مرا صد شعله دود آلود میخیزد
چه بینم مدعی از محفلت خوشنود میخیزد

نشینم گر شبی بی مدعی خوشنود در بزمت
مرا صد بار غم از جان غم فرسود میخیزد

نمیدانم چه عطری بود در زلف ایاز آخر
هنوزم بوی مشک از تربت محمود میخیزد

بود از آتش دل این همه پیچیدن آهم
بلی چون چوب تر در آتش افتد دود میخیزد

بیک تیر نگه سازد مسخر چشم تو ملکی
که سلطانش بدشواری ز وه و جنگ میگیرد

مکن منع تماشائی چو صادق از رخ نیکو
که فردا حسن حسنت را سپاه زنگ میگیرد

دلم بدیدنت ای گل چه آرزو دارد
بهر چمن که رود از تو جستجو دارد

بخاک بوسی شمن رضا شدم ای دوست
رقیب پیش تو دیدم که آبرو دارد

ببرد آب رخ گل ز دیده بلبل
ببین که این گل رعنا چه آبرو دارد

نه سرو پیش قد تو قیام بتواند
نه گل بنزد عذار تو رنگ و بو دارد

مخور فریب که زاهد لب از تکلم بست
چو غنچه صد ورق حیله تو بتو دارد

ربوده هوش من از سر بساغری ساقی
ندانم این چه می تند در سبو دارد

شوم فدای وفای بت جفاکاری
بدست خنجر و دستی پی رفو دارد

چه چهر باشت امروز ساقیم صادق
بدستی جام و بدست دگر سبو دارد

رخ گشاده چو گذر یار من از گلزار کرد
غنچه و گل را بچشم عندلیبان خوار کرد

یار را یکشب ببزمم دید تا چشم فلک
از جفا مرغ سحر را زودتر بیدار کرد

چگونه دست کشد خود ز دامن ساقی | کسی که مست می عشق از الست آمد

ببین چگونه کند سرکشی ز می صادق
بکوی باده فروشان دمی نشست آمد

ز هر کمان تیر آن ترک کمان ابرو بکف دارد | نظر صیاد چشمش بهر صید از هر طرف دارد
به ملک دلبری دایم ز بهر غارت دلها | نظر کن فوج مژگانش ز هر سو بسته صف دارد
نه بیند ذات واجب هیچ ممکن در همه حالت | اگر در لوح پیشانی نشان از من عرف دارد
ز کنج صومعه بیرون نمی آید ز نادانی | متاع عمر خود زاهد چرا زینسان تلف دارد
ببارد ابر نیسان تا قیامت بعد ازین دیگر | کجا چون تو گهر بحر فلک اندر صدف دارد
کسی کو نفس خود نشناسد او را محض جاهل گو | اگر چون مهر تابان جا بی بیت الشرف دارد
نخواهد خورد غم از هول حشر و آتش دوزخ | کسی کامید بر لا تقنطوا از لا تخف دارد
ثنا خوان تو می بینم تمام خلق عالم را | که بلبل با ترانه مطرب اندر چنگ و دف دارد

ز روز حشر دانم نیست خوفی در دل صادق
که امید شفاعت بر شهنشاه نجف دارد

در مهر و جفایش دل من سازد و سوزد | که خنده و که گریه برآغازد و سوزد

نالهام از زخم تیر غیر نیست | تیغ بر من آشنائی میزند
تیشهٔ غم بر سرم چون کوهکن | دلبر شیرین ادائی میزند
همچو تار ساز از شوق فراق | هر رگ جانم نوائی میزند
عقل بندم در محبت میدهد | عشق بر من هرجائی میزند
زاهد اندر بحر عجب افتاده است | سخت بیجا دست و پائی میزند
در محبت این عجب نبود ز شاه | گردم از عشق گدائی میزند

ساقیا اول بصادق جام ده
زانکه لاف از پارسائی میزند

تا برهمن بروی بت من نظاره کرد | بت را شکست و رشتهٔ زنار پاره کرد
ای ماهروی در شب هجرت سپهر وار | چشم ترم سپهر و رخم پرستاره کرد
آنکس که کرد سینهٔ تو همچو پرنیان | در حیرتم چرا دل سختت ز خاره کرد
گفتم بمی فروش بگو سر عشق چیست | خندید و سوی جام بابرو اشاره کرد
ساقی بیار جام و صراحی که محتسب | امشب ز بزم از سر غفلت کناره کرد
گردون صفت ستاره فشان شد ز اشتیاق | هر کس نظر بصورت آن ماه پاره کرد

چون فاخته بباغ کنم گر وطن چه سود | آن سرو انجمن نبود در چمن چه سود

خسرو کشیده از لب شیرین شراب وصل | بسپرد جان براه وفا کوهکن چه سود

گر ساحری است دل ز کفش میبری بناز | در پیش چشم ساحر تو مکر و فن چه سود

آن زلف مشکبار نباشد مرا بکف | باشد هزار نافهٔ مشک ختن چه سود

من تشنه کام وصل تو سیراب مدعی | کو آب خضر هست دهانش مرا چه سود

یعقوب را بدل همه دیدار یوسف است | از خون کشته کذب دو صد پیرهن چه سود

گفتم ترا که صحبت اغیار ترک کن | بر جور کو ز همسری اهرمن چه سود

در وصف آن دو لعل شکر بیز شهد نوش | صادق نه تو شاعر شیرین سخن چه سود

یار من از رخ اگر نقاب بگیرد | تیره شود ماه و آفتاب بگیرد

چونکه بلب ساغر شراب بگیرد | ماه مقابل بر آفتاب بگیرد

گر بگشاید دو زلف مشک فشان را | راه ختا را بمشک ناب بگیرد

ساغر می را نهاد زان لب خود | بوی گلاب از لبش شراب بگیرد

بسته دو چشم مدام غرقه در آب است | مردمکم را چگونه خواب بگیرد

گلی که بوی وفا بشنوم از و نشکفت | چو عندلیب شدم در چمن بهاری چند

شراب مهر بتان عمرها کشیدم من | نبود نشئه در آن می بجز خماری چند

ز کاکلش سر کویت شوند تا کی دور | چه لاله خون جگر خورده داغداری چند

دوای درد دل ناامید شد آخر | اگر چه داشت از این می سرم خماری چند

وصال گر طلبی و بسر بر صادق | در آستانهٔ میخانه روزگاری چند

این دلبران که راحت جان نور دیده اند | چون نور در دو دیدهٔ من آرمیده اند

تا امهات اربعه آبای سبعه هست | چون تو بسر بحسن و لطافت ندیده اند

تا دیده اند ناز خرام تو در چمن | شمشاد و سرو ناز و صنوبر خمیده اند

این آهوان سبز خط مشکبوی شوخ | اندر کنار چشمهٔ حیوان چریده اند

از تاب باده خوی ز ران روی گلم بیا | در روی ماه صورت پروین کشیده اند

دور لب تو آن خط ریحان نظاره کن | چون سبزه‌هاست کز لب حیوان دمیده اند

این کودکان شوخ ز پستان دایه کو | بر جای شیر شکر مصری مکیده اند

آن خالهای خال بر آن روی لاله گون | از مشک ژاله‌هاست که بر گل چکیده اند

یاد حیات و چشمه کوثر نمی کنند
آنانکه شهد آن لب شیرین چشیده اند

عشاق را بمهر زلیخا مکن خیال
در مصر عشق صدمهٔ کنعان خریده اند

این طوطیان سبز قبا شکرین مقال
گوئی ز شاخ سدرهٔ طوبی بریده اند

از تیر یک نگاه تو در صیدگاه حسن
عشاق صید بسمل در خون طپیده اند

ورد زبان و قوت دل عاشقان شده
روز ازل دو کلمه از آن لب شنیده اند

این میکشان بخیر افتاده پای خم
تحقیق شد بمنزل مقصد رسیده اند

شاهان عالمند و امیران ملک عشق
این عارفان که گوشهٔ خلوت گزیده اند

این نُه رواق و هفت بساط از پی چرا
در زیر پا و فوق سرت گسترده اند

روز جزا بغیر ندامت چه میبرند
آنانکه بر ولای علی نگرویده اند

یعنی چو ذره روی تماسوی نور حق
صادق ترا بمهر علی آفریده اند

آنچه بر من دو چشم یار کند
نتوان چشم روزگار کند

گل روی تو پیش دیدهٔ من
همه گلهای باغ خار کند

در تکلم لب شکر بارت
معجز عیسی آشکار کند

مرا از در مران تا کس نگوید
سلیمان لطف با موری ندارد

بروی عالم این معمار گردون
بجز میخانه معموری ندارد

کسی کز جام عشقت بیخود افتاد
خبر از نفخهٔ صوری ندارد

خوشم با دختر رز گر حریفان
بخاطر میل مستوری ندارد

نشاید لاف زد از خوبروئی
کسی را گر تو منشوری ندارد

ز تیر آن کمان ابرو ندیدم
بدل کس زخم ناسوری ندارد

اثر چون مستی چشمان مستت
چشیدم خمر انگوری ندارد

اگر صد خون نماید از نگاهی
ز تُرکان هیچکه دوری ندارد

نظر بازی کند با هر که صادق
بجانت جز تو منظوری ندارد

لاله عارض سرو من چون غنچه دل تنگ از چه شد
نرگس مستش بمن در مکر و نیرنگ از چه شد

از چه ره شد خاطرش رنجیده از من گل صنم
در سر مهر و وفا بود از پی جنگ از چه شد

گر نه حال من بران زیبا صنم سازند عرض
نی چرا آمد بناله در فغان چنگ از چه شد

گر نبودی عشق شیرین را اثر چو موم نرم
تیشهٔ فرهاد را در بیستون سنگ از چه شد

[illegible]

بتیر غمزه صد اسفندیار میشکند
بچین زلف صد افراسیاب میگیرد

سیل باده شود آفتاب جام بلور
مهم بدست چو جام شراب میگیرد

سپاه زلف پریشان شود بهر جانب
چو ترک مست ترا خیل خواب میگیرد

چه عکس روی تو افتد بشمع از دود
ببزم هر که به بینی گلاب میگیرد

خوشا شبی که نشینی چو آفتاب ببزم
ایاغ ساقی و مطرب رباب میگیرد

لب دهان تو باشد چو چشمهٔ شیرین
اگه قند خسروان از آن خضر آب میگیرد

سزد بصادق اگر باده نوش نام نهی
همیشه جام می بو تراب میگیرد

حور دیوانه شود گر بجمالت نگرد
گر پری روی تو بیند ز رخش رنگ پرد

پدر دهر طربناک بود در همه عمر
چون تو فرزند بپرورده چرا غم بخورد

شور پرویز بود در سر شیرین همه دم
کو بفرهاد چرا بیهده جان بسپرد

همه خوبان جهان بندهٔ فرمان تواند
کیست آن کس که بجز حکم تو فرمان ببرد

حوریان در عجب استند که این عطر کجا
گر صبا نکهت زلف تو بفردوس برد

پای از کوی تو بیرون ننهد جان بهوا
عاشق روی تو صد تیغ بسر گر بخورد

[illegible]

[illegible]

سامری ترک کند ساحری خویش یقین
اگر او عشوهٔ آن نرگس شهلا نگرد

نکند یاد دگر سرو و چمن هیچ کسی
گر بدین سرو و قد انجمن آرا نگرد

همچو بلبل نکند یاد لب غنچه لبان
هر که بر حال من واله و شیدا نگرد

ساقیا صادق مسکین برود از در تو
ملک اسکندر اگر حشمت دارا نگرد

قامت است این صنوبر و شمشاد
ترک جادو است چشم یا جلاد

سر بسر این جهان بگردیدم
من ندیدم بهیچ شهر و بلاد

چون تو شکر لبی نه در کشمیر
چون تو نوشین لبی نه در نوشاد

ای که ز آبای سبعه چون تو پسر
در همه عمر امهات نزاد

دل بشیرین نداری ار دیدی
لب شکر فشان تو فرهاد

ساقیا جام باده در کف است
گر خرابم کنی و گر آباد

پیر میخانه ام بروز الست
حلقهٔ بندگی بگوش نهاد

که چو نی نالم از فراق رخت
که چو دف میکشم ز دل فریاد

هیچ رحمی نمیکنی بر من
هر چه از سینه میکشم فریاد

[illegible]

این چه کوئی است چو فردوس که هر دم مشام / همه از خاک رهش نکهت جان می آید
قامت تست چمان در چمن حسن بناز / یا گرفته حرکت سرو روان می آید
دل لب شیرین دهان بهر چه چون من ندمید / هر دم از تربت فرهاد فغان می آید
سوی مجنون بنگر محمل لیلی برشت / ناقه در دشت جنون نعره زنان می آید
سر عشاق زکین بسته بفتراک جفا / این چه ترکیست که با تیر و کمان می آید
زخم شمشیر ترا جان چو سپر میگیرد / تیر مژگان ترا سینه نشان می آید
کوی تا ای حور یقین روضهٔ فردوس بود / پیر آنجا چو رود باز جوان می آید
گذر از نافه زلف تو نموده است صبا / عنبر آمیز رود مشک فشان می آید
غمزهٔ چشمش اگر خون دلم میریزد / بوی جان از لب آن غنچه دهان می آید
بلبل و فاخته وش شور نماید سر من / آن سهی سرو و قد غنچه دهان می آید

صادق از محتسب شهر چه اندیشه دگر / ساغر باده بکف پیر مغان می آید

گر سر من به جبهٔ تو در سر استان رود / عشق تو کی رود ز دل از تن خسته جان رود
مغبچه میکند دوا درد غمش ز ساغرها / هر که مریض عشق شد از عقب مغان رود

بر کرا باشد غم تو از پی شادی نگردد / هر کرا درد تو باشد از پی درمان نکوشد
روز و شب عمرت بسر شد بر کش ای دل یک سبو دی / می نگردد پخته هرگز مدتی تا خم نجوشد
تا درین میخانه نوشم باده از دست ساقی / مشتری هستم ز دل جامی بجان گر میفروشد
بر سر کوی محبت میبرد راه از ارادت / هر که پند میفروشان در حقیقت می نیوشد

یار شیرین دید صادق چون لب شکر فشانت / همچو طوطی نغمه سازد هر دم از شور تو جوشد

گل پیش عارضت بچمن خوار میشود / سنبل ز تاب زلف تو افکار میشود
چون غنچه هر که دید شکر خندهٔ ترا / بلبل صفت بعشق گرفتار میشود
هر کس که خورد بادهٔ وحدت بمیکده / از خواب جهل خیزد و بیدار میشود
نازم بجام بادهات ای پیر میفروش / مست شراب عشق تو هشیار میشود
زلفت برای بردن دل ای صنم برخ / گاهی صلیب و گاه چو زنار میشود
زاهد مرا که منع کند از شراب عشق / یک جرعه گر کشید گرفتار میشود
یکبار روی ساقی گلرو بمیکده / گردید محتسب دلش از کار میشود
او را که هست عارض خوب تو در نظر / فارغ ز باغ و گلشن و گلزار میشود

پندم مده ز عشق که دل پر ز آتش است / دامن مزن که شعلهٔ او بیشتر بود

جادوگر است و رحم نسازد بهیچکس / جانم ز تیر غمزهٔ تو در حذر بود

شد روز وصل و هم شب هجران بسر رود / نیک و بد جهان همه اندر گذر بود

صادق بدرد هجر بساز و صبور باش / از خار گل بروید و از نی شکر بود

رواز چه پری از من دیوانه نهان کرد / شاید که مرا دید چو بیگانه گمان کرد

آنکس که لب لعل تو آفت دل ساخت / چشم سیه مست ترا دشمن جان کرد

صیاد رخت از پی صید دل عشاق / مژگانت خدنگ و خم ابروت کمان کرد

یک بوسه گرفتم ز لب لعل تو گویا / از شوق دل پیر مرا تازه جوان کرد

تا صبح همه پندم بصبوری ها / هر کس که رخش دید کجا صبر توان کرد

دلدادهٔ یاری شده‌ام کز ستم او / نتوان بحسینی ناله و فریاد و فغان کرد

عالم همه دیوانه شد آن یار پری رو / تا صورت خود را ز پس پرده عیان کرد

بگرفت کمان تا بکف آن ترک بمیدان / بر تیر غمش سینهٔ ما از همه نشان کرد

از جور رقیب این همه خواری نکشیدم / دلتنگ مرا جور تو ای غنچه دهان کرد

چو ترک چشم تو از راه کین نگاه کند / بیک نگاه همه روز ما سیاه کند

بروز حشر چه غم میخورد ز فرط گنه / کسیکه پیر مغان را بخود پناه کند

ز بیم شحنه نترسد هر آنکه از دل و جان / همیشه خدمت درگاه پادشاه کند

برانداز در خود خواجه از مروت نیست / هزار مرتبه گر بنده‌ئی گناه کند

گشاده است بغارت دو زلفت از هر سو / بشاه حسن بگو ضبط این سپاه کند

اثر ز نالهٔ من بر دلش توانا شد / میان صخره اگر نیش مور راه کند

کسیکه مهر عذار تو در نظر دارد / چگونه چشم دگر وا بروی ماه کند

کسیکه مهر تو ای ماهرو نمی ورزد / مثال شپرهٔ ایام خود تباه کند

کسی ندیده ز ساغر کشان باده عشق / ز صحن میکده رو سوی خانقاه کند

شراب وحدت اگر قسمت است از زاهد / طریق صومعه را کیش اشتباه کند

بروز معرکهٔ حشر ای ولی خدا / بجز تو کیست بجود صادق عذرخواه کند

ز ابر مهر تو گشت دلی که آب بخورد / ز دست جور بباغ جهان شراب بخورد

نگرد پرورش خاک باده آتش و آب / ز جوی حسن تو تا آفتاب آب بخورد

شور میسازد دلم چون کوهکن / لعل شیرین شکر افشان میکند
نازلیلای توای لیلی مرا / همچو مجنون در بیابان میکند
خضر اگر بیند لب شیرین تو / یاد کی از آب حیوان میکند
عیسی ار رنجور گردد ای صنم / لعل شیرین تو درمان میکند
غمزهٔ چشم توای آهو نگاه / شیر نر را رخنه در جان میکند
ناله ام را بر دلت نبود اثر / رخنه اندر سنگ و سندان میکند
آن بت ترسا مرا دانم یقین / عاقبت چون شیخ صنعان میکند
قامتت ای سرو در گلزار حسن / طعنه بر سرو گلستان میکند
هر که جان بسپارد اندر عشق تو / درد هجران بر خود آسان میکند
لاله و گل را کند دل خون بباغ / غنچهٔ لب را چو خندان میکند
تاب بر سنبل دهد اندر چمن / کاکل خود را چو افشان میکند
پرده از رشک تو میپوشد پری / حور خود را از تو پنهان میکند
هجر رخسار توای یوسف جمال / صادقت را پیر کنعان میکند

همه سو پیر و جوان راست شد از پی دید / تا هلال خم ابروت بدیدار آمد
شمن بتکده شد زاهد محراب نشین / تا بزنار دو زلف آن بت فرخار آمد
چشم بادامی تو گشت بجان روح افزا / لب عنابی تو شربت دینار آمد
آنکه بگذاشت سر زلف تو بیخود گردید / وانکه بگرفت می از دست تو هشیار آمد
همچو فرهاد ز دیدار تو شاهان گشتند / لب شیرینت چو دیدند شکر بار آمد
هفت آبا همه شادند که از مادر چار / چون تو فرزند در آفاق پدیدار آمد
دل عشاق ترا تا کشد از چاه ذقن / زنگی زلف تو زان روی نگونسار آمد
پیش آئینهٔ رخسار تو آئینهٔ چرخ / تیره تر اختر من منکسف و تار آمد
ای صنم زلف چلیپای تو بر گردن جان / که صلیب ز وفا گاه چو زنار آمد
جعد مشکین تو ای ترک ختائی وش من / رشک مشک ختن و نافهٔ تاتار آمد
عارفان را رخ زیبای تو مرآت جمال / عاشقان را سر گیسوی تو زنار آمد
شکر مصری و بنگاله و چین کاسد شد / صادقا طوطی طبعت چو بگفتار آمد
گوهر نظم ترا صیرفی چرخ چو دید / در کفش عقد ثریا پی ایثار آمد
انوری را در شعر تو شد آویزهٔ گوش / سعدی از لطف کلام تو بزنهار آمد

ببین آیینهٔ رخسار خوبان | ترا گر دیدهٔ حق بین نباشد
شدم داخل بکوی میفروشان | بگو با محتسب غمگین نباشد
گرفتم دختر رز را در آغوش | بدادم دل که بی کابین نباشد

چو قند طوطی طبع تو صادق
شکر بر آینه شیرین نباشد

بمرگ کیست دو چشمت چنین سیه پوشند | ز بهر چیست لبانت چو غنچه خاموشند
نه خنده نه تکلم نه غمزه نه نگاه | مگر ز خاطر تو عاشقان فراموشند
چه خسروی که بملک ملاحتت همه جا | شهان حسن غلام اند حلقه بر گوشند
چه باده در قدح عاشقان خود کردی | گهی خموش ز عشق تو گاه در جوشند
بیا بمیکده بنگر بسوی باده کشان | که جام عشق بکف جمله خرقه بر دوشند
خوشا بحال دل میکشان ساغر عشق | که مست از می وحدت مدام مدهوشند
بعاشقان پری خو بمیرم حسرت | بچشم خلق چو دیوانگان سرگوشند

بیا بمیکدهٔ عشق صادقا بنگر
که میکشان بملایک بعرش همدوشند

از سر شوق بنهد تیغ جفا بر گردن | هر که را دیده بر آن ساعد و آن ساق آید
بسته ام دل بهمه عمر بآن عهد شکن | بلکه روزی بدلش یاد ز میثاق آید
جام می گیر ز جان معتکف میکده باش | تا دل محتسب از رشک باحراق آید
سرت ار شور کند از پی می صبر مکن | فصل نوروز شود گل دمد و چاق آید
نافهٔ زلفت چو کند یاد دلش گردد خون | گل چو آن غنچه لب بیند او راق آید
بجز از آب وصال تو نسازد تسکین | سوزدم آنچه که براین دل حراق آید
همه شب ناله چو نی میکشم از سینه که یار | بو که روزی پی پرسش عشاق آید
دیدن عارضت اندر بر دشمن ای دوست | همچنین وصل ز مرگم بنظر شاق آید
از گفت ای بت شکر لب من اندر کام | تو اگر زهر دهی لذت تریاق آید

صادقا تندی ترکان نه از حسن ولی
ترک آنست نکو روی خوش اخلاق آید

آهوی چشم تو چون حمله بنخجیر کند | شیر را تیر نگاه تو ز جان سیر کند
آهوی چشم تو نخجیر دل بشر کند | پیل را سلسلهٔ زلف تو زنجیر کند
جادوی چشم تو چون میل بتسخیر کند | حور را گیرد و از زلف تو زنجیر کند

مرغ دلی که گشت گرفتار دام تو — سیمرغ قاف گردد و عرش آشیان شود
پروانه را چه شور ندانم بود بسر — تا دید روی شمع ز دل جان فشان شود
خنجر تو از میان بکش از بهر امتحان — تا دور خود ز کوی تو هر بدگمان شود
عالم چو نی زند در فراقش بدین امید — شاید ز سوز ناله من مهربان شود
ساقی بیار جام مخور هول صبح خیز — پیر مغان پناه بساغر کشان شود
برکش نقاب از رخت ای شک آفتاب — عالم ز عکس عارض تو گلستان شود
در ناف نافه مشک ختا خون شود ز رشک — چون زلف مشکبار تو عنبر فشان شود
در صیدگاه ناز برای شکار دل — مژگانت تیر گردد و ابرو کمان شود
اشکم ز دیده ریزد خیزد ز جان آه — عشقت نه آتشی که در دل نهان شود

زاهد رود بصومعه و واعظ بخانقاه
صادق بسوی درگه پیر مغان شود

حور من گشته عیان یا ملکی می آید — دردلم نیست شکی زان دو یکی می آید
این پری روی ملک خوی بسین یار منست — دل دیوانه اگر بر تو شکی می آید
شور شیرین ز سر کوهکن آید بیرون — شوخ شکر لبکی خوش نمکی می آید

هر کس نکند بندگی پیر مغان را — بیهوده همی عمر خود اتلاف نماید
یکبار بوصل تو رسد گر همه دست — در کوی تو کس عمر خود اسراف نماید

صادق سخنی گوی که هر کس که ببیند
انصاف بخوبی کند و وصاف نماید

سرو قدت چو نازکنان جلوه گر شود — شمشاد و سرو در نظرم بی اثر شود
که عشوه گاه ناز کند چشم مست تو — جادوست هر زمان بفسون دگر شود
از کوی عشق پای ارادت نمی کشم — گر عمر من بمهر عذارت بسر شود
جان و تنم بسوزی و خاکم دهی بباد — باور مکن که مهر تو از دل بدر شود
پروانه تا که آتش سوزان شمع دید — از مهر سوز میل دلش بیشتر شود
عاشق ز تیغ تیز نگردد ز کوی دوست — مهر نثار از دل و از جان سپر شود
ساغر ز کف نمی نهد اندر تمام عمر — زاهد اگر ز باده لبش نیم تر شود
آئینه عذار تو ابرو هلال من — روز آفتاب گردد و شبها قمر شود
دانم یقین ز خیل بتان ستم شعار — حاشا کسی بمثل تو پیدا دگر شود
یعقوب را دو دیده بشد روشن از قمیص — سوز محبت است کجا بی اثر شود

نه ماهی همچو سیمای تو باشد / نه سروی همچو بالای تو باشد
پری از پرده حور آید ز جنت / کجا در حسن همتای تو باشد
ندیدم هیچ جادوئی بعالم / چو چشم مست یغمای تو باشد
هزاران شکر و شیرین چو خسرو / غلام حسن زیبای تو باشد
نباشد مهر و مه را جای جلوه / در آن محفل که خود جای تو باشد
مرا زنار در گردن چو ترسا / سر زلف سمن سای تو باشد
دلم همچون مگس در آرزوئی / لب شیرین حلوای تو باشد
بهر جا وصف رخسار تو گویند / بهر سو شور و غوغای تو باشد
دلم هردم طپد از سوز عشقت / سرم هردم بسودای تو باشد
بفرق فرقدان پا میگذارد / سری کز شوق در پای تو باشد
چه باشد ساقیا یک شب بمحفل / که صادق باده پیمای تو باشد

ترک چشمت چو بگردد بسر ناز آید / از سر گردش خود ترک قضا باز آید
هیچ چشمت نکند بیخود و مست از نگهی / ساحر بابل اگر باده شیراز آید

چند سربسته بود راز گشا غنچه لب / عاشقان تو به یک لا و نعم منتظرند
پرده برکش که بر رخسار تو نظاره کنند / آن کسانی که بگلزار ارم منتظرند
سر ره جان بکف استاده همه بهر نثار / یک اشارت کند آن ابروی خم منتظرند
غایبی تا بکی ای شاه حجازی بدر آی / بهر بوس قدمت ترک و عجم منتظرند
ذوالفقار دو سرای شاه بکف جلوه نمای / دشمنان تو سر راه عدم منتظرند
صادقا طبع تو خوش طوطی شکرشکنیست / بلبلان از پی آن تازه نغم منتظرند

عاشقان را تو مگو مردم بی پا و سرند / عشقبازان ز گروه حسن پرستان دگرند
لب شیرین بتبسم بگشا شرم کنند / این مگس طبع کسان کز پی شهد و شکرند
هر که را در صف میخانه نظر میبازی / همگی صاف دل و عارف و صاحبنظرند
دیده بر حشمت جمشید و فریدون نکنند / این گدایان در میکده بس تاجورند
عارفانی که بمیخانه گزیدند مقام / خالی از شبهه بدان صاحب دل پر هنرند
این همه دردکشان در نظر پیر مغان / صاف کوشند و وفا کوش و بسی معتبرند
گوهر معرفت وحدت حق میجویند / نه چو ابنای زمان در پی سیم اند و زرند

عاشقان در بر اغیار ز بیرحمی تو … خسته و زار و گرفتار بلا منزجرند

ای بسا خانه مردم که بسازند خراب … فتنهائی که ز چشم سیهت منتشرند

لوحش الله که غزلهای تو صادق چو مهر … در همه ملک جهان مشتهر و منتشرند

در عشقبازیم بدلت گر شکی شود … ساز امتحان که راز دو دل تا یکی شود

پوشی چشم آن گل رو تا چو عندلیب … شور رم بسر ز عشق رخت اندکی شود

باید زمان کودکی خود کند از آن … پیر دلم رفیق بهر کودکی شود

زاهد اگر ببیند یک جام می کشد … سازد هزار مسئله حل زیرکی شود

نتواندم از آن سر کو منع کرد باز … بردیده ام رقیب اگر تا یکی شود

هر جاهل عوام که در کنج مدرسه … بنشستی بجهد اندعالم یا مدرکی شود

هر ره نورد بی سر و پا در طریق عشق … آمد بپویه سالک هر مسلکی شود

روشن ز حسن یار نه هر دیده شود … لایق بتاج عشق نه هر تارکی شود

این جور خار و حسن گل و عشق عندلیب … بسیار روز سر نزود اندکی شود

فرهاد را محبت شیرین بشور گشت … خمریست عشق تشنه او مهلکی شود

هر کس که مشک زلف ترا آرزو کند … چندی چو نافه باید خونین جگر شود

صادق چو وصف قند لبت را کند رقم … گردد مداد شهد قلم نیشکر شود

نگارم زلف مشکین را بعارض چون پر افشاند … خطا بر مشک تر گیرد خطر بر عنبر افشاند

بپروانه دل شمع ار نمی سوزد بس این بس … ز دیده اشک میریزد ز سر خاکستر افشاند

حیات آندم نصیب من شود گر خشم آن … بلورین پنجه اش در خون من با خنجر افشاند

ز شعله شمع سیر قصد چو بیند شوق پروانه … در آن ساعت که بر گرد سرش از جان پر افشاند

یقین دوزخ شود چون آتش نمرود افسرده … بمحشر آستین هر شفاعت حیدر افشاند

صبا از نافه زلفت سحر کوئی گذر کرده است … ز جیبش مشک میریزد ز دامن عنبر افشاند

بنازم درگهی را گر شرف خاقان عصر آنجا … بخاک آستانش از سر خود افسر افشاند

برد چون شهر لوطش از زمین تا آسمان یکدم … چو پنجه حیدر صفدر بباب خیبر افشاند

رخت هر کس که می بیند ز دل خواهد بپایت … اگر صد جان فدا کرده است جان دیگر افشاند

به بیند برهمن گردد ز زنار و ز بت بیزار … حمایل زلف مشکین چون بگردن دلبر افشاند

گلاب و عطر را دیگر نماند رنگ و بو در دل … ز تاب می عرق از رخ چو آن گل شکر افشاند

وصف

وصف رخ تو آنچه بپایان نیاید
صادق زخود از خامه و دفتر گله دارند

خط برآمد رفت حسنت ماه رویت تار ماند
گل خزان شد رفت بلبل در گلستان خار ماند

سرو قدت دید پا در گل شد از رفتار ماند
ماه رویت دید شد محو تو از گفتار ماند

تا پریشان ساختی آن زلف مشکین را جدا
عنبر از دریا نیاید مشک در تاتار ماند

تا بدیدم زلف آن بت را برخ چون اهرمن
سبحه بگسست از کفم در گردنم زنار ماند

تا نظر کردم برخ آن دلبر شیرین دهان
هوشم از سر دل ز دستم رفت یا از کار ماند

عارضت شد جلوه گر تا دید چشم جان بسخت
همچو موسی در دل من حسرت دیدار ماند

جذبه عشق زلیخا را بنازم بنده وار
ماه کنعان را بمصر آورد در بازار ماند

گوشه چشمی تو ننگشادی برویم از وفا
ای بسا شبها که چشمم تا سحر بیدار ماند

میکشان را منع از می کرد دیدم محتسب
مست دیشب تا سحر در خانه خمار ماند

خط برآمد از رخ آن شوخ خالی گشت بزم
رفته اند اغیار اکنون یار بی غمخوار ماند

دید صد اعجاز در هر محفل از پیر مغان
باز زاهد از قساوت در سر انکار ماند

چند روزی بست در پیر مغان عزلت گزید
میکشان کردند ترک جام می ناچار ماند

مرا بسوی تو باشد دو چشم در محفل
اگر هزار بت شوخ گلعذار آید

کنند بپای تو صادق نثار در هر بار
اگر ز تن برود جان هزار بار آید

دیشب خیال بود ندانم که خواب بود
در راه جام باده چون آفتاب بود

با چنگ و نای از سر شب تا بصبح دم
از جام وصل مست من او از شراب بود

گل گل عرق ز روی گل وی تاب می
بر میچکید محفل ما پر گلاب بود

از سوز شوق تا بسحر که زشور می
او را نخواب دیده مرا پر ز آب بود

از بسکه میفروش بپایی فشاند می
مطرب فتاده بیخود ساقی خراب بود

بودی تو دوش با دل دیوانه ای پری
یا حور بی نقاب ملک بی حجاب بود

مطرب برقص زلف پریشان برهنه سر
خورشید بی کلاه مهی بی نقاب بود

بودی تو دوش در نظر من بطرف باغ
یا حور جام در کف و پا در خضاب بود

بیداد بین که شب همه تا صبح با رقیب
او را لب شراب مرا دل کباب بود

در شام هجر آن صنم شوخ ماه رخ
آهم چو برق دیده زارم سحاب بود

کردم گذر ز صومعه و خانقاه دوش
آن یک خراب و ویران این یک سیلاب بود

خرمی خواهی اگر جانب میخانه بیا
این نه بزمیست دل آزرده کسی برخیزد

یادم آید ز گرفتاری مرغ دل خود
ناله بلبل اگر از قفسی برخیزد

دادخواه از همه سو در صف محشر بفغان
کشته از تیغ غمت خلق بسی برخیزد

مطلب از طی طریقت بنزلگه وصل
سالک از پیش رود باز پسی برخیزد

صادق آهسته برو بر سر آن کو شبها
ترسم از خواب کسی یا عسسی برخیزد

کی گشود دل ترا از جام گردون میشود
بر در میخانه رو کز جام گلگون میشود

اعتبار ای دل مکن بر گردش دوران چرخ
هر صباح و شام جامش ست وارون میشود

دور گردون دائمی باشد بساقی باده نوش
عاقبت زین سلسله نام تو بیرون میشود

از در میخانه پا بیرون منه ساغر بنوش
ساقی دوران چو می حالش دگرگون میشود

هر که بنشیند بپای خم کشد ساغر بسر
حکمت میخانه میخواند فلاطون میشود

بر لب خم تا چهل سال از تهی خشت سکوت
می بگردد صاف در خم اصل معجون میشود

لیلی لیلی چند میگوئی درین دشت مجاز
در حقیقت شرم کن نام تو مجنون میشود

روز و شب اغیار در دور تو من در کنج هجر
وصل تو بر من میسر یار من چون میشود

بقد چو سرو نازم که مدعی برگشت بارش
ز دم قضا نه خشکد ز سم قدر بریزد

چه دو زلف مشکبارت نگرد ز راه غیرت
ز دو چشم نافه را خون چه از جگر بریزد

رطب لبت رسیده نگرد بقد نابت
چه کند که نخل بارش همه خشک و تر بریزد

چو نمود ابر همت همه پرورش به نیسان
ز چه روی طبع صادق چو صدف گهر بریزد

پرویز وار شورم از آن لب بسر بود
شیرین من لبان تو رشک شکر بود

از گردش دو چشم تو ترسم مرا چه باک
دشمن قضا بگردد و خصم قدر بود

ما را سپر بتیغ تو هیچ احتیاج نیست
عیار را بکار بفکر سپر بود

ورزیدمی بحسن خوش عشق ای صنم
دانستمی مثال تو یار دگر بود

ای یوسف عزیز بکنعان نمای روی
چشم پدر همیشه بسوی پسر بود

شکر ز رشک لعل تو گردید تلخ کام
نافه ز رشک زلف تو خونین جگر بود

گفتم بناله کم کنم این درد اشتیاق
دیدم ز ناله سوز دلم بیشتر بود

تاب فراق یار کشم بر امید وصل
از خار گل بروید و از نی شکر بود

گر غایبی بظاهر و دوری ز دیده ام
در دل مدام روی تو مد نظر بود

جز زکوی توام پناهی نیست　　من غریبم درین دیار شذاذ
گر توئی در زکوة حسن لئیم　　من فقیرم بعاشقی اخاذ
گر غشی در عیار من دانی　　چون معیر تو صاف کن بغداذ
شربتی از لبت چشیدم دوش　　آب حیوان کجا و بلذاذ
یاربی مهر خصم جان اغیار　　زین سر کو ببایدم اغذاذ
هر چه اندیشه میکنم در دل　　جز از این کوی نیستم معاذ
می بباید کشید جور رقیب　　دل ز دلدار کی توان انفاذ

بچهار اندهم ز در صادق　　بود از یار بی وفا این شاذ

سرو آن باشد که آرد گل ببار　　گل بود آن کاورد سنبل ببار
عطر میخیزد از آن سنبل ببار　　مشک میریزد از آن کاکل ببار
سرو بالای تو آرد گل ببار　　چشم مست تو بریزد مل ببار
گلرخ من آورد سنبل ببار　　سرو بستانی نیارد گل ببار
بی گل رویت بود چون خار اگر　　باغبان آرد بمحفل گل ببار

قوس شکست از خم ابروی تو　　زد مژه ات بر جگر تیر تیر
ماه ز رشک رخ تو چون هلال　　زهره از آن جبهه رخش چون زریر
طرهٔ از زلف مرا بسته دست　　پای درین کوی مرا کرده گیر
بت چه پرستم که بت خانه ها　　چون تو ندیدم صنم دلپذیر
پا ننهم از سر این کو برون　　گر بکشی تیغ زنی یا به تیر
مشک پریشان شده با گیسویت　　عود نمودند بمجمر عبیر
ای بت شیرین من آمیخته　　لعل شکر نوش تو با شهد و شیر

صادق از این کوی کشد پای خود　　گر بود از شهد مگس را گزیر

این است که بر کشیده شمشیر　　آهو روشی گر ز در مد شیر
ماه است اگر زره چه حاجت　　مهر است اگر چه بر از نه تیر
صد سال اگر رخ تو بیند　　لب تشنهٔ عشق کی شود سیر
وصل تو نمی شود میسّر　　هر چند برم بکار تدبیر
ای عشوه مدد کن ار بسازد　　در کشتنم آن کرشمه تاخیر

تا فلوس شراب را نخورد / به نمیگردد آخر این بیمار
دوش در رهن باده بنهادم / خرقه سجاده سبحه و دستار
چند باشم بدست هجر اسیر / پرده از روی کار خود بردار
زاهدا عجب و سمعه و ریّ چند / واعظا چند پند بیهده کار
فخر بر خرقه و عمامه مکن / زینت خر بود جل و افسار
ای که گوئی مزن دم از وحدت / ای که گوئی مرو پی این کار
لشکر عشق بر سرم جمع است / منم این فوج را سپهسالار
رهزن سالکان عشق مشو / پای بر پیش رهگذار مدار
نکشم دست از انا الحق من / همچو منصورم ار کشند بدار
همه عالم ملامتم سازند / راز دل را اگر کنم اظهار
شرح هجران اگر دهم تا حشر / نرسد تا باخر این طومار
ناله از دل بر آر و هر دم گو / کو شب وصل و وعدهٔ دیدار
پند زاهد کجا نمایم گوش / من که هستم ز جام عشق خمار
باز افکند شوخ ترسائی / همچو صنعان بگردنم زنار

همچو طنبور تا بکی بزنم / ناخن غم بسینه چون مزمار
مطربا زود نغمهای حجاز / راست برکش دگر برشتهٔ تار
از نشاپور آمدم بعراق / در صفاهان و فارس دارم کار
ترک و تاجک بزرگ و کوچک دهر / همه بر عشق من کنند اقرار
بشنوم چند لن ترانیها / همچو موسی من از پی دیدار
ز که پرسم کجا روم چکنم / منزل من بعید و شب همه تار
سگ نفسم نشسته بر در دل / نکند تا ملک بخانه گذار
باز سازم ز جرم خود توبه / گرچه بشکسته‌ام هزاران بار
کذب و عجب و ریا و کبر و غرور / بهر خود کرده‌ام همیشه شعار
چشم امید را چسان پوشم / از خدای غفور روز شمار
غیر ذات خودش وجود همه / مشت خاک است در برابر یار
عشق گویم ولی ندارم عشق / یار گویم ولی نه بینم یار
وصل از یار خواستن نه خطاست / یار را بر رضای خود بگذار
گر بخواند برو ز جان بدرش / ور براند مشو از و بیزار

مرغ دلم در سر زلف ببین
تیر مژه برکش و او را بکش
زخشم دلم را نبود چاره‌ئی
عارض تو رشک بتان فرنگ
غمزهٔ تو برده ز جانم شکیب
شیوهٔ ناموس گل از دست داد
غنچه ز رشک دهنت تنگدل
خنده کنان میرود آن غنچه لب
دست من و دامن آن ترک مست
گلشن روی تو بود عطر خیز

چون سر زلف تو بود بی قرار
باز بکش بر سر زلفت بدار
زان سر زلف تو شده زخمدار
طرهٔ مشکین تو مشک تتار
عشوه‌ات از دست گرفت اختیار
بلبل بیچاره چه سازد بخار
لاله ز غم رخ تو داغدار
ابر صفت من ز پیش اشکبار
فرق من و دل شده و پای یار
سنبل زلف تو بود مشکبار

عاشق صادق نه که پنهان کرد
راز درون تو شده آشکار

ای لبت چون غنچه خندان و دندان لؤلؤ تر
در کف جادوی مستت خنجر و تیر و کمان

درج یاقوتیست در وی لعل و مروارید تر
در خم چوگان زلفت روی گو می‌گو چو خور

صادقا در نظم سنجی شرط بادت از وفا
قطره را هرگز مقابل کس نبیند با گهر

فغان که سوخت دل زار من فراق بیا
ز بسکه در شب هجر تو گریه‌ها کردم
گهی چو رعد فغان گیرم از غم دوریها
قرار رفت ز دستم بدل نماند شکیب
گهی چو قیس روم سوی دشت از جورت
ز هجر میکشدم یاد زلف مشکینت

کجاست وصل کند چارهٔ دل افکار
کنار من شده از اشک دیده‌ام گلزار
گهی بگریه بیفتم بسان ابر بهار
ز دوری تو ای شوخ چشم لاله عذار
گهی چو کوهکن از عشق روت در کهسار
ز خویش میبردم ذوق نرگس خمار

مدام دیدن روی تو آرزو دارد
ز روی مهر نظر کن بحال صادق زار

افکند دلبرم چو برخ زلف تابدار
صیاد وار ریخت بر او دانه‌های خال
ببرید صبر و طاقتم آهو نگاه من
دریا شده است دامن من از فراق تو

بنهاد بهر دام تو صد رشته بر عذار
از بهر آنکه صید دلم را کند شکار
من سوختم ز جلوهٔ آن چشم پرخمار
اشکم چو سیل میرود از وی بهر کنار

روز و شب در کوی ترسائی مقیم
صادقا تو شیخ صنعانی نگر

در کوی خویش غنچه لبا خواریم نگر
رحم آر ای صنم بگرفتاریم نگر

تا کی ز جور چنگ بخونم فرو بری
چون چنگ در فغان و چو نی زاریم نگر

گاهی بگریه که بفغان که بسوز دل
ای خفته خیز کاین شب و بیداریم نگر

پروانه وار سوخته جانم بپای شمع
در کوی عشق این همه پاداریم نگر

دل داده ام بچشم سیه مست جادوئی
مخمور جام عشقم و هشیاریم نگر

بی حکم از رقیب در آن کو نمی روم
بی قدریم ببین و بناچاریم نگر

گاهی جفای خصم و گهی درد افتراق
ای دلربا بسوز دل افکاریم نگر

بستی کمر بخونم و بستم بمهر دل
ای بیوفا بعهد و وفاداریم نگر

شبهای هجر در غم آن شوخ ماهرخ
صادق ز ابر دیده گهرباریم نگر

از سر هر شاخ خار گل بدمد هر بهار
ای دل دانا ببین قدرت پروردگار

زاهد خودبین گشا چشم حقیقت ببین
از رخ زیبای گل صنعت حق آشکار

اشک ندامت برخ ریزم ببلبل صفت
از کف دل شد برون دامن آن گلعذار

خضر بظلمات ره میبرد از بهر چه
آب بقا میچکد از رخ گلگون یار

از ستم یار خود لاله صفت گشته ام
داغ جدائی بدل خون دل اندر کنار

روی چو مهر منیر ابروی او چون هلال
چشم چه ترک ختا زلف چه مشک تتار

پای ارادت بکش از سر کوی بتان
سوی خدا صادقا دست تمنا برآر

بگذر ای ماه لقا پند مرا گوش بگیر
از جفا گر چه نخواهی که شدن پند پذیر

چون خط سر بزند جمله بگیرند کنار
بسر کوی تو ماند نه کسی غیر حقیر

همرهی کس نکند با تو بجز ریش و سبیل
هر طرف میسنگری میشوی از غم دلگیر

از غبار خط ریحانی مشکین وش تو
میشود آینه صورت تو زنگ پذیر

آن کسانی که همه نام تو کردندی ورد
ذکر تو هیچ نیارند دگر در تقریر

بوالهوسها همه از بند غم آزاد شوند
چون گل روی ترا خط بکشد در زنجیر

بر قلیبان منشین دوست ز دشمن بشناس
که هنوز از لب چون شکر تو ریزد شیر

بوفا کوش مکن جبر و ستم بر عشاق
پند پیران بشنو تا که تو هم گردی پیر

فاش من باده بخورم زاهد ‌ ‌ چون تو هرگز نمی کنم تزویر

دل عاشق را ز جادوئی ‌ ‌ چشم مست تو میکند تسخیر

من بدام بلا شدم تا زد ‌ ‌ خال مشکین بعارضت زنجیر

ابرویت شد ز غمزه پیکر سوز ‌ ‌ چشمت از غمزه گشت عالمگیر

گر ز پا بر فتادم از دستت ‌ ‌ نوجوانی تو باز دستم گیر

گفتمش مردم از غم دوری ‌ ‌ گفت خواهی بجان خود تا پیر

دل مسکین صادق بیکس ‌ ‌ میکنی با کمند زلف اسیر

چه کردم ای بت طنّاز شوخ گل پیکر ‌ ‌ چه شد چه گشت که آخر فکندیم ز نظر

بحرف مدّعیان ترک مهر بنمودی ‌ ‌ بحرف غیر دلت رنجه گشت بار دگر

زجات برده چه سان حرف مدّعی ای مه ‌ ‌ که نیست در دل تو از وفا و مهر اثر

بسوز هجر کند تاب آنکه میدارد ‌ ‌ تنی ز آهن و فولاد قلب خود ز حجر

شدم چو خار به پیش تو ای گل رعنا ‌ ‌ شدم چو بار بچشم تو ای مه انور

کسی مباد چو من نزد گلرخان بیقرب ‌ ‌ کسی مباد چو من تلخ کام هجر دگر

به پیش سیمبر و شان بهر جامی ‌ ‌ نهادم دین و ایمان باده دستار

اگر صد جور بینم حاش لله ‌ ‌ که دست از دامنت دارم بیکبار

نظر یکبار از رویت ندارم ‌ ‌ بجورم گر کشی ای شوخ صد بار

بکویت پی برند اغیار ترسم ‌ ‌ نسازم زان غمت دل بر تو اظهار

مرا گویند هستم عاشق تو ‌ ‌ نه کار صادق است ای شوخ این کار

بقصد قتل من ای ترک از میان خنجر ‌ ‌ خوش آن زمان که کشد بهر امتحان خنجر

بقصد جانم اگر خنجری بسینه زنی ‌ ‌ چه به که با دل من گشته همزبان خنجر

دل شکسته خود را سپر کنم از شوق ‌ ‌ اگر ز روی غضب بر کشی بجان خنجر

گشاده دیده حسرت بعارضت سنبل ‌ ‌ من اوفتاده تو در دست خونچکان خنجر

مرا بزن تو مزن تیغ خویشتن بر غیر ‌ ‌ مرا بکش تو مکش بهر دیگران خنجر

مدام غنچه دل تازه و شکفته بود ‌ ‌ چو مرغ روح کند در تن آشیان خنجر

کشی ز سینه ام ای شوخ نوک خنجر خود ‌ ‌ بیاد کاری تو باشدم نشان خنجر

بسازد از دم آتش دل مرا سیراب ‌ ‌ ببوستان دلم هست باغبان خنجر

سربلندی طلبی گر بجهان پست بشو	پایداریت اگر هست هوس دست بگیر
دل کجا میشود از فکر و خیالت خالی	دیده از دیدن روی تو کجا گردد سیر

عمر سر رفت نشد با تو شبی سر برو
چه کند صادق بیچاره چه سازد تدبیر

چه شود آنکه شود فاش غم با تو شکر	چکنم اینکه کنی سوز دل سوخته باور
چه بسازم که بسازی بدل خون شده رحمی	چه نمایم که نمائی رخ تابان در منظر
بفلک ناله رسانم که رساند بتو گله	بصبا راز بگویم که بگوید بتو دلبر
تو مپندار ز جور تو کنم ترک محبت	گر رود جان و دل و سر نرود شور تو از سر
چه بکردم که بکردی تو من دلشده دوری	چه گرفتم که گرفتی ز من ای یار تو دیگر
جان بیارم که بیاری بسر رحم دلت را	خون گشایم ز دل خود که گشائی بر خم در
بسفر رخ بنهادم که نهادی بدلم داغ	از سر کوی تو رفتم که کنون رفتیم از بر
خاستی خاست ز جان ناله و فغان بفلکها	بنشین با تو نشینم من و دل هر دو برابر
چه ببستم که ببستی کمر خویش بجورم	چه نمودم که نمودی بمن ای یار جفا سر
عاشق صادقی صادق تو اگر در ره عشقش	غم مخور خضر ره عشق بگردد بتو رهبر

هرگز نشود رها ز دامت	صیدی که تو ساختی گرفتار

صادق ز تو دیده بر ندارد
گو بیش اگر بدیده مسمار

عالم همه گر شود پر از حور	ما را نبود جز از تو منظور
تا دیده ام آن رخ پریوار	دیوانه صفت بر آورم شور
نوشیدن شدت از تمنا	دلریش مشو ز نیش زنبور
آن غنچه لب بخند و اکنون	بلبل بچمن بر افتد از شور
گر صومعه شد خراب غم نیست	میخانه مدام باد معمور
افتادهٔ عشق بر نخیزد	در روز جزا ز نفخهٔ صور
من مستم از آن دو ساغر چشم	مردم همه مست آب انگور
آن روی چو آفتاب رخشان	و آن زلف سیه چو شام دیجور
از نور رخ تو گشت روشن	موسی که بدید آتش طور
خورشید گرفت نور عالم	از روی تو کسب میکند نور
بی شبهه هلاک خویش خواهد	با باز اگر ستیزد عصفور

ز هجر روی لب همچو غنچه‌ی گل تو — چو بلبلیم بسوز و نوا بشام و سحر
دهد بکوی تو شاید رهم ز رحم کشم — بپاسبان تو صد التجا بشام و سحر
رخ تو چو بدید چشم چه سود جلوه کند — هزار مهر و مه اندر سما بشام و سحر
بیا که خاک کف پای نازنینت را — بچشم خویش کنم توتیا بشام و سحر
ز خاک کوهکن آید همیشه بر گوشم — فغان و ناله واحسرتا بشام و سحر
فریب صحبت لیلی وشان ببین مجنون زند — رسد ز تربت مجنون صدا بشام و سحر

چو عندلیب کند ناله صادق از گل
که شد ز گلشن کویت جدا بشام و سحر

عارضت مهر درخشان و دو زلفت دیجور — وین عجب بین که بهم جمع شده ظلمت و نور
مه حسن تو ندارد خبر از جلوه حور — مست عشق تو نسازد اثرش نفخه صور
ملکسار حسن تو بیند نکند یاد بهشت — خازن از روی تو بیند شود از حور نفور
هر که با مهر تو همراه است بود زنده مدام — هر که بی عشق تو زنده است بود مرده بگور
هر که را میل بر آن صورت زیبا نکشد — حیوانی است که او را نبود عقل و شعور
از دل من نکند غیر خیال تو گذر — در نظر نیست مرا جز ز جمالت منظور

دیوانه صفت بخویش خندم — تا دیده‌ام آن رخ پریوار
حسن تو و عشق من فسانه — گردیده میان شهر و بازار
تا دید برهمن آن صنم را — بگذشت ز بت برید زنار
سازم برقیب چاپلوسی — تا چاره کنم بدرد ناچار
گر حور رخ تو بیند ای شوخ — سازد بقصور خویش اقرار
من ماه ندیده‌ام کله پوش — من سرو ندیده‌ام ثمردار
تا روی گل تو دید گردید — در دیده عندلیب گل خار
نازم بدو چشم ترک مستت — برده دو دل هزار هشیار
دیگر چه کنی علاج دردم — اکنون که گذشت کارم از کار
سرو و مه کو کیست ندیدم — گفتار ز مه ز سرو رفتار
بی قدر شد ز زلفت و رویت — بوی خوش باغ و عطر عطار

صادق سزد ار کند ثریا
بر نظم تو عقد خویش ایثار

ای روی تو رشک باغ و گلزار — وی موی تو رغم مشک تاتار

مهدی غایب کجاست تا که برآید برون | خرقهٔ احمد بدوش در کف او ذوالفقار

عمر ز پنجاه و سه رفت بسر صادقا
پنج دگر زنده‌ئی کن تو غنیمت شمار

موسم گل شد دگر گشت دری هزار | شور بگلشن فکند قهقهه در کوهسار
فرش زمرد فکند در چمن ابر بهار | شاهد گل کرد باز عارض زیبا نگار
حلهٔ خضرا ببر کرده درختان بکف | از گل از ها ببین جام می زرنگار
نرگس شهلا گشاده دیده بجادوگری | ساغر گلگون بکف مست که هوشیار
سنبل لرزان برخ زلف پریشان نمود | گشت دلش خون ز رشک نافهٔ مشک تتار
غنچه باد صبا خنده بیکدم نمود | بر لب او بوسه زد بلبل شیدا دوبار
تهمت یوسف نهاد از غم بلبل ز رشک | پیرهن گل دریده دست زلیخای خار
فاخته از روی شوق نغمهٔ کوکو کشید | رقص بیک پا کند سرو لب جویبار
طرهٔ سنبل برخ زآمد و گشت شمال | گاه پریشان بود گاه شود تابدار
سکهٔ عشق را پیر مغان کرد باز | ساقی گلرو بیا ساغر گلگون بیار
طوطی هندی شده نغمه‌گر از پهلوی | شکر مصری چکد از نی شاخسار

سرو چون قد تو کی سر کشد در گلزار | یا صنوبر بچمن چون تو نماید رفتار
سرو در دیدهٔ من بی قد تو هست خلاف | گل چه پیش نظرم بی رخ تو باشد خار
شد درختان همه سرسبز و پر از بار ثمار | تا بر آورده سر از جیب افق ابر بهار
دایهٔ ابر چو پستان پر از شیر نمود | غنچه بگشاده دو لب لاله بگلشن رخسار
مطربا نغمه بخوان چنگ بزن ای محبوب | ساقیا می بفشان شیشه بنه جام بیار
لاله از عارض تو داغ بدل در گلشن | نرگس از دیده نگشته بگلزار خمار
مشک را قدر نباشد بختا و بختن | باد اگر از سر زلفت گذرد سوی تتار
از سر شوق فکنند دگر بلبل و کبک | شور در صحن چمن قهقهه اندر کهسار
غنچهٔ لعل تو در وقت سخن عقل فریب | آهوی چشم تو درگاه نگه شیر شکار
همچو تو دلبر طناز نکیستی کمیاب | همچو من عاشق سرگشته بعالم بسیار
گل بروی تو ربوده ز سرم هوش خرد | سنبل زلف تو برده ز دلم صبر و قرار

همچو بلبل که کند ناله بیاد رخ گل
چند سوزد ز غم هجر رخت صادق زار

خواهم روم ز کوی تو بر کشور دگر | دارم بسر هوای رخ دلبر دگر

صادق بوصف آن پسر شوخ نوجوان
زاشعار تازه ساز نمود دفتر دگر

ساقیا ای رخت چه عارض حور	جام را پر کن از شراب طهور
تشنه لب مانده‌ام ز جام وصال	شربتی لطف کن باین رنجور
یکدو جامم بده ز ساغر عشق	مست کردم ز باده تا دم صور
زاهد از جام عشق منعم کرد	نور خورشید را چه فهمد کور
ساقیا جام وحدتم پر کن	هست تا در سرم ز عشق شعور
باده‌کش گر نشیدی موسی	ره کجا یافتی بجانب طور
این چه جام است همچو جام سپهر	میچکد قطره قطره پرتو نور
کی کجا رفت جام جم بکجاست	مشو این بیخبر و زرا مغرور

باخرد صادق از کف ساقی
جام وحدت بگیر تا لب گور

حرام است یاران می خوشگوار	حلال است باشد گر از دست یار
ضرور است ساقی بمن جام می	ضرورت بود خاص در لاله زار

بیا ای دیده در بزم وصالش	چراغ دل از آن عارض برافروز

بیا ای عندلیب اندر محبت
رموز عشق از صادق بیاموز

ساقیا ساغری بدور انداز	مطربا تار عود و ساز بساز
گوشه نغمه را بیار بدست	از نوا گیر راه بر شهناز
راست گو عاشق عراقی گفت	شوخ چشم اندر دلبران حجاز
سرو من همچو مه برون آمد	دوش از خانه با کرشمه و ناز
گفتم ای دلربا کجاست دلم	برد دستش بسوی زلف دراز
گفتمش من نمی‌شدم رسوا	گر نمی‌بود غمزه‌ات غماز
گفت آه تو کرد ای عاشق	ورنه معشوق بود صاحب راز
صبر در عشق کرد لیلی سخت	قیس دیوانگی نمود آغاز
گفتمش سوختم ز فرقت تو	گفت خواهی بسوز خواه بساز
کار معشوق عشوه و ناز است	شغل عاشق همیشه سوز و گداز
گفتمش در بزم بیا گفتا	زاغ با گل کجا شود همراز

نبود گر قیامت آن قامت | چیست این فتنه شور رستاخیز
گشته زان کوی این نسیم وزان | عطرافشان گذشت و عنبربیز
عقل با عشق پنجه ور نشود | صعوه را کی توان بباز ستیز
راست گویم که عاشقان عراق | گشته پابند دلبران حجیز
یا علی در جهان بجز مهرت | دست بر داشتم من از هر چیز
روز فردای حشر در کف دل | جز ولای تو نیست دست آویز

عاشق صادقی اگر صادق | کمبل از خویشتن بر او آویز

از کوی یار میرسد این باد مشک بیز | عنبرفشان تمام جهان گشته عطرخیز
اردی بهشت گشته بیا ای بهشت روی | ساغر بیار و باده برافشان و گل بریز
پیوند از تو نگسلم ای یار با وفا | عاشق گریز کی کند از زخم تیغ تیز
دل از تو بر ندارم مهر از تو نگسلم | سازی مرا بخنجر بیداد ریز ریز
گردند خلق محو کشند از حساب دست | با این جمال جلوه کنی گر برستخیز
در مصر عشق مهر تو در دل نداشت گر | یوسف غلام بود کجا میشدی عزیز

نمی شوند برابر بجگر خان صفا | اگرچه هست بسی گلعذار در شیراز
بخانه که تو آئی بناز بنشینی | اگر ملک بدر آید نمیکنم در باز

مرا که هست بسر هوسش صادقا دایم | بغیر جام صراحی بکس نیم همراز

کافری تا گیسوی عنبرفشان کرده باز | شیخ صنعان وش مرا خاطر پریشان کرده باز
تا شوم انجم فشان از دیده هر شب چون سپهر | مهر من مه را بزیر ابر پنهان کرده باز
در گلستان همچو بلبل تا کنم شور و نوا | غنچه وش آن گل که چاک گریبان کرده باز
بهر خاطر جوئی اغیار بی مهر و وفا | ترک من بشکست عهد و ترک پیمان کرده باز
عندلیبان را چه قمری طوق بر گردن نهند | سرو قد گلروی من عزم گلستان کرده باز
داده دی آن دلربا بر وعده وصلم امید | نامسلمان کافری ورا پشیمان کرده باز
تا زنخدان را عیان کرد آن زلیخا وش صنم | صد هزاران یوسف اندر چاه زندان کرده باز

آن بت ترسا بیک تا زنگه از ساحری | صادق دلداده را چون شیخ صنعان کرده باز

ساقی بگیر جام دلم را نواز باز | مطرب بگیر راه عراق از حجاز باز

من ندیدم زهیچ طنازی | این همه عشوه غمزه این همه ناز
سرّ عشقم کسی نمیدانست | غمزه‌ات گشت در میان غماز
بسکه در جان نشسته تیر غمت | خون چکد از پرم دم پرواز
محرمی کو که تا بگویم درد | همدمی کو که فاش گویم راز
من نگیرم بجز پیاله رفیق | من نخواهم بغیر می دمساز

صادق از عشق روی یار شده | شاعر بذله‌گو سخن پرداز

شده چار من لاله بتی در تبریز | کافر عشوه‌گر و ماه لقا شور انگیز
مثل لیلی بجهان راهزن صد مجنون | همچو یوسف بجهان در نظر خلق عزیز
ای که گوئی بغمم ساز بگو من چه کنم | آتش عشق مرا حسن تو میسازد تیز
بنگر شیوهٔ شیرین زره مهر و وفا | از پی دیدن فرهاد شدی در شبدیز
باش ثابت قدم اندر ره عشق ای عاشق | سر نهد آنکه نهد پای درین ره مگریز
میروم گریه کنان تا برسم از پی او | شهسوارم زند از جور بابرش مهمیز
گفته در بارهٔ من باز رقیبم حرفی | میکند با من دلسوخته آن شوخ ستیز

در عشق خویش آن نامهربان هنوز | شمشیر برکشیده کند امتحان هنوز

پامال روزگار شدم در غمش ز رشک | سازد بمن ستیزه گرمی اسمان هنوز
برباد شد غبار تنم در ره غمش | هست آن ستم شعار بمن بدگمان هنوز
از بهر او تمام جهان خصم شد بمن | آن شوخ چشم هست بمن سرگران هنوز
گلها همه بباد خزان رفت در چمن | بلبل ز جور خار نماید فغان هنوز
ای بت ز بسکه جور و جفا کرده بمن | سوزد ز روی رحم دل کافران هنوز

جای غبار شعله ز خاکت شود بلند | صادق ز تست سوز نهانی عیان هنوز

ساقیا امشب بدار از باده معذورم هنوز | دوش از آن ساغر که دادی مست و مخمورم هنوز
هست در دام علایق بسته بال همتم | شهپر شهباز جوید طبع عصفورم هنوز
سالها شد ساکن میخانه‌ام بی رحم شیخ | دختر رز را کند از دیده مستورم هنوز
میکند درمان دردم دلبر عیسی لبی | با وجود این ندانم از چه رنجورم هنوز
گرد بر موسی تجلی آتش عشقش اگر | مشتعل در دل نگر صد شعله طورم هنوز

من ندیدم چو چشم جادو بیت | ترک سرمست ظالم خونریز
تا بکی خواب غفلت ای ساقی | فصل اردی بهشت شد برخیز
سر خم باز ساز شیشه بیار | باده لعلگون بساغر ریز

پا زکویت نمیکشد صادق
گر بری سرش بخنجر تیز

ای چشم تو ترک فتنه انگیز | از فتنهٔ چشم خود بپرهیز
ابروت بکلک خوبروئی | ترکیست بدست تیغ خونریز
چون حسن تو دیده دیده دل گفت | ای عشق بیا تو عقل برخیز
در چین و تتار من ندیدم | چون زلف سیاه تو دل آویز
یا دلب شکرین و شیرین | میدید لبت نکردی پرویز
تیر مژه برکشیده چشمت | مستیست بدست خنجر تیز
حلوا بنمک ندیده گر | حلوای لبش نگر نمک ریز
اندر کف دل نداده ام ای شهر | جز مهر و لای تو دگر چیز
در عشق بتان شوخ صادق | گر تاب جفا نیست بگریز

ز وصف عارض تو دست بر نمیدارم | اگر زبان مرا میبرند با دم گاز
نشد که بر سر من یکشب آئی و بینی | چه میکشم ز فراق تو در شبان دراز
به پیر میکده گفتم که چیست مایهٔ عشق | بگفت ساغر مهر و وفا نهفتن راز
غلام صورت ماه تو عاشقان عراق | اسیر زلف سیاه تو دلبران حجاز
بیا بمیکده بنگر که ساکنان درش | گدای عشق ولی میکنند بر شه ناز
بغیر مغبچه با کس نمیشوند رفیق | بجز بناله نباشند با کسی دمساز
بغیر ابروی جانان نمی کنند سجود | بجز بقامت دلبر نمی برند نماز

مرا که داد رسی نیست در جهان صادق
بغیر پیر مغان پادشاه بنده نواز

بتو ای بیوفای شعبده باز | کاش من دل نداده‌می آغاز
مونسی کو که درد دل گویم | محرمی کو که فاش سازم راز
همچو پروانه میکند هر دم | دور شمع رخت دلم پرواز
دلم اندر کفت بآن ماند | صعوه ناتوان به پنجهٔ باز
بشنود گر مسیح این گفتار | پیش لعلت برد بعجز نیاز

وله ایضا

علاج درد من دردمند نتواند
اگر بخلق بیاید دوباره جالینوس

بیا ببوسم گل می بهم کشیم بباغ
چو گل بعمر چو فانیست یکدمی افسوس

بکنج میکده سر بیرم بجام شراب
مرا چه کار بزهد و چه سود با سالوس

جهان چو گل همه برباد میرود ساقی
بگیر جام بکف از لب پیاله ببوس

بسرخ روئی می خوشدلم بروز جزا
که چهره زرد شوم همچو عابدان عبوس

بیار جام که عالم بباد خواهد رفت
اگر چه دولت قارون و گنج دقیانوس

نگار رکرک اجل عاقبت شود ناچار
چه کیقباد چه خسرو چه زال و رستم و طوس

رموز عشق نداند کشیش بی کوشش
از آن بسینه خود ناله میکشد ناقوس

بهوش نوش قدح صادقا خیالی کن
که جام جم بکجا رفت و تخت کیکاوس

دیده بستیم از رخ هر کس
برگشادیم بر جمال تو بس

طالع شوم بین ببوسم گل
عندلیبان بباغ من بقفس

هست لیلی بمحمل ای مجنون
ورنه کی ناله مینمود جرس

من نه تنها ترا هوس بازم
هر که روی تو دید باخته هوس

دل بدنیا مده تو گر مردی
کنده پیریست این شکل عروس

بحر خور است عمر میگزد
اخترت سعد و بود منحوس

تلخ کامی مکن ز دست تهی
گر بود روز و شب بمجلس مجوس

زهر در کامشان کنند اگر
عاشقان را بدیده از عبوس

سوی عقبی بگو بدست چه چیز
برد از شادی خودش مرد و بس

هر که دنیا پرست شد صادق
ننگ از دور گشت و هم ناموس

ای بلبل افسرده دل یکدم برون شو از قفس
غنچه بگلشن گشت گل در سر نداری از هوس

تو در قفس زار و حزین برخیز و در گلشن ببین
گیرند کام خویشتن از شهد و گل خار و کس

لیلی بمحمل بست بار گوید بر مجنون زار
دشت جنون الخ هر کنار گشته پر از بانگ جرس

از من بپیر کاروان آهسته ران گو بگذرا
افتاده است از همرهان یک بینوای بی نفس

خواهی بزن تیغم بسر لیکن میفکن از نظر
در عشقت ای شیرین پسر چون من نباشد هیچکس

بلبل شد از جور خزان بیرون ز صحن گلستان
در آشیان او نشان نبود بغیر از خار و خس

هر کس که بینی در جهان دارد سری بر گلرخان
ما از دل و جان در نهان عشق ترا ورزیم بس

٢١٤

شیرین لبی تو مرد یکم هست چون مگس
سازد همیشه شهد لبت این مگس هوس

دانست نیست قوت پرواز من ببال
صیاد من گشاد بروی‌ام در قفس

مجنون بیاد عارض لیلی بخواب رفت
فریاد ساز دشت جنون است ای جرس

تا دیده است روی پری شور میکند
دیوانه را اثر نکند پند هیچکس

طوطی صفت بهند شکر ریز گشته‌ام
بر یاد خوی دو چشم رود دی است چون ارس

ای آشنا بمصحف حسنت قسم دهم
باشم بعشق چند به بیگانه ملتمس

از دامن شهنشه دین دست بر مدار
غیر از علی بهر دو جهان نیست دادرس

بلبل برای دیدن گل میرود بباغ
گاهی نداشت او سر و کاری بخار و خس

هرگز دم مسیح مرا احتیاج نیست
گر همدمم ز مهر شود یار یکنفس

گلگشت بوستان نکند آرزو دلم
ما را هوای میکده و میفروش بس

گر روی او مشاهده سازم بچشم دل
شادم همیشه غم بدلم نیست زین سپس

صادق نموده پیر مغان میکشم خطاب
دیگر چه بیم محتسب و شحنه و عسس

صادق مریز این قدر از دیده در فراق
یاقوت اشک بر سر رخسار سندروس

٢١٥

صد زخم ستم میخورد از تیشه استاد
چون نی لب خود با لب تو یار کند کس

از سجده بتهای جهان عار نماید
بر گردن اگر زلف تو زنار کند کس

دیوانه شود چاک کند جامه جان را
گر چشم بر آن روی پریوار کند کس

گر سنبل رخسار و گل روی تو بیند
باور نکنم میل بگلزار کند کس

از جلوه رخسار تو بی شبهه بسوزد
موسی صفت ار خواهش دیدار کند کس

گر مرده مسیحاست کنی زنده بخنده
از معجز لعل تو چه گفتار کند کس

شوریده چه بلبل شود اندر چمن عشق
بر حسن گلت دیده چو یکبار کند کس

سازی تو جفا بیشتر از پیشتر ای شوخ
در پیش تو گر درد خود اظهار کند کس

آنجا که صبا زلف ترا نافه گشاید
یاد از چه دگر نافه تاتار کند کس

در میکده عشق نسازند قبولش
جز پیروی مغبچه گر کار کند کس

صادق بدر پیر مغان هر که عزیز است
او را نبود غم اگرش خوار کند کس

در صحن باغ ساغر می با رباب کش
ماه می آر در شفق آفتاب کش

ای ماهوش ز عارض مهوش نقاب کش
وز رشک داغ بر جگر آفتاب کش

بی جام و باده کس بحقیقت نمی رسد / دوشم رساند چرخ بگوش من این سروش
گر آب زندگی طلبی ای حریف رو / چون خضر در طریق ارادت بجان بکوش
بیگانه را بوصل کجا ره دهد کسی / ای مدعی بساز دهل وار پس خروش
صوفی بگو ز صافی می چیست حد تو / آنجا که قاصر آمده صد بار عقل و هوش
مشتاق روی خجسته تو بودم هزار سال / ای ساقی خجسته [illegible] روی خود مپوش

دی در میان میکده با یک پیاله می
صادق ببود دل ز کفم ترک باده نوش

ای گل پیکری سروی قبا پوش / چو مه بر خانه ام بنهاد پا دوش
برهمن گر چنین صورت ببیند / کند مهر بتان از دل فراموش
من این آتش که در دل دارم از هجر / نخواهد کرد جز وصل تو خاموش
شبی بر آه جان سوزم بده دل / دمی بر ناله زارم بنه گوش
درین گلشن بچشم و رخ گرفتی / ز گل صبر و ز نرگس طاقت و هوش
خوشا آندم حریفانم ز جامی / بر افتم مست و بردارند بر دوش
نسازم یاد جام جم بجستی / اگر سازم ز دستت ساغری نوش

شد از روز الست از جان و از دل
ترا صادق غلام حلقه در گوش

جمالت را چه دیدم رفتم از هوش / من از لعل تو گشتم مست و مدهوش
بناخن سینه ات از هجر مخراش / دهل وار ای دل بیچاره مخروش
کمند گیسوانت چین بر چین / کمان ابروانت گوش تا گوش
بخنجر بقصد جان زارم / چه ترک جادوی سرمست خم نوش
کسی کو سوزد از درد فراقت / کند روز قیامت را فراموش
ندیدم ماه را با تیغ و خنجر / ندیدم سرو را هرگز زره پوش
غلام حلقه بر دوشم بطفلی / که دارد حلقه در دنباله گوش
مرا مغ دوره دار امروز ساقی / که من مستم هنوز از باده دوش
سری کورا نباشد شوری از عشق / همین باری بود بیهوده بر دوش
کند گر کوکب بختم بلندی / شبی آن ماه را گیرم در آغوش

نموده پر ز می ساقی قدح را
بیا صادق بسر کش زهد مفروش

کیست این سرو روان خلق ز هر سو نگرانش
جان و دل باخته چون فاخته بر سرو روانش

دگرانش نگران من بدعا از سر اخلاص
تا خدا حفظ نماید ز نگاه دگرانش

دل بر آن آتش عارض بفشانم چو سپندی
که کند چشم بد خلق بگرد دور ز جانش

تا دل خلق ببندد بکمند سر گیسو
توسن حسن بهر سو بکند گرم عنانش

همچو پروانه در آتش رود ای شمع دلفروز
نخورد عاشق روی تو غم سود و زیانش

ای بت شوخ ستمگر بکه نالم ز جفایت
داستانی است غم تو نتوان کرد بیانش

یا رب این سوز محبت بر پروانه کجا دید
شمع را دید نسازد دگر اندیشه جانش

همچو مجنون بجهان شهره شدم گر نکنم عیب
سوز عشق است چه سازم نتوان کرد نهانش

بیقین خازن جنت بگه جلوه ندا زد
ای ملک روی پریوش چو تو حوری بجهانش

طوطی طبع تو صادق چه شکرنوش شود
شکر و قند برد بگه نغمه زبانش

همه دادند بمن پند چه بیگانه چه خویش
که مده دل بکف آن صنم کافر کیش

عاشق اندیشه کجا میکند از زخم ستم
یار اگر تیغ کشد او سر خویش آرد پیش

لذت سوختن عشق ز پروانه بپرس
که چسان جان بسر شمع نهد بی تشویش

عاشق پاکباز صادق را
گو بکشتن دگر مترسانش

نور خورشید از رخش رخشان
صبح پیداست از گریبانش

گو کمان گیر طاق ابرویش
گو فرو ریز تیر مژگانش

دل هر کس که دید برد ز کف
چشم جادوی مست فتانش

خضر گر این لب و دهن بیند
نکند یاد آب حیوانش

سر عشاق گوی میدان شد
تا که دید خم زلف چوگانش

مشک را خون نمود دل از رشک
نافه زلف عنبرافشانش

نکند گوش بر فغان کسی
آفرین بر دل چه سندانش

صد هزاران چو یوسف مصری
خفته اندر چه زنخدانش

درد بیمار چشم مست ترا
نیست غیر از لب تو درمانش

قصه عشق من حکایت یار
داستانیست نیست پایانش

عاشق صادق از ارادت دوست
برنگردد اگر رود جانش

هر که را هست چون تو سلطانش
همه باشند بنده فرمانش

تا که شد در دلم از عشق تو بنیاد آتش / کند از آتش دل ناله و فریاد آتش
از حقیقت اثری داشت بیکضرب چرا / بیستون را نزده تیشهٔ فرهاد آتش
منع پروانهٔ من از شمع نمودم نشنید / سوخت یکبار تنش داد مراداد آتش
آتش عشق فتد بر دل فولادی تو / خود بخود آب شود دید چو فولاد آتش
سرخوش دیدم در بزم رقیبان ز شراب / جگرم سوخته شد بر دلم افتاد آتش
آب شد این تن خاکی من از آتش آن / شعله بر خرمن گردون زند از باد آتش
جان عشاق تو در طور ازل سوخته شد / از تجلای تو سخت گشت چه ایجاد آتش
دید از جور رقیبان تو سوزم شب و روز / ساخت در سوختن جان من امداد آتش
سوخت فارغ شدم از دست غم هجران آتش / کرد ملک دل ویران من آباد آتش
گر خلیلی بوفا باک چه از نمرودت / میشود در نظرت جنت شداد آتش
شعلهٔ حسن تو پروانه صفت سوخت مرا / کرد از کشمکش جور تو آزاد آتش

همچو پروانه در آتش روم از عیب مکن
صادقا زود بدلم ترک پریزاد آتش

گرفته دیدم از ابرو بدست حسن شمشیرش / دلم ترسید برگشتم ندیدم یکنظر سیرش

مرغ دل پرشکسته زلفش را / چند مشاطه میدهی تابش
خط برآورد چون بنفشه بباغ / از کنار لب چو عنّابش
چشم جادوی او ز جام شراب / گرم کردیده میبرد خوابش
هر زه نالی نمیکند دل من / گر نه زخمی خورد ز احبابش
هست طنبور بی صدا همه عمر / نزنند از سینه مضرابش
سر بباید برد بسوی سجود / ابروت شد بهر که محرابش
عشق گر شیر را کمند کند / همچو آهو کشد بقلابش
کیمیای وفا طلب کردیم / از همه یافتیم نایابش
ز آتش عشق دل کباب شدم / میرود از دو دیده خونابش

صادقا سینه ات پر از گهر است
ابر نیسان مگر دهد آتش

گر فلک بیند شبی آن ماه رو را بالنش / میکند چاک گریبان صبح تا دامنش
عندلیبان چمن دارند شوق دیدنش / مرغ دل کاندر سر زلف تو باشد مسکنش
تا کند از روی دل آرای یارم کسب نور / روز و شب خورشید و مه گردند بر پیرامنش

نکش بطرهٔ جانانه شانه مشاطه | هزار مرغ دلی پر زند ز هر شکنش
هزار تلخی جان است در لب شیرین | چه کرد کوهکن آخر ببین بجهٔ نیشتنش
بزلف و پیرهنش رشک میبرم هردم | که ساید آن بر حسن و بین مدام بر بدنش
رخش ز باغ جنان بود شکفته ببین | بنفشه نرگس و گل سرو و سنبل و سمنش
کسیکه برده دلش سرو باغ فاخته وار | بسرو من نگرد در میان انجمنش
کسیکه چشم بگلزار عارضت دارد | چه حاجتست به نسرین باغ و نسترنش
دلم بدیدن دار الصّفای خوی بردم | چه فیل شور کند یاد ساخت چون وطنش
شهید ناز ترا روز حشر بشناسند | ز آه و لالهٔ جانسوز و لاله‌گون کفنش

بسی نمیگذرد عمر بگذرد صادق
امید هست که سازند یاد از سخنش

عجمی اصل دلبرم نسبش | هاشمی زاد مسکن از عربش
ملک دنیا توان بداد و گرفت | بوسهٔ کرد بداد آن دو لبش
میرسد بر وصال او بیقین | هرکه از جان و دل کند طلبش
این چه شمع است کز هزار قدم | پر پروانه سوخت از لهبش

ساکن میخانه شو از جان و دل | دیدهٔ دل از همه عالم بپوش
پیر مغان گفت که گر سالکی | گفته ساقی بحقیقت نیوش
ساغر وحدت اگرت آرزوست | در ره عشق مغ و ساقی بکوش
پای مکش از در پیر مغان | جان بنه اندر کف ساغر فروش
هر چه قناعت بزند دست رد | همچو دف از درد میاور خروش
محتسبم دوش که ساغر شکست | مست شد امروز برندش بدوش

بندگی پیر مغان صادقا
ساخته‌ام ساخته حلقه بگوش

روان ز ناز شد قمری چه دیدن سرو آزادش | ز جان شد بنده‌اش سرو گلستان رفت از یادش
بباغ ناز شد تا جلوه گر قد چو شمشادش | چو قمری بنده شد هر کس که دیدن سرو آزادش
نمودی شور شکر تلخ میگفتی سخن شیرین | به پیش خسرو ار گفتی کسی احوال فرهادش
چسان شبهای هجرانت کند سر بر خشت ای مه | ز حال دل چه میپرسی نخواهی داد چون دادش
بنالد مرغ دل تا کی بکنج دامت ای صیاد | مکش یا بی خلاصش کن نخواهی کرد آزادش
هرانکس دید رخسار ترا ای دلبر مهوش | که تا صور قیامت هم نخواهی رفت از یادش

اگر باشد ز دستت زهر قاتل / بسان شهد شیرین میکنم نوش
اگر دیوانه خواهی کرد و عاشق / پری سان آن رخ زیبا فرو پوش
مرا شد جامهٔ غیرت بتن چاک / ترا دیدم ببزم مدعی دوش
چو چنگ افتادی اندر چنگ خوبان / قفا خور همچو دف ای نی تو بخروش
ندارد ترک چشمت قصد جانم / چرا زلف تو گردیده سیه پوش

بمیخانه بباقی عهد بستی / ببر کش جام صادق نه مفروش

رباید ز کفم دل را دو چشم سرمه آلودش / نمک بر زخم جان ریزد لب لعل شکر سودش
دو چشمش بود قوت دل بکشتی غمزه گر غماز / رخ او بود شمع جان نبودی گر زنخ دودش
ز تو شیرین سخن هرگز نگردد هیچ معشوقی / شود در حسن گر یوسف بود در صوت داودش
ایاز من نماید رخ اگر در کشور خوبی / بگردد بندهٔ حسنش هزاران شاه محمودش
کجا سر مینهاد از جان بجای پا براه عشق / بدل گر داشتی خوفی خلیل از نار نمرودش
همیشه با رقیبانم بعشرت سر بری ظالم / فسازی خاطر ما را ز خود یکبار خوشنودش
ببا خار مغیلان را همه پیوند جان دادند / هرآن دل را که میباشد حرم کعبه مقصودش

خواهی اگر تو خوش گذرد پنجروز عمر / گر عاقلی و مرد طریقی سخن نیوش
یکدم بصبح میکده بنشین و گوش کن / بنگر چگونه نای کشد ناله دف خروش

صادق بهر طریق توانی به بندگی / این پنجروز عمر چه فرصت بود بکوش

هرآن مرغیکه نتوانی بدامی افکنی بازش / بگو صیاد را بهر چه کردی باز پروازش
دل آرامی که پروردم بعمری من بصد نازش / ببزم غیر چون بینم بجام باده دمسازش
شدم چون فاخته دیدم روان سرو سرافرازش / نمودم بندگی بر ناز چشم عشوه پردازش
هزاران گر جفا سازد نگار نازنین شاید / دلی کو نازنین خواهد ز جان باید کشد نازش
عروس غنچه از باد سحر بگشاد رخ گل شد / چه شد بلبل نمیخیزد ز طرف باغ آوازش
بود مرغ دلم اندر قفس تا کی فسازی یاد / اگر خواهی بکش ورنه بده از دام پروازش
ز سر جام زاهد را دل آگاهی نمیباشد / نزد او جام می بر وی کجا گردد عیان رازش
بدل ظالم نمی بودی ترا گر یاری اغیار / نمودی در میان آن غمزه را بهر چه غمازش
سرت گردم من ای ساقی بده ساغر بمطرب گو / نواز و چنگ را امشب سراید راست شهنازش
بهر جا میرود هر کس وطن میگوید ای صادق / کنم من یاد خوبی سعدی ناید یاد شیرازش

ای باد صبا گر گذری از سر کویش
بر پایش بزن بوسه زمین کوی سلامش

گر یار شود ساقی و ساغر بکف آرد
دیگر نکند یاد کسی از جم و جامش

تا نافهٔ زلف تو پریشان شده بر رخ
دیگر بزبان نافهٔ چین نامده نامش

آسوده شدی خواهی از این درد سر زهد
میخور داگر بوی محبت بمشامش

اندر دو جهان عاشق تو جز تو نجوید
شیدای ترا نیست بجز وصل تو کامش

مهر تو بود نیک اگر داشت ثباتی
عهد تو بود خوب اگر بود دوامش

طعنه زند از ناز بخورشید جهانتاب
از گوشهٔ برقع بنگر ماه تمامش

زاهد سوی میخانه رود باده رسش کم
ور محتسب این باده خورد باد حرامش

تا مرغ دلم دید گرفتار شد از جان
آن دانهٔ خال سیه از حلقهٔ دامش

آتش زده شاید بدلش ترک ستم کیش
صادق همه سوز است و گداز است کلامش

انکه را گلرخی بود یارش
نبود احتیاج گلزارش

دیدن یار آرزو نکند
هر کرا نیست تاب آزارش

همچو فرهاد تلخ کامم کرد
شور شیرین لب شکر بارش

خلیل آسا اگر ورزد کسی در عاشقی خلت
گلستان میشود آتش به پیش چشم نمرودش

روا نبود که بیجا بشکنی در راه عشق ای مه
ولی کورا که نتوانی نمود از خویش خوشنودش

رود اندر پی این شوخ چشمان پری پیکر
دل دیوانه را پندش دهم نبود ولی سودش

چه جذبه داشت یارب حسن زیبای ایاز آخر
غلام خویش را سازد غلامی شاه محمودش

بشور آمد سر ما چون لب شیرین او دیدیم
دل ما بود از عمری حزین کردیم خوشنودش

بساقی گو که بردارد بکف جام می گلگون
بمطرب گو که بنوازد رباب و بربط و رودش

رخ خوبان عالم را همی بیند نه بیند دل
نمیدانم که صادق را چه باشد اصل مقصودش

تا فکندم نظر بر آن رخ از مهر افزون کردمش
مهربانا من ز دل یکباره بیرون کردمش

سرسبز گشت و سر کشید شمشاد از ناز خجسته
سروی که من بنشاندم در باغ موزون کردمش

دی محتسب بستم گرفت ساغر شکستم پیش او
گفتم شدم تائب بمی نیرنگ و افسون کردمش

نافه ز رنگ و بوی خود هر لحظه لافی مینمود
کردم حدیث از زلف تو وز رشک دلخون کردمش

در حسن دیده مردمم میخواست بیتو بغنود
ز افغان فرستادم سپه وز اشک جیحون کردمش

از حکمت میخانه هیچ زاهد نبود آگاه و من
در پای خم بنشاندمش به از فلاطون کردمش

نه ببینم گر رخ او را نسوزم ابلقدیر لیکن | دلم بسوزد از حسرت چه می بینم با غیارش

زمن پرسید صادق چه حاصل چیست از دردِ تو
اگر حال دلم خواهی بپرس از چشم بیمارش

سازد ببزم باده چو آن گلعذار رقص | در گلستان ز شوق نماید هزار رقص
از عشق روی لاله رخ من بهار | لاله کند بدامنهٔ کوهسار رقص
گیرد تمام روی زمین را شمیم مشک | سازد چو از نسیم سحر زلف یار رقص
حوران کنند رقص چو سازد در انجمن | کاکل گشاده بسته کمر آن نگار رقص
دامن کشان ز خاک شهیدان چو بگذری | هر مردهٔ ز شوق کند در مزار رقص
گر افگنی بگردن آهو کمند خویش | سازد ز شوق بند کمندت شکار رقص
از اشتیاق خال کنار لبت بگو | تا چند اشک من کند اندر کنار رقص
لرزد دلم ز آتش عشق تو آنچنان | چون برگ بید سازد از ابر بهار رقص

صادق بعشق ساغر چشم نگار من
نرگس ز شوق سازد در سبزه زار رقص

ساقیا باده بیاور که بود موسم خاص | گشته بلبل بچمن نغمه سرا گل رقاص

تا گشاده تو نافهٔ زلف | مشک و عنبر بسی شده ارخاص
خون عشاق کو بعمدا ریز | حد کسی نیست جوید از تو قصاص
آب گردد ز آتش هجرت | دل که آهن بود و گر ز رصاص
شد ز تحریک باد نوروزی | همچو مطرب بشاخ گل رقاص
ساقیا جام ده مکن سستی | ساقی دهر تند خو ست شماص
ساغری من بنوشم از وحدت | هست تا بر کف دلم افراص (فرصت)
زر خالص چه باک میدارد | بگدازند صدره ار بخلاص

گر هزارم تو امتحان سازی
عاشق صادقم مرا چه نقاص

بملک حسن شبی چون تو کی بود فیاض | ولی چه سود که از من همی کنی اعراض
بیا بصلح من امشب که تا صباح ز شوق | بهم خوریم می آشتی مضی ما ماض
چو مهر روی تو کی سر کشد ز مشرق حسن | چو سرو قد تو کی بر چمد بصحن ریاض
منه ببالش غفلت سر خرد بنگر | کنند رشتهٔ عمر تو روز و شب مقراض
دم الست که گفتم بلی من از سر شوق | مرا محبت ساقی بدل شده است فراض

صادق از چشمه وجود بدهر
هیچ لب تشنه را ندیدم غرض

گر بکشد بعارضت دست زمانه رنگ خط
رهبر عشق کی رود از پی هر خطا غلط

ز آتش اشتیاق تو شعله گرفته جان و دل
خون جگر ز دیده ام گشته روان بسان شط

همچو قمر که سر کشد در فلک از میان ابر
سنبل زلفت از دو سو روی گل تو در وسط

وه تو چه ماه منظری سرو قدی لاله رخ
محضر خوبی ترا کرده تمام دستخط

گردش چشم جادویت قطب سپهر دلبری
دائره وجود را خال رخت بود نقط

از سر کویت ای صنم پای نمی‌نهم برون
گر تو بخوانیم ز مهر ور تو برانی از سخط

بلبل بینوا اگر برده سرش بزیر پر
خار ستم شعار را برق بلا کند سقط

شو هر روزگار اگر باز جوان شود دگر
مادر دهر ناورد چون تو پسر بکف فقط

ز آتش دل ز آب چشم روز و شب از جفای تو
گاه در آتشم چو شمع گاه در آب همچو بط

عشق مهار میکشد جذبه نمایدش طریق
بر سر قیس دلشده ناقه نمیرود غلط

این همه خوش بیانیم هست ز شوق روی تو
صادق تر زبان کجا گفته غزل بدین نمط

گرچه بدیدم بسی شوخ ملک وش ولی
حور رخ بی قصور حسن تو باشد فقط

بلبل بیچاره را خار بدل میزند
خار ستم کیش را برق نماید سقط

خسرو ملک سخن گشته صادق یقین
کوس سخن را کسی جز تو نزد زین نمط

ندیده ام چو تو مهروی دلبر لفاظ
خدا ز چشم بدانت کند همیشه حفاظ

اگرچه لایق خدمت نیم ولی از مهر
چه میشود که قبولم کنی تو در الحاظ

اگر مرا بنوازی برغم غیر مدام
کنم ز جان و ز دل من به بندگی ایقاظ

رقیب مرد ز حسرت ببزم دوش ای مه
ز ردی مهر نمودی بسوی من چو لحاظ

ز عشق لیلی شیرین لبی چه مجنونم
گذشته کار من از پند واعظ و وعاظ

صراحیم به بغل بود پر شراب ندید
گذر ز محتسب شهر ساختم چو شظاظ

شود که بوسه گلوی من دهد زان لب
چه عندلیب بگل گر باو شوم ملغاظ

بدیده عارضت امشب بود بجلوه چنان
که شد بدیده موسی عیان ز غیب شواظ

تو دوست باش همه عالمم بود دشمن
مرا چه باک رقیبان چه مهربان چه غلاظ

بفکر قافیه صادق مباش سست بسنج
اگرچه سخت بود گفتگو درین الفاظ

حرف الغین

هر چه بر کشور جان حکم نمائی جاری است | چاکر و بنده مطیعیم و توئی شاه مطاع
میروم زین سر کو داغ بدل رخ بخشا | یک نظر از دل و جان تا نکرم وقت وداع
ساقیا فصل بهار است بکف گیر ایاغ | مطربا موسم گلگشت شد آهنگ سماع
سامری کیست کند ساحری ای شوخ برت | میکند چشم تو در سحر هزاران ابداع

تیغ باره بسرش پای نهد پیش بعشق
صادقا بیم ز جانش نکند مرد شجاع

ای طلعت تو آینهٔ قدرت از ابداع | خورشید کسب میکند از صورتت شعاع
شد رفع کفر از همه عالم بتیغ تو | در باغ دین چو سرو قدت یافت ارتفاع
نامت علی ید الله و خیبر کشا ولی | شیر خدا وصی محمد (ص) شه شجاع
تا در حریم کعبه تولد شدی ز شوق | شد مشتری بنغمه گری زهره در سماع
بی مهر تو هر آنکه کند بندگی بحق | از طاعت و عبادت او نیست انتفاع
روز جزا خدای شود خصم جان او | آنکس که با تو جنگ و خصومت کند شراع
فردای حشر غیر ولای تو یا علی | داند خدا که نیست بدستم جز این متاع
دارم امید جام ز کوثر دهی بمن | آندم که روز حشر کند خلق اجتماع

حرف الفاء

آمد بهار باده بدست آر و مست شو | شد لاله گون چو عارض دلدار باغ و راغ
مهر و وفا ز مدرسه حاصل نمیشود | زاهد ز میفروش ره عشق کن سراغ
مهرت نگردد از دل من یکدمی برون | عشقت نسازد از سر من یکزمان فراغ
بر جای عندلیب مبادا بگلزار ره | در آشیان فاخته هرگز مباد زاغ

صد بار اگر بسوزد پروانه میکند
صادق ز سوز عشق تو پروانه از چراغ

ای پیش قامت تو خجل گشته سرو باغ | وی نزد عارض تو شده لاله سینه داغ
سنبل ز رشک زلف تو سرگشته در چمن | نرگس ز غم چشم تو دارد تهی ایاغ
غنچه بیاد لعل تو خندان بهر صباح | بلبل همیشه از گل روی تو تردماغ
ساقی بده پیالهٔ می ابدست من | از دست غم بدهر بیابم دمی فراغ
بوی وفا کسی نشنیده ز گلرخان | از هر کسی بعمر بسی ساختم سراغ
دنیا چه جیفه ایست هر آن طالبان کلاب | بر روی مشو حریص بمردار چون کلاغ
شب هیچ مرده روز زنی لاف زندگی | میر اجل همیشه بمرگت دهد بلاغ
ایام زندگی بجز از پنج روز نیست | بر مرده سپاره یکی هست باغ و راغ

گر خریدار یوسف همه بازار باشد
نقد جان بر سر بازار تو دادیم ز کف

ابرو و چشم و مژه کاکل و زلف از هر سو
از پی کشتن من فوج بلا کرده صف

گر بگویم که مهی عین خطا باشد آن
ماه رخسار تو هرگز نپذیرفته کلف

از وجود تو بود جمله عالم موجود
تو دری بحر جهان کون و مکان همچو صدف

چند افسرده دلی مرده‌ام از غم ساقی
آتش عشق مرا از می ناب آر به تف

زاهدا روضه رضوان بتو ارزانی باد
صادق دلشده را خاک در شاه نجف

ابرو گرفته تیغ پی کشتنم بکف
چشم تو چشمکی نزند از مهر لاتخف

گیسوش چون کمند بالا گشته چین بچین
مژگان برای بردن دلها کشیده صف

گر عاقلی بحرف رقیبان مدار گوش
عمر منی کسی نکند عمر خود تلف

سروی کجا نشانده چو قد تو باغبان
کی دیده چشم مادر گیتی چنین خلف

عالم همه طفیل وجود تو از الست
افزون شد از ولادت تو کعبه را شرف

هر کس بیک نوا به ثنای تو نغمه گو
نی با فغان و مطرب و ساقی بچنگ و دف

مرغ سحر نمود ندا شد ز جان و دل
صادق غلام حلقه بگوش شه نجف

در گلشن ار بخواب روی باغبان کند
بالش بنفشه لاله و گل بستر و لحاف

بر عاشقان وصال رخ یار باشد عید
بر سالکان سپردن جان است چون زفاف

نه هر که باده خورد شود رند می‌پرست
نه هر که تیغ بست بود مرد در مصاف

نه هر که شعر گفت چو شعری شود بلند
نه هر که پر گشاد چو سیمرغ شد بقاف

نه هر که طب بخواند طبیبی است چاره‌ساز
نه هر که حکم کرد حکیمی است موشکاف

هر صوف‌پوش صاف چو صوفی شود اگر
نازم بهر که هست ز صوفیان صاف

روز جزاش باده کوثر نصیب نیست
هر کس ز قول پیر مغان کرده انحراف

زاهد بصاف صومعه گردید دردنوش
صادق ز دُرد نوشی میخانه گشت صاف

ای از قد تو سرو ز رفتار در وقوف
وی از رخ منور تو مهر در کسوف

از لعل شکرین تو یک بوسه صد کرور
وز زلف مشکبوی تو یک نافه صد الوف

هرگز ندیده دوران بملک حسن
چون تو نگار ماهرخی دلبری عطوف

من پای دل ز کوی تو بیرون نمیکشم
بر سینه تیر بارد اگر بر سرم سیوف

آنجا که تیر حسن تو از ابرو کمان کشد
گردد شکار غمزه نازت به بیشه عوف

بروز ازل ایزد از لطف داده | ترا حسن عذرا مرا عشق وامق
من از میکشی توبه هرگز نسازم | مرا گر ملامت نماید خلایق
نباشد بجز جام و ساقی بعالم | نه غمخوار مشفق نه یار موافق

ز صادق مشو بدگمان یا بدیده
چو او عاشقی نیست در عشق صادق

ای بخوبی میان خوبان طاق | بوصالت بود دلم مشتاق
دور از بزم وصلت ای دلبر | تو چه دانی بمن چه کرده فراق
اتفاق وصال چون گردد | چرخ با من بکینه است و نفاق
دستگیرم بگر شود از لطف | شیر حق آن یگانه آفاق
علی مرتضی که نیست جز او | بعد احمد وصی باستحقاق
آنکه از هیبت دو انگشتش | شیر افلاک بر گسسته نطاق
جسم و جانم ز هم بپاشد اگر | از جفای زمانه چون اوراق
هجرت از دل نبرد بیرون | بسرت ای شهنشه آفاق
جز تو کس نیست قاضی الحاجات | جز تو کس نیست قاسم الارزاق

همی سوزد از آتش افراقت | دل بیقرارم ببوته چو زیبق

بگیرم بکف زلف گیرای آن مه
اگر صادقا بخت گردد موفق

ای دلبر تاجدار صادق | ای مایه اعتبار صادق
ای یار ستم شعار صادق | ای برده ز دل قرار صادق
ای دلبر گلعذار صادق | در پیش تو چند خوار صادق
تا کی آشفته در فراقت | چون زلف تو روزگار صادق
ای غنچه لب از رخت جهانی | خندند بروزگار صادق
یارب چه گنه نمود کافتاد | از دیده اعتبار صادق
از بیم رقیب راز دل چون | سازد بتو آشکار صادق
غرق است بخون دل ز هجرت | از دیده اشکبار صادق
خسرو صفت آن لب شکربار | صد شور کند بکار صادق

چون حلقه بگوش میفروش است
زان رو کند افتخار صادق

تیغ ابروی ترا فرق من خسته سپر
تیر مژگان ترا سینهٔ سوزان مشتاق

روی زیبای ترا لالهٔ گلشن واله
چشم شهلای ترا نرگس فتّان مشتاق

سبزهٔ خطّ ترا گشته بنفشه عاشق
زلف پرتاب ترا سنبل لرزان مشتاق

فیض فیّاض ازل را همه دم میباشم
چون صدف کرده دو لب باز به نیسان مشتاق

هر کسی چشم امیدی بیکی دوخته است
من بلعل لب او خضر بحیوان مشتاق

گر دو صد حور و قصورش بنمائی نشود
ساکن کوی تو بر روضهٔ رضوان مشتاق

لذّت بندگی عشق ترا هر که بدید
نیست بر تخت جم و ملک سلیمان مشتاق

صادقا در شکرستان غزل سنجی
طوطی طبع ترا بلبل خوش خوان مشتاق

ای جان و دل از هجر وصال تو دردناک
ترسم که آرزوی وصالت برم بخاک

بیدادگر بترسم از آن دم که با همم
گلگون کفن بحشر ز دست تو سینه چاک

از روی لطف سوی وصالت بخوان مرا
نزدیک شد که از غم هجرت شوم هلاک

خوبان اگر بجلوه در آیند به پیش من
چشمم نظر نمیکند سوی ما سواک

گفتی که جان ز دست تو گیرم بتیغ جور
بیدادگر براه تو جان دادنم چه باک

چشمان دلفریب تو آید بآشتی
خالت رسد بلب شکر گیسوت بهر جنگ

از دامن تو دست ندارم من از وفا
افکنده بگردنم از زلف پالهنگ

از بسکه خون دل ز فراق تو ریختم
شد ز اشک دیده چهرهٔ زردم چو لاله رنگ

چشمت ربوده دل ز غزالان ترک چین
حسنت شکست رونق بتخانهٔ فرنگ

ایزد نیافریده مثال تو در جهان
مادر نزاد چون تو پریزاد شوخ و شنگ

در راه عشق حوصله باید بعاشقان
صادق زدی تو شیشهٔ ناموس را بسنگ

از دامن تو نمیکشم چنگ
گر جنگ کنی بخون من رنگ

یک جام بریز بر گلویم
زآئینهٔ دل فرونشان زنگ

برخوان غزلی ز راز عشاق
ای مطرب مهوش خوش آهنگ

تا از طرب وصال بنواز
گردیده ام از فراق دلتنگ

در پیش لب تو لعل بی آب
در نزد رخ تو لاله بی رنگ

کس نیست بحسن با تو همسر
کس نیست بمن بعشق همسنگ

از کوی طلب نگردد عاشق
گر بعد بود هزار فرسنگ

شبی خواهم که باشی در بر من — بکف ساغر غزلخوان بر من پاک
بگردش بر فکن انجام کاکین — که گردد شاد مان این جان غمناک

حذر از گردش چشم تو دارد
ندارد صادق از تیر قدر باک

دلت بعاشق یکرنگ بهر چیست بدرنگ — که گاه بر سر مهر است و گاه بر سر جنگ
اگر نه قصد دلم کرده چشمت از مژه چیست — کمان ابرویت از خشم بر کشیده خدنگ
هزار فتنه ز زلفت بچین و در ماچین — ز شعله رخت آتش گرفته ملک فرنگ
مؤالفت ز تو دیدم براستی مطرب — مزن نوای مخالف بعاشقان در چنگ
بباغ عارض گلرنگ خود چو واکردی — بروی لاله و گل من دگر ندیدم رنگ
ز گلرخان جهان من ندیدم ای دلبر — بحسن چون تو نگاری ظریف و شوخ و قشنگ
ز اشتیاق جمال تو ای مه بی مهر — چو نی کشم همه دم ناله چند از دل تنگ
ترا بکام رقیب ار بہ بینمت ز آن آه — هزار بار زنم غوطه من بکام نهنگ

بکام عاشق صادق ببزم مهر و وفا
ز دست یار حلاوت نه هر چه شهد و شرنگ

خال تو باج گیرد از صد راج — زلف تو صد خراج از شه زنگ
گل ز روی تو سر شکسته بباغ — سرو از رشک قامت پالنگ
حسن تو عشق من صبوری دل — آتش و پنبه است شیشه و سنگ
گرم کردند بزم مستان را — ساقی از جام مطرب از دف و چنگ
عشوه چشم و غمزه ابرو — آن سر صلح دارد این سر جنگ

بهر دل بردنم کند صادق
چشم جادوش سحر رنگارنگ

خرام قد ترا سرو دید ساخت درنگ — نظر بروی تو گل کرد باخت از رخ رنگ
دو چشم مست تو نرگس چو دید شد سر مست — لب و دهان ترا غنچه دید شد دلتنگ
شکست چین دو زلف تو قدر نافه چین — گرفت حسن تو دل از کف بتان فرنگ
بگو از آن لب شیرین دعاست ور دشنام — بده از آن کف رنگین بمن چه شهد و شرنگ
اگر تو پرده گشائی کنم پری را دور — و گر تو در بر من آئی ز حور دارم ننگ
بقصد جان من خسته ترک عارض تو — گرفته ز ابرو و مژگان بکف کمان خدنگ
تو طفل شوخی و دیوانگی بهانه کنم — که شاید از پیم آئی بکف گرفته تو سنگ

چند بیاد کرا از ستم و جور تو من | هر زمان بوقلمون وار شوم حال بحال
وعدهٔ وصل بمن دی تو بدادی اما | در سر وعده بسر رفتن باید مه و سال
ساغر باده بده بر کف من ای ساقی | تا که سرمست نیم از می این مال و منال
اصل اشیا همه شئی بود بگو یا لاشئ | دارد این مسئله اندر نظرم پر اشکال
عین ذات است صفت صنع بود این اشیا | شئ و لاشئ همه این است مشو بیهده نال
حرفی از مسئلهٔ عشق نباید کس | حاصلی نیست درین مسئله جز قال و مقال
غیر از هشت و چهارم نبود یار کسی | سالک راه ولایت به یقینیم همه حال
ساقیا ساغر می پر کن و آنکه از عشق | هر چه خواهی من سوخته دل ساز سؤال

سر وحدت بود اندر قدح پیر مغان | صادقا چند روی از پی هر خام خیال

مرا خاری ز هجر آگنده در دل | ز دل کندن بود آن خار مشکل
بدریای غم عشق تو غرقم | چه دانی حال من هستی بساحل
من آن روزی ز جان خود گذشتم | که دل گردید بر روی تو مایل
کشیدم دست از دل چون کشیدند | دو صف بر گرد لیلایت قبایل

چو آرند ناقه بعزم رحیلت | جرس سان اگر میزند ناله در دل
ز گفتار شیرین کلامت چو فرهاد | روا نیست صادق شود نیم بسمل

گره بکاکل خود زد چو آن مه کامل | فتاده صد گره از کاکلش مرا در دل
بزیر تیغ جفا جان سپردنم آسان | ز روی خوب تو محروم گشتنم مشکل
بحرف غیر دل خویش را مده آزار | برغم مدعیان بهر خویشتن مگسل
کجا ز حال من ای دلربا شوی آگه | که من ببحر بلا غرقم و تو بر ساحل
شمرده خال ترا دانه در عذار نکوت | بدام زلف تو افتاد مرغ دل غافل
نه من شهید شدم از خدنگ چشم سیاه | فتاده بر سر راهت چو من دو صد بسمل

نگار من ز جفایت چرا نمی پرسی | شهید گشت بصد شوق صادق بیدل

مرا هر زمان دل کشد سوی قاتل | کشد سوی قاتل مرا هر زمان دل
شده شیفته دل برویت چو بلبل | برویت چو بلبل شده شیفته دل
ز شیدای بیدل چرا این تغافل | چرا این تغافل ز شیدای بیدل

ای شاخ گل جمال تو تا دیده باغبان
در عمر خود نکرد دگر رو بسوی گل

ساغر بگیر بر کف و بردار شیشه را
در ده بلاله جرعه و پر کن سبوی گل

رویت چو گل بدید گلشن ز روی شرم
شد غنچه باز کس نکند جستجوی گل

گل را چه نسبت است بر اندام نازکت
سر تا بپای برگ گلی مو بموی گل

آن گلعذار گر بگشد پرده از عذار
صادق نمیکنی تو دگر آرزوی گل

هوا گر نیست دزد مخزن گل
چرا بنهاده سر در روزن گل

گل روی ترا نسبت بگل نیست
پر از خار است خود پیراهن گل

برای خار بر بلبل فسون کرد
مشو غافل ز نیرنگ و فن گل

نباشد غنچه لعلت چو خندان
چه حاصل در چمن خندیدن گل

اگر روی گلت بلبل ببیند
دهد بر باد یکدم خرمن گل

پی خدمت بیزمت ای گل اندام
صبا دارد بکف پرویزن گل

اگر یکبار بیند عارضت را
نیاید باغبان بر دیدن گل

ز رشک خار بلبل جان سپارد
بماند خون او در گردن گل

جور اغیار جفای تو گرفتار بعشق
حیرتی دارم در تاب وفاداری دل

عجبی دارم از آن دل که گر نالد ز غمی
سنگ فریاد کند چون شنود زاری دل

عجبی دارم از آن گوش ندارد خبری
گوش افلاک بتنگ آمده از زاری دل

طعنه زد بر من دلداده بعشق تو صنم
دید هر کس بسر کوی تو ناچاری دل

حالت غمزه و ناز تو بپرسد از من
هر که در انجمنت دیده هشیاری دل

هر زمان از پی شوخی برود بگذارش
صادقا از تو نیاید چو نگهداری دل

حدیث عشق ترا از تمام خلق نهفتم
بجز دلم که غم جان خورد بغیر نگفتم

خیال ماه رخت هر شبی بخاطرم آمد
ستاره ریختم از دیده تا بصبح نخفتم

پی عیادت من پا بخاک تا که نهادی
چراغبار رهت از وفا بدیده برفتم

شبی دلم که پریشان ز هجر روی تو میشد
گله ز زلف تو کردم بچشم مست تو گفتم

من از تو روی بتابم بهیچ سوی بعالم
تمام روضه رضوان اگر دهند بمفتم

وگر بدست کد این ستم شعار سپارم
گرفتم اینکه دل خود ز دست یار گرفتم

کسی مباد چو من بی نصیب در همه عالم
بمهر روی تو فردم بداغ هجر تو جفتم

زدست دامن وصلت چرا رها کردم | فراق آنچه بمن میکند سزاوارم

سرش بشور در آید ز ناله صادق | هر آنکه گوش نماید بشور گفتارم

چو بلبل از دل نالهٔ زار دارم | که با گلعذاری سر و کار دارم

بخاکم سپارید در پای سروی | که عشق بتی سرو رفتار دارم

چو فرهاد باید دهم جان بتلخی | که شیرین لبی شهد گفتار دارم

زلیخا صفت گشته‌ام مشتری آن | که یوسف جمالی ببازار دارم

زعشق تو ای طفل ترسا چو صنعان | بگردن ز زلف تو زنار دارم

نه گفتی بشوی نه جوری نه رحمی | خوشم با دل خود که من یار دارم

چو مجنون بحسرت رو بصحرا عجب نیست | که لیلی عذاری ستمکار دارم

نیازد مرا گر زمان یاد هرگز | عجب شوخ سنگدل وفادار دارم

کشد گر بخنجر زند گر بتیرم | چه خوش یار مستی دل آزار دارم

کنم روز و شب عشقبازی بخوبان | چه پروا صادقا از تو انکار دارم

ندارم دست از خوبان عالم | اگر آید سر زلفت بدستم

ز بس مدهوش بودم از مذاقی | صراحی از سر مستی شکستم

سر زنار زلفت تا بدیدم | چو صنعان بر گلو زنار بستم

نصیحت ناصحا سودم ندارد | که من مست می از روز الستم

نسازم در جهان جز می پرستی | بدست میفروشان عهد بستم

کشم آه و کنم یاد آن زمانی | که دست یار من بودی بدستم

سفر کردم ز کوی یار صادق | بحمد الله ز جور خصم رستم

غریب شهرم و غیر از تو دادخواه ندارم | گدای بیکسم و جز تو پادشاه ندارم

ز بسکه آه پیاپی کشیدم از غم عشقت | قسم بجان تو دیگر بسینه آه ندارم

بغیر راه نشینی دگر چه چاره نمایم | ببزم یار ز بیم رقیب راه ندارم

بعشوه گو که شود عذرخواه خون من از چشم | که غیر عشوهٔ ناز تو عذرخواه ندارم

کجا روم ز در تو امید بر که بیارم | بغیر سایهٔ تیغ تو جایگاه ندارم

به بیوفا صنمی دل چه سود دادم آخر | چرا بسینه دل خویش را نگاه ندارم

وله ایضاً

یک جام می ز دست بتی عشوه فروشی | بر جام جم و ملک سلیمان نفروشم

از باده مکن منع من ای زاهد خودبین | کفر است بمیخانه اگر باده ننوشم

گر از دو جهان چشم بپوشم عجبی نیست | من از رخ ساقی نتوان دیده بپوشم

از هجر رخ مغبچه باده فروشی | بر چرخ رود ناله و فریاد و خروشم

دوش از کف من برده بیک عشوه نگاری | عقل و خرد و تاب و توان طاقت و هوشم

می خور که ز می لاف توان زد بمحبت
صادق سحر این مژده بدادند بگوشم

چو بلبل هر زمان شرحی از آن غنچه دهن گویم | همه گویند وصف او یکی تنها نه من گویم

کند ترک جفاکاری بت شیرین شمایل | به پیشش مهر شیرین و وفای کوهکن گویم

شود کام دلم شیرین بود شوقم همه افزون | سخن در انجمن هر گه از آن شیرین سخن گویم

هزاران یوسف مصری اسیر چاه زنخدانش | من بیدل اگر حرفی از آن چاه ذقن گویم

بپیچم عاشقی را گر بمعشوقی بود دمساز | بحسرت اشک ریزم فغان سازم ز طعن گویم

نسازم ترک عشق خود ز پند ناصحان گر | حدیث عشقبازی با بود تا جان بتن گویم

هزاران جام پی در پی اگر ساقی دهد بر من | ز بس لب تشنه اویم دگر جامی بمن گویم

گر پادشاه روی زمین میشوم چه سود | نگذاریم تو پای بسر خاک بر سرم

هستم امیدوار تو چندانکه روز حشر | بر دور خم برند اگر نیست باورم

شاها ز بندگان تو هستم بجان و دل | گر خضر ره نوردم و گر من سکندرم

دارم امید جام شرابی ز دست تو | کی میشود که می شود آخر میسرم

داند که نظم من همه در وصف روی تست | گر بنگرد کسی بحقیقت بدفترم

از لطف خویش باز مرا سوی خود بخوان | چندی دگر بخاک درت تا بسر برم

آتش زنم بخوشه پروین ز هجر تو | گر من ز سینه شعله آهی بر آورم

باکی از عدو ندارم ساز و علاج او | شاه شجاع و میر و دلیر و مظفرم

جز تو مرا امام بحق نیست یا علی | باشد درین گواه خداوند داورم

هشیار سر عشقم و دانای از شور
صادق چو مست ساغر ساقی کوثرم

عمریست من که خدمت میخانه کرده ام | یک جام می ز شیشه به پیمانه کرده ام

لیلی وشان بسنگ زنندم از آن سبب | خود را چو قیس تشنه دیوانه کرده ام

شمشاد آستانه شود تا بزلف تو | مژگان خود ز زلف کجت شانه کرده ام

زهجر تو در جسم جانی ندارم / به هجر تو دیگر توانی ندارم

خزان دیده آن عندلیبم بگلشن / که از آشیانه نشانی ندارم

جفا بین رقیبان ترا محرم و من / بکوی تو قرب سگانی ندارم

بمن مهربان بودنت عیب نبود / غریبم کسی مهربانی ندارم

شب هجرت ای ماه رو یار بی مهر / بغیر از غمت همزبانی ندارم

بجانت که در گلستان محبت / چه تو سرو قد دلستانی ندارم

مر آن زار و وا مانده و مبتلایم / نشان از پی کاروانی ندارم

مکش زارم از در مران ای جفا جو / که من بیکسم خانمانی ندارم

ز بس جور در راه عشقت کشیدم / بمهر تو دیگر گمانی ندارم

چه پرسند احوال صادق بمحشر / بجز عشق تو داستانی ندارم

افتاده در آن کوی چو مصرع زبونم / جادوی سیه مست تو کرده است افسونم

لعل تو بگفتار ربوده است شکیبم / سرو تو برفتار گرفته است سکونم

بر راستی قد الف وار تو نازم / کز جلوه آن خم شده چون حلقه نونم

چو صنعان گر شوم ترسا عجب نبود ز عشق تو / عجب این است کز زلفت بگردن نیست زنارم

کنم عشق ترا پنهان ز راه رشک اندر دل / نمی بودی گر این کارم نمی بایست انکارم

چه لازم شرح شوق خود کنم اظهار در پیشت / توان دانست حال دل از اشک چشم خونبارم

بیاد لعل شیرین تو ای لیلی وش شیرین / گهی مجنون صحرایم گهی فرهاد کهسارم

تو پنداری که صادق را بود آرام و خواب امّا / چه مه بی ماه رویت من شب تا صبح بیدارم

پریشان از آن زلف عنبرفشانم / بافغان از آن چشم نامهربانم

ز نیک تیر جادو نگاهی بر افکند / بتی مهوش ترک ابرو کمانم

درین گلشن از جور گل همچو بلبل / نشان خسی نیست در آشیانم

ز من بدگمان گشتن از قول دشمن / نبود از تو ای بیوفا در گمانم

عجب هست و لیک از محبت عجب نیست / به پیری گرفتار روی جوانم

نگردد برون مهر تو از دل من / اگر خاک گردد بخاک استخوانم

چه زر سوختم در خلاص محبت / کنی تا بکی از جفا امتحانم

بوصلم بخوان ای جفا کیش آخر / رسیده است بر لب ز هجر تو جانم

نه بلبل را بسر شوری نه خاری را بگل کاری
کند تا تیر ناز تو بجسم جا چه جان من
امید وصل تو فریاد رس ما را بود ورنه
نگر بیاد دیگر فرصت ندارم سوی گلگشتی
منم آن بلبل مهجور و بیدل از جفای گل
جفا من خود بخود کردم به پیش طفل نادانی
بفریاد و فغان فرهاد را آوردم ای شیرین
فراموش کرد لیلی را چه نی آتش بجانش شد

درین گلشن نمیدانم چرا من آشیان کردم
قد خود در غم عشق تو خم همچون کمان کردم
تو پنداری که بر بحر تو من تاب و توان کردم
ز جان و دل بعمری خدمت این ناکسان کردم
که طرح آشیان در باغ در فصل خزان کردم
ز بس درد دل خود گفتم او را بدگمان کردم
بکوه بیستون رفتم چو شرح داستان کردم
بمجنون شمهٔ چون ز آتش عشقت بیان کردم

کجا افتد پسندم زهد زاهد صادقا دیگر
بپای خم نشستم خدمت پیر مغان کردم

هر شب آیم با سگت در آستانت جا کنم
چون سه از بهر تماشا سر کشی از طرف بام
عقد الفت شوخ من خواهی نه ناکس بر بند
گاه چون فرهاد مسکین گاه چون مجنون زار

رفته رفته تا مگر در کوی تو ماوا کنم
در سر کویت از آن هر نیمشب غوغا کنم
من نه آن یارم روم یار دگر پیدا کنم
گاه باشم کوهکن گه رو بسوی صحرا کنم

کرم تو دست در آغوش باشیم غم نیست
بیا که وقت بهار است و فصل گل ساقی

هزار ترک کماندار در کمین دارم
بیار جام که من خاطر حزین دارم

چه غم ز دادن جان صادقا اگر زنم
نظر بصورت آن ماه نازنین دارم

از دام خود ندیده بعمری پریدنم
زاهد بر هن باده نهی سبحه را اگر
لذت ز مرگ میبرم آندم که بنگری
آسان نه جان برید طمع میتوان ولی
یاد آندمی تو سنگ بکف من بهر طرف
شیرین بود بکام من از شهد و از شکر
بهتر بود ز باغ بهشت از جمال حور
آن گلبنی که سبز شد از آب چشم من

صیاد من بفکر بی سر بریدنم
آگه شوی ز لذت ساغر کشیدنم
جان دادنم بعشق تو در خون طپیدنم
مشکل بود نه مهر تو الفت بریدنم
دیوانه وار بر سر کویت دویدنم
از دست یار زهر هلاهل چشیدنم
در کوی تو بخاطر دل آرمیدنم
بیداد بین رقیب کند منع دیدنم

سوز و فغان چه فایده دارد بدل یار
صادق مگر بخواب بر لبی رسیدنم

در حسن همچو شمع شبستان توئی توئی
شیرین کلام یار سخندان توئی توئی
شکفته غنچه سرو گلستان توئی توئی
محفل نشین وصل رقیبان توئی توئی
گفتم که یار صادق حیران توئی توئی

پروانه وار عاشق سوزان منم منم
فرهاد وار شاه شهیدان منم منم
کوکوزنان مرغ خوش الحان منم منم
از هجر کرده چاک گریبان منم منم
گفتا که دلبران غریبان منم منم

ساقی بریز باده گلگون بجام جم
مطرب بگیر گوشهٔ قانون بزیر بم

عشاق وار خوان غزل راست بانوا
ساقی بگو که گشت قدح خالی از شراب
تا کی کنم ز زلف تو زنار بر گلو
پایم فرو برفته بگل خضر کو کجاست
منظورم از وجود تو شد خانهٔ خدا
گفتی بلا بروز الست گفتمت بلی
خورشید عالمی است حقیقت جمال تو

راه عراق گیر و گذر از حجاز هم
تر کن دماغ سوخته‌ام را به بیش و کم
تا کی کشم به بتکده فریاد یا صنم
افتاده‌ام به بستر غم کو مسیح دم
بهر تو بود سجده نمودم سوی حرم
بودم اسیر زلف سیاه تو در عدم
هستم من فقیر به پشت ز ذره کم

آن میکشد بخنجر و آن میکشد بدار
ناصح مکن نصیحت سرگشتگان عشق

من در میان زلف و مژه در کشاکشم
دیوانه‌ام ربوده دل از کف پری وشم

ما را بجام باده دگر احتیاج نیست
صادق ز دست پیر مغان مست و سرخوشم

چه شود ز لعل خود مرا بمراد دل برسانیم
بهوای عشقت ای صنم بمیان آتش جفا
ز دل حزین من مگو که چگونه است در غمت
بجفا و جور دشمنان بهوای رویت ای پری
ز درت مران من خسته را که بجز تو نیست یار من
دم فرقت است و میرود من مبتلا بسوی سفر
ز فراق روی مهوشت صنما چه شرح غمم دهم

ز لب حیات بخش خود جرعه بمن چشانیم
بنشینم از ره وفا اگرم تو بر نشانیم
نگهی کن از ره وفا تو برنگ زعفرانیم
بجوانیت قسم که شد ز غمم برون جوانیم
بکجا روم من دل شده ز درم اگر تو برانیم
بسر آمده ز جفای تو همه عیش و زندگانیم
بسرت قسم که بسر رسید همه عمر و زندگانیم

بنگر بحال صادقت بتو مبتلاست ای صنم
چه شود بوصل خویشتن دم رفتن ار بخوانیم

ز دل ناله گر بگردون فرستم
فلک سوزد از آه من چون فرستم

در حسن و ملاحت اندر آفاق
جادوی فسون گری ندیدم
چون چشم تو کافری ندیدم

گل چو بلبل خشکید و ازغم چرا کن
بجام بلورین می لاله گون کو
ز یوسف جمالی فلک ساخت دورم

بهر لحظه از ابر افزون نگریم
بیاد دوش چرا اشک گلگون نگریم
چرا همچو یعقوب محزون نگریم

چرا صادقا چون تذرو خوش
ز هجران آن سرو موزون نگریم

آمد بناز بر سر من وقت مردنم
تا بنگرد ز راه وفا جان سپردنم

از بهر غیر آمده آن شوخ بی وفا
برگشت از طریق جفا دید چون منم

از بسکه ریخت خون دل از دیده هر طرف
گلهای تازه سر زده از طرف گلشنم

بلبل بناله آمد و گل رفت از چمن
بی روی تو چگونه بود سیر گلشنم

از کوی یار دل بسلامت کجا رود
آن لشکر دو زلف سیاه است رهزنم

در نوبهار موسم گل رشک باغبان
ره در قفس نکرده چو سعی گلشنم

صیدم نبود لیک بفتراک خود نه بست
از ننگ لاغریم شه صید افکنم

اغیار در آستان تو منعم همی کنند
خود گو چگونه دل ز وفای تو بر کنم

صادق چو برهمن شده در راه عشق تو
رحمی نما بحال دل زارم ای صنم

در محفل حسن ای پری رو
این ناز و عتاب و آن ملاحت

هرگز ز تو بهتری ندیدم
غیر از تو ز دلبری ندیدم

شیرین تر ازین کلام صادق
از هیچ سخنوری ندیدم

چنان در صورت خوب تو ای مهروی حیرانم
که گوئی قالب بی روحم و یا جسم بی جانم

کنون چون فاخته خاکستر هجران کنم بر سر
خوش آن روزی که بودی آشیان بر سرو بستانم

ندانستم فراق دوست باشد اینقدر مشکل
چرا دادم ز دستم دامن وصلت پشیمانم

چرا جام وصالت را ز کف دادم من بیدل
چه مینا خون دل ریزم ز جام چشم گریانم

کهی پروانه که مصروع و که بیخود فتم بی تو
کجا خواهد کشید آخر سرانجام نمیدانم

بظلمات فراق افتاده ام حیران و سرگردان
کجا خضری شود رهبر بسوی آب حیوانم

نصیحت سود کی دارد بکوشم ای نصیحت گو
که من از صورت زیبا شکیب و صبر نتوانم

ز شوق شمع رخسارت بهر دم همچو پروانه
پر افشانی کنم گردم بدورت تا سر افشانم

اگر اغیار بدگوئی نماید از زبان من
چه باک از خبث او دارم بعشق ار پاکدامانم

بود کارم همین زاری ز دست بی وفا یاری
چو نی در ناله ام دایم چو دف در شور و افغانم

بعمریست دل از فراق تو خون است
کجا کام دل از نگاهی برآرم

بیاد لب غنچهات شور و افغان
چو بلبل بهر صبحگاهی برآرم

گدای خودش خوانده چون مشتری شم
کجا سر فرو پیش شاهی برآرم

برهمن شود عابد و زاهد از رشک
برون گر بت کج کلاهی برآرم

مران از در خود مرا ای ستمگر
به پیش که دیگر پناهی برآرم

ز آه و فغان سوی ملک محبت
بکوی تو هر شب سپاهی برآرم

[illegible] ای خواجه
که در روز محشر گواهی برآرم

تو گوئی گنهکار عشق است صادق
دو صد عذر بر هر گناهی برآرم

از دست غم نجات بعالم نیافتم
جز جام و باده مونس و همدم نیافتم

جستم دوای بستن زخمهای خویش
جز زلف مشکبار تو مرهم نیافتم

گفتم کنم علاج غم روزگار را
غیر از پیاله یار و همدم نیافتم

دیدم هزار باغ دل آرای حسن را
چون صورت تو گلشن خرم نیافتم

بس گلرخان بدیده من جلوه گر شدند
حسنی چنین بصفحه عالم نیافتم

صادقا عشق بتان میورزم
از ازل گفته چنین استادم

چرا من دل خود پریشان ندارم
که بر درد خود یا مسیح درمان ندارم

تو جان خواهی از من که سازم فدا
بجانت قسم غیر تو من جان ندارم

بیا تا شود غرق خون چشم عالم
چسان دست بر چشم گریان ندارم

مرا نام مقبول رقیبان نگویت
بجرم کشش تاب هجران ندارم

بدل خار غم بسکه دارم از آن گل
چو بلبل سر سیر بستان ندارم

مرا کرده بیتاب سوز فراقت
چسان چون جرس شور افغان ندارم

تو گر یار باشی بمن حاش لله
بدل غم ز بیم رقیبان ندارم

ز خون دلم گشته پر شهر و هامون
اگر دیده را اشک ریزان ندارم

بحوری ملک صورتی عاشقم من
که میلی بحور و بغلمان ندارم

بعشق تو من صادق پاکبازم
که باک از دم تیغ بران ندارم

بهائی نیاید سر و جانم
خدا و ندای محشرش من چه یادم

مردم ز اشتیاق برافکن ز رخ نقاب | تا آرزوی دل بنگاهی برآورم
ای آفتاب میشوی از خویشتن خجل | گر من ز خانه طلعت ماهی برآورم
ما ساکنان کوی خرابات وحدتیم | کی سر فرو بدر که شاهی برآورم

گر وند گوشه گیر هوس پیشکان تو
صادق ز گوشه طرف کلاهی برآورم

چو قد تو من سرو موزون ندیدم | تذروی چو خود زار و مفتون ندیدم
نشد یکره از خون دل همچو گردون | که من دامن خود چو شفق گون ندیدم
ز وصلت همه عمر ناکام بودن | ز گردون چنین کار وارون ندیدم
درین شهر گشتم سراسر ز دستت | کسی کو بنا شد دلش خون ندیدم
ز جادوگران جهان ای ستمگر | چو جادوی چشمت پر افسون ندیدم
بعشق تو ای دلبر مهرطلعت | چو خود بیخود و زار و مفتون ندیدم
مرا کشت از غم نشد یک زمانی | ترا همره دشمن دون ندیدم
ز تیر نگاهت نگردید بسمل | غزالی درین دشت و هامون ندیدم
یقین شد که یار من است این سواره | که من ماه در پشت گلگون ندیدم

در قفس بسته پر مرغ دلم را صیاد | میشود آنکه دگر روی بکاشانه کنیم
لذت سنگ ترا تا که بدانیم ای طفل | خویشتن را بسر کوی تو دیوانه کنیم
چون بت ما نبود هیچ بتی در عالم | ما چرا روی دگر جانب بتخانه کنیم
بسکه دیوانه پرستی تو و ما هم باری | رفته رفته دل خود از تو بیگانه کنیم
آن کسانیکه خم می شکنند از سر زهد | سرشان را بخم میکده پیمانه کنیم
ساقیا شیشه می در کف خود گیر دگر | نوبهار است بهم عشرت مستانه کنیم
دست بر دسته گل با نزنیم از سر شوق | با مژه زلف عروسان چمن شانه کنیم
غلغل بلبل و گل صوت نی آید ز چمن | چند چون بوم دگر جای بویرانه کنیم

سوخت از زهد و ریا پیرهن جان صادق
از سر صدق بیا روی بمیخانه کنیم

غریب و عاشق و بیچاره ام مکن ستمم | مکش به تیغ جفایم مزن به تیر غمم
چه گلشن است نگارا بچشم من بی تو | اگر برند مرا سوی خلد یا ارمم
چو ذکر لعل تو سازم بصفحه کاغذ | شکر فرو چکد هر لحظه از نی قلمم
هزار مرغ ولی صید میکنی هر دم | مرا چه باک که صیدت که سالک حرمم

صادق چه باک دارم از روز رستخیز
چون لاف مهر حضرت پیر مغان زنم

خود را شهید خنجر مژگان نکرده ام — تا شورت ز زلف پریشان نکرده ام
آن بلبلم که از ستم جور باغبان — هرگز بعمر رو بگلستان نکرده ام
روی نگار بستم جان را فدا کنم — عهدی بغیر ازین بدل و جان نکرده ام
لیلی وشا علاج دل من توان نمود — تا قیس وار رو به بیابان نکرده ام
این سوزدم بکوی تو از بیم دشمنان — چون نی ز سینه ناله و افغان نکرده ام
افشان مکن بماتم من زلف خویش را — تا از اجل بچهره خوی افشان نکرده ام
کاکل مکن بفرق پریشان بمرگ من — تا خویش را ز مرگ پریشان نکرده ام
محروم عاشقم ز وصالش ز بیم خصم — یکدم نظر بجانب جانان نکرده ام
ای بیوفا نگار بیا و بسمت قدم — تا من بمرگ دست و گریبان نکرده ام
از دامن تو دست ندارم بجان تو — تا خویش را بکوی تو قربان نکرده ام

بی جذبهٔ محبت معشوق صادقا
در بحر عشق بیهده طوفان نکرده ام

بر زلفت رشتهٔ جانهاست گفتم — اگر او کج بود من راست گفتم
قیامت از قدت برپاست گفتم — قدت باشد قیامت راست گفتم

بصادق عاشق رسواست گفتم
بلی رسواست صادق راست گفتم

تا چند بگریه سر نمایم — رو را ز دلم خبر نمایم
ممکن نشود ز جور دشمن — از کوی تو من گذر نمایم
جان دادن من از آن سبب بود — تا درد تو مختصر نمایم
بر قع بکشا فروغ از رخ — بر عارض تو نظر نمایم
مهلت بده ای اجل خدا را — تا دست بر آن کمر نمایم
از جور و جفای خصم حاشا — مهر تو ز دل بدر نمایم

صادق بجفاش چند سازی
برخیز که تا سفر نمایم

ساختی عشوه سوختی جانم — بردی از دست دین و ایمانم
بسکه ریزد ز ابر دیده سرشک — میدهد عاقبت بطوفانم

زآه آتشین مرغ روحم / فتاد آتش که بر آشیانم
ستم کیشا چگویم از جفایت / رسیده بر لب از دستت بجانم
من نالان بیدل چون برهمن / اسیر زلف زنار بتانم
ز هجر ماه رخسارت بهر شب / برخ از دیده انجم میفشانم

نمی مستی بروز حشر صادق
دهد گر ساغری پیر مغانم

چنین سنبل که از دل خون چکانم / زده تیری مهی ابرو کمانم
برد دل از کف خلق دو عالم / کند گر جلوه سرو روانم
بصحرا میرود لیلی عذارم / چه مجنون از پی محمل روانم
بگلشن بی گلستان عذارت / چه حاجت سیر سرو بوستانم
تو غافل از دل نالانم اما / در افغانند خلقی از فغانم
نباشد در چمن از من نشانی / بجز مشت خسی در آشیانم
چه باشد لطف سازی گر ز لعلت / فقیرم بوسهٔ بر رایگانم
ز مهرت من نسازم باک هرگز / اگر دشمن شود خلقی بجانم

سازند از عذار تو منع نظاره ام / جز مرگ نیست در ره عشق تو چاره ام
از حسرت جمال تو ای مه بجای اشک / آید برون ز دیده دل پاره پاره ام
بیتو قسم بجان تو هرگز نمی روم / سازند گر بروضهٔ رضوان اشاره ام
بیداد گر نگار ز تیغ ستم مرا / بنگر چگونه خصم کشد آشکاره ام
در بحر غم بمانم تا کی خدای را / ای ناخدای عشق رسان بر کناره ام
صد پاره میکند دل زار من از جفا / ترکی غزال چشم بتی ماه پاره ام
لطف تو شامل نبود گر براه عشق / من کیستم که لاف نمایم چه کاره ام
بیرحم دلبرا نکنی رحم من چرا / گرید ز حال من ز غمت سنگ خاره ام

بختم بدست دامن آن مه کشد یقین
صادق دگر طلوع نماید ستاره ام

از اشتیاق روی تو چون گریه سر کنم / خاک تمام روی زمین را بسر کنم
بیرحم باغبان ندهد راهم این قدر / در گوشهٔ چمن سر خود زیر پر کنم
گل شد بکام خار و بگلشن روم بر آن / چون عندلیب دلشده سر زیر پر کنم
تا هم نشانه با تو ببینم رقیب را / خواهم ز رشک از سر کویت سفر کنم

نگار ماه رخ شوخ مست پیوندم — بیک نگاه بعمری نکرد خورسندم

ز هجر روی تو دیوانه وار هر ساعت — گهی بگریم بر حال خویش که خندم

نمیرود ز دل من محبت تو اگر — جدا کنند بشمشیر بند از بندم

بجز تو نیست مرا دلبری درین عالم — مگو که رفتم و مهر ترا ز دل کندم

قسم بجان تو ای یوسف دیار وفا — بدیدن تو چو یعقوب آرزومندم

صبا ز شهر صفا بگذرد ز حالت من — بگو اگر ز تو یاران من بپرسندم

مرا بشهر صفا مرغ دل گرفتار است — اگر ببندد روان پا بسوی سمرقندم

محبت تو نخواهد شد از دل صادق — هزار بار با آتش اگر بسوزندم

من شیفته‌ام نه این جهانم — حیران جمال لایزالم

با هجر تو آنچنان اسیرم — گوئی که همیشه در وصالم

جز مهر تو نیست در ضمیرم — جز فکر تو نیست در خیالم

از حسرت آن قد الف وار — خم گشته ز عشق همچو دالم

ما را بوصال خویش برخوان — بر رغم رقیب بدسگالم

ز جفا گر تو بخونم همه دم دست بشوئی — من دلداده دل و جان ز وفای تو نشویم

روی بر سوی تو آرم نکشم پای ز کویت — تیر و شمشیر ببارد همه گر بر سر و رویم

جام عشرت ز می وصل تو لبریز نیابم — محتسب گر زند سنگ عداوت بسبویم

روی بر حور نیارم تو اگر شوخ پریوش — دست بر گردنم آری بنهی روی بر رویم

گر تو ای دوست بمهری بخدا ایمن ندارم — دشمنان قصد هلاکت بکنند از همه سویم

حور گر جلوه نماید نکنم میل بسویش — منکه دیوانه موی پری سلسله مویم

شور شیرین لبت ای لیلی مهروی چو مجنون — کرده دیوانه مرا میکشدم کوی بکویم

همچو فرهاد برآید اگرم تیشه بفرقم — جان شیرین لب پازم بره عشق تو بویم

چون برهمن نتوانم بکنم ترک بتان را — چاکر قامت خویش بنده رخسار نکویم

یا ربی ز رحم رقیبان همه در قصد هلاکم — صادقا راز دل خود بر دم هیش که گویم

ز چشم ساحر ساقی فتاده بیخود و مستم — ز کری باده چه حاجت پیاله رفت ز دستم

ز جان امید بریدم ز تن علاقه گسستم — دل شکسته ز لف شکسته تو چه بستم

بشانه زلف سیاهت برخ نه ناز شکستی — شکست خاطرم آمد که دل بزلف تو بستم

باده وصل تو سازنده‌تر از صحبت حور
آتش هجر تو سوزنده‌تر از نار جحیم

آنکه یارش تو شوی غم نخورد از اغیار
چه حذر ز آتش نمرود کند ابراهیم

ساقیا موسم گل هست بده جام مترس
که غفور است و رحیم است خداوند کریم

در میان من و معشوق عیان جذبهٔ عشق
عارضی نیست نهان عهد وفائی است قدیم

دارم امید شود عشق رخت رهبر من
همچنان کز اثر دل اصحاب رقیم

از پی بردن دلهای پر از خون که نمود
غمزه و ناز بر آن چشم پر افسون تعلیم

منع صادق نه چه سازی ز تماشای رخت
خازن خلد نباید که بود شخص لئیم

ساقی بده آن ساغر گلرنگ بدستم
کان شیشهٔ تقوی که تو دیدی بشکستم

تا دیده بر آن عارض گلرنگ گشادم
بشکسته‌ام عهد دگران دل بتو بستم

زین جام نه امروز شدم سرخوش و مخمور
مست از می این جام من از روز الستم

چون تو صنمی دلبر طناز ندیدم
تا من بدر خانهٔ بتخانه نشستم

در میکده زاهد ز کف مغبچه دوشش
جامی زدم و شیشهٔ تزویر شکستم

ای محتسب شهر چه خواهی من آخر
عالم همه دانند که من باده پرستم

رخصت نمیدهد بتماشای گلشنم
هر چند پای بوسی این باغبان کنم

برق ستم نداد امانم ز آشیان
پرواز تا بچند درین بوستان کنم

در کویت ای نگار جفا پیشه خود بگو
دل بر کدام مهر و وفا شادمان کنم

سوزد دلش بحال من زار هر گرا
صادق بیان شمه زین داستان کنم

ز بس در دام آن گل رو فغان و ناله سر کردم
همه مرغان گلشن را ز بیدادش خبر کردم

نشد جز ناامیدی حاصلی دیگر ز فریادم
ترا از خود نمودم بدگمان کار این قدر کردم

بدادم دین و دل از کف بکید آن بت غارت
من آن روزی که بر رویت بصد حسرت نظر کردم

ندانستم بدین خواری کشد در کوی او کارم
علاج رفتن خود را ازین با زودتر کردم

ز آه و ناله و سوزم نداری آگهی ای مه
چه شبها در فراقت من بصد محنت سحر کردم

بجز مردن ندانستم نباشد خلاص از عشق
کنون از دل پشیمانم چه کار پر خطر کردم

ندانستم که با من سر نخواهی برد ای ظالم
همه بر باد شد عمری که در عشقت بسر کردم

چو دیدم تیر بیدادش گذر از سینه خواهد کرد
ز روی شوق جان و دل به پیش او سپر کردم

بشیرینی ندیدم من چو آن لب در همه عالم
چو خسرو تا دهان دل پر از شهد و شکر کردم

بصید گاه محبت بخون خویش بغلطم | چه خوش بتیر تو ای ترک شهسوار بمیرم

جز این نبود و گر صادقا جزای نیازم | که در دیار محبت بدرد یار بمیرم

دوش در خواب دمی همدم دلدار شدم | کاش میمردم همان لحظه که بیدار شدم

همچو دیوانه پی آن بت عیار شدم | دیدم آن روی پریوار گرفتار شدم

رفت بر باد همه نقد گرانمایه عمر | تا متاع غمت از مهر خریدار شدم

سر بشمشیر تو دادم ز ستم آسودم | شکر لله بره عشق سبکبار شدم

این چه می بود که بردی تو بکارم ای ساقی | دست من گیر که افتادم و از کار شدم

این همه شاهد معنی که دهد زیب دلم | تربیت مهر تو گر آینه کردار شدم

هیچو جادو زده یک لحظه ندارم آرام | تا دو چار غم عشق تو فسونکار شدم

گشت رسوائی من فاش بهر کوچه و شهر | تا گرفتار بر آن شاهد بازار شدم

صدف سینه من این همه لؤلؤ ز کجا | ابر لطف تو ببارید گهربار شدم

بجه کار گو سر اظهار و فاش کردم | شیوه عشق سکوت است گنهکار شدم

هیچو بلبل نکند یاد من آن غنچه دهن | صادقا در نظر یار عجب خوار شدم

کشته‌ای کلفه ز همدم خار رقیب | من شده چون عندلیب تا که کشیدن دم هم

سنگ بکف میرسد زپیم آن طفل شوخ | من که چو دیوانها دل بدو دیدن دهم

بر من دیوانه گر جلوه کند آن پری | چاک زنم پیرهن جامه دریدن دهم

گوشه دامت بود گلشن مرغ دلم | کی من از این گلستان دل بپریدن دهم

ترک سر کوی او من نکنم صادقا | در سر کویش اگر سر ببریدن دهم

برنگ فاخته والهٔ سرو ناز توام | ز دل فریفتهٔ گیسوی دراز توام

اسیر زلف گره گیر دلنواز توام | غلام غمزهٔ تو عشوهٔ تو ناز توام

چو عندلیب بروی گل تو ام شیدا | بسان فاخته والهٔ سرو ناز توام

چه میشود که دل از من بدست آری | غریب عاشق بیچاره و نیاز توام

بیک نگاه ز کف میبری دل عالم | فدای گردش چشمان عشوه ساز توام

بنفشه سنبل و ریحان لاله زاره گل است | فدای گلشن رخسار بی نیاز توام

فکنده بر رخ گل سنبل دو گیسو را | بطرز حسن تو مفتون و از طراز توام

بسوی صادق بیدل نمیکنی نظری | چو شمع سوزم و تا صبح در گداز توام

من نه تنها روز و شب نالم ز هجرت ای صنم | در غم عشق تو ریزد دیده ایام یم
بسکه در هجرت رود سیلاب از چشمم برون | این چنین هرگز ندیده دیده ایام یم
یاد گل هرگز نسازد در گلستان عمرها | بلبل از روی گلت میکرد گر اشمام شم

گر کشی ور بنوازی صادقت را حاکمی
بندگان را نیست ممکن در بر احکام دم

پروانه صفت باز پری کردم و رفتم | از شمع رخت شعله سری کردم و رفتم
چون ابر ز کویت گذری کردم و رفتم | از برق جفایت حذری کردم و رفتم
آن رشک پری جلوه‌گری کرد بچشمم | دیوانه صفت جامه دری کردم و رفتم
من جان و دل خویش فدا در سر کوئی | شکرلب شیرین پسری کردم و رفتم
پروانه صفت شمع عذارت چو برافروخت | من جان به نثار شرری کردم و رفتم
با سوز دل و دیده تر در سر کویش | چون شمع شبم را سحری کردم و رفتم
جز هجر دگر حاصلی از یار ندیدم | این قصه بجز مختصری کردم و رفتم

صادق بجز من حذر یدم ز جفایش
تنگ آمدم آخر سفری کردم و رفتم

دلم برده ترسابی همچو صنعان | ببد کیش کافر نسازم چه سازم
گرفته بکف تیغ در قصد جانم | بترک دلاور نسازم چه سازم
همه عمر مهجور از وصلت ایمه | بر این بخت و اختر نسازم چه سازم
اگر بر نوازد مرا در گدازد | بیکتای داور نسازم چه سازم
کند ناز و خنجر گذارد بفرقم | بر آن ناز پرور نسازم چه سازم
بگیدم لبت را پس از بوسه گفتی | چنین کار دیگر نسازم چه سازم
پس از بوسه دادن بگیدم لبت را | بگفتی مکرر نسازم چه سازم

بگو صادقا در جهان بهر عقبی
غلامی حیدر نسازم چه سازم

تا که عکس رخ تو گشت مصور در چشم | اشکم از آتش دل هست چو اخگر در چشم
نور بخشی ز کجا داشت نمیداشت اگر | مهر تا مهر رخ ساقی کوثر در چشم
تا که خورشید رخت در نظرم جلوه نمود | میکند مهر فلک جلوه اختر در چشم
مینماید سر زلفین تو اندر خم و پیچ | گاه افعی بنظر گاه چو اژدر در چشم
خط چون خار برآمد ز رخ گل قامت | بر زد از هر سر مو ناوک نشتر در چشم

خواهم اگر بقدرت صانع کنم نظر / گاهی بروی خوب گاه بموی تو بنگرم

پروین بروی ماه اگر آرزو کنم / در صورت نکوی تو خوی تو بنگرم

بسمل ز تیر غمزه ات افتم بپای زار / بر چشم مست عربده خوی تو بنگرم

خورم بود مصاحب و جانم شود قصور / باز از جنان بگلشن کوی تو بنگرم

روزی بود بمیکده وصل صادقا / پر می بکف قدح ز سبوی تو بنگرم

زدی شمشیر بر فرقم نهادی پا بزنجیرم / چه بودی گر ببا جرمم چه بود ای شوخ تقصیرم

ز دست ترک چشمانت نخواهم بردن جان دانم / دو روزی گر شد زودم دو روزی گشته دیرم

تو گر یاری نیندیشم کند ار قصد جان من / قضا با تیغ تدبیرم قدر با تیر تقدیرم

بزنجیرم بکش برکش بجانم تیغ ای صیاد / ز تیر غمزه ات دانی بخون غلطید نخجیرم

نسازم ترک عشق تو زند اغیار بر ساعت / اگر بر فرق صد تیغم وگر بر سینه صد تیرم

دو روزی گر شدم یار میخانه خطا کردم / فریبم داد این زاهد ببرد از راه تزویرم

به پیش ماه رخسارت شدم محو آنچنان گویی / ندانم قالب بی روح یا من نقش تصویرم

بکش با خنجرم تا کی کشم خواری ز اغیارت / دلم ای بیوفا دلبر بتنگ آمد ز جان سیرم

دوش از محتسب از حرمت می پرسیدم / گفت بر پخته حلال است حرام است بخام

از رخت جز من بیدل همه دل چیده گل / از لبت جز من بیکس همه کس گیرد کام

مونسی نیست که آرد بمن از یار خبر / محرمی نیست برد از من دلداده پیام

بی نوای دوست ندارد سر شوریده قرار / بی نوای یار نگیرد دل پر سوز آرام

حسنت از خال معنبر زده و زلف مشکین / از پی صید دلم چیده عجب دانه و دام

چند بیهوده دوان از پی آن آهوی وحشی / صادقا این صید نبود بر ز رام

نگار ماه رخ سرو قد گل اندام / گرفت از کف من صبر و طاقت و آرام

تو رخ فروزی اگر ماه را چه حد طلوع / تو قد فروزی اگر سرو را چه جای قیام

بنزد قامت تو کوته است سرو بلند / به پیش صورت تو ناقص است ماه تمام

ربود نرگس جادوگرت ز خسرو دل / نمود تلخ لب شکرت بشیرین کام

مباح باشد اگر بر رخ تو نوشم می / حلال باشد اگر از کف تو گیرم کام

نمود زلف سیاه تو صید جانم قید / فکند دانه خال تو مرغ دل در دام

مرید مغبچه جا گر بمیفروش شود / دو جام پخته اگر نوش کرد زاهد خام

غایبی گر از نظر ای صنم مهروش
لیک چو جان حاضری در دل زارم مدام

گر همه عالم دهند در عوض کی دهم
یک سر موی ترا بر همه عالم تمام

از همه عالم مرا نیست بجز از تو کار
از همه خوبان مرا نیست بغیر از تو کام

خال سیاه و لبش هر که نظر کرد گفت
بر لب آب بقا ساخته هندو مقام

غم مخور از محتسب شیشه و جامم شکست
میل خرابی کند خر چو بود بی لجام

طعنهٔ زاهد شنو جور کش از محتسب
ساغر می نوش کن گوش مکن بر عوام

میکدهٔ عشق را چرخ نیارد شکست
صومعه ویران شده مدرسه گر انهدام

جلوه مده زاهدا صعوهٔ حیله بمن
شهپر سیمرغ را بسته کجا کس بدام

آب حیات ار دهد از کف دشمن مخور
به که درین بادیه جان بدهی تشنه کام

شعر بگو صادقا رونق شعری شکن
زندهٔ جاوید شد هر که ازو ماند نام

ای مه خرگه نشین گر تو برآئی ببام
مهر شود چاکرت مشتری مه غلام

فتنه نخیزد ز جا گر تو نشینی ببزم
شور قیامت شود گر تو نمائی قیام

سرو و گل و لاله را داغ بدل از رشک
گلشن رخ باز کن سوی گلستان خرام

گر چو پیراهن تو بر بدنت سایم رخ
گر چو گیسوی تو خواهم که بپایت افتم

وین عجب بین که چو من نیست بمهر تو کسی
طاق در عشقم و با درد فراقت جفتم

محرم مغبچه و جام و صراحی نشدم
سالها تا در میخانه بمژگان رفتم

در شب هجر تو ای ماه بوصل تو قسم
خواب در دیده اگر آمد و یکدم خفتم

یک شب وصل تو از کف ندهم گر بدهند
با دو صد حور و پری روضهٔ رضوان مفتم

نعمت وصل تو شد قسمت اغیار مرا
خام بود آنچه که در دیگ هوس می پختم

عشوهٔ چشم تو آه دل من شد غماز
ورنه من عشق تو از خلق جهان بنهفتم

تا که دیدم لب شیرین تو ای غنچه دهن
لب بنمودم بسخن باز چو گل بشکفتم

شکر لله که بمهر رخت از روز الست
از زبان حرف بلی گفته ز دل بپذرفتم

صادقا عقد ثریا بسرم گر بنثار
لؤلؤ نظم که با مثقب فکرت سفتم

چنان نمود مرا از شراب مغبچه مستم
سبو فتاد ز دوشم شکست جام بدستم

مرا که منع نماید ز حسن خوب تو زاهد
خبر نیافته شاید که مست عشق تو هستم

مساز منع تو زاهد مرا از آن رخ زیبا
که برده حسن استم ز دل شکیب نخستم

شیرین تر از لبان تو قندی نیافتم | پرویز وار طالب شهد و شکر شدم
تیر مژه چو ترک کمان ابروم کشید | از دل به پیش رفتم و از جان سپر شدم
تا نکهتی ز زلف تو آرد بسوی من | صد بار ملتجی به نسیم سحر شدم
سیراب گشتم از نم نیسان حسن او | در بحر عشق چون صدف پر گهر شدم

از کلک جان ندیدم غیر از جفا بهم
صادق اگر بمهر و محبت سمر شدم

گفتم که مهر روی تو از دل برون کنم | دل گشت خون برون نشد آه چون کنم
گر سرو باغ دم زند از جلوهٔ قدت | از ره بپای او بکشم سرنگون کنم
بردارم از تنور دو چشم آستین دگر | آفاق را چو نوح همه غرق خون کنم
از پرده آن پری ننماید جمال خویش | هر چند حیله سازم و مکر و فسون کنم
سوزد دلم ز قصهٔ فرهاد کوهکن | هر که نظر بطرف که بیستون کنم
از هجر روی غنچه لبی گلرخی ز چشم | دامان دل ز خون جگر لاله گون کنم
یکدم نشد ز وصل بتان کامجو شوم | تا کی فغان ز گردش گردون دون کنم
از درد ناله روز غمت بیشتر کشم | و ز ابر گریه در شب هجرت فزون کنم

از فراق تو هر شبانی ماهم | روی بر بنده میکند آهم
آنچنان در خیال روی تو ام | روز و شب کو که با تو همراهم
گر مقابل کنند با جورت | بوصالت قسم ترا خواهم
نشناسم بجز درت جائی | گر برانی ز خاک درگاهم
خواهمت یکشبی بزلف دراز | دست بازم بعمر کوتاهم
از در میفروش ناخواست | تا بمکر و فسون زند راهم
داد ساقی بدست من جامی | کرد از سر عشق آگاهم
بگذرد گر بفکر عشق خوش است | گر بود عمر پنج و پنجاهم
محتسب صف خانقه سازد | رهنمائی کند سوی جاهم
گر قبولم به بندگی سازی | رشک ورزند بنده و شاهم
در جهان آنچه در وجود بود | نیست غیر از رخ تو دلخواهم

ز آتش هجر استخوانم سوخت
در تنم صادق آه جان کاهم

دست دولت نه که بردامن یار آویزم | پای همت نه که از جور و ستم بگریزم

دردا خدنگ آن صنم رستم کمان / اسفندیار باشم و روئین بود تنم

ساقی بده که روز سیاهم ز جور چرخ / در شام تیره جام می صاف و روشنم

دست تهی چگونه من خوشه چین روم / اکنون که او فتاده گذر سوی خرمنم

خار رقیب بینم اگر پای گلبنت / چون عندلیب در چمنت شور افکنم

بردند دل ز دست من مبتلای زار / آن لعل پر کرشمه و آن چشم پر فنم

صادق برد رقیب کمان بدم چه باک / در عشق یار صاف دلم پاکدامنم

چنان بدیدنت ای شوخ آرزومندم / گرم بجز رفتد چشم نیست خورسندم

مرا ز شورش دیوانگی تو ای زاهد / ببین بروی پری آنگهی بده پندم

عوض ز میکده آمد بدست من زاهد / تلف بصومعه گر گشت عمر یک چندم

ز آستانه پیر مغان برون نروم / برا او ز روز ازل بوده عهد و پیوندم

ز کفر زلف تو ای بت دلم برون نرود / بمصحف رخ تو خورده سخت سوگندم

یقین برند بمن رشک خسرو و فرهاد / اگر از آن لب شیرین کنی شکرخندم

تو خواه بشکن و خواهی دلم بدست بیار / جز از تو نیست بملک وجود دلبندم

من ترک نمیکنم وصالت / بر لب برسد ز هجر جانم

جز فکر تو نیست در ضمیرم / جز نام تو نیست بر زبانم

من مهر تو ترک کی توانم / گر منع کند همه جهانم

در فصل خزان گشاد در را / بر چهره ز مهر باغبانم

نه خار بود نه گل نه بلبل / افتاد چو رو ببوستانم

گر مهر تو هست غم نباشد / از گردش دهر و آسمانم

از هر چه شکیب میتوان کرد / لیکن ز رخت نمی توانم

تو جور و جفا کنی برایم / من مهر و وفا کنم بر آنم

صادق بهوای روی آن گل / چون بلبل مست ترزبانم

بر دوش سبو شیشه بکف جام بدستم / دی محتسب شهر مرا دید که مستم

از محتسب و شحنه مرا باک نباشد / عالم همه دانند که من باده پرستم

گوید بشکن زاهد نادان عداوت / در روز ازل عهد که با مغبچه بستم

اندر نظرم نیست بجز روی تو منظور / بیخود شده ام تاکه برویت نگرستم

نمیدارم دگر از دامنت دست | که من پیر گنهکارم تو معصوم
من از عشق تو هستم پای برجای | پناه بیکس نبود غیر مظلوم
نیابم بوی مهر از هیچ موجود | اگر مهر و وفا گردیده معدوم
بود ناسور جانا زخم جانم | شده تا مشک تر زلفین تو مشموم
نظر کن خال هندو زنگی زلف | نموده کشور حسن تو مقسوم
شده هندو امیر ملک تاتار | بود زنگی خدیو کشور روم
رقیب آمد بکویت رفت عاشق | بود چون بوم شد این ظالم شوم
روا نبود جفا ای شوخ ترسا | نه در قرآن بعاشق نه در روم

سوی دار الصفا رو آر صادق | مکن مسکن بهر ویرانه چون بوم

زدوری ماندی بحرف دشمنانم | نبود ای دوستان زو این گمانم
ز جور گلرخی همچو بلبل | جان پر شد ز شور داستانم
چو بلبل حسرت گلزار دارم | گشاید گر برخ در باغبانم
بیک جام شرابم دل ز کف برد | ز جان من بنده پیر مغانم

همه گویند که از قامت آن سرو روان | هر طرف کشته عیان شور قیامت بروم
سوی فردوس بخوانند نخواهم برخاست | من از این کوی مگر روز قیامت بروم
در سر کوی تو ای دلبر شیرین حرکات | همچو فرهاد دهم جان بغرامت بروم
مهر داری اگر ای ترک وفادار بتیغ | سر من ده که تا من بسلامت بروم
گر رود جان و دلم در ره عشق تو بباد | من نه آنم که از این در بندامت بروم
آنچه از پیر مغان دیده ام اسرار کرامت | باز بر میکده از بهر کرامت بروم
پیر میخانه صلا بر زده بر باده کشان | جانب میکده با ذوق شهامت بروم

عاشق صادق تو نیستم از قول کسی | از سر کوی تو گر من بسلامت بروم

جز صورت تو گر بسوی غیر بنگریم | در کیش عاشقان ز جفا پیشه کافریم
سروی چنین که انجمن آرا بشد چرا | ما در هوای قامت سرو و صنوبریم
تا نافه دو زلف تو گردیده مشک بیز | آسوده دل ز نافه مشکین عنبریم
شیرین لبی مثال تو دیدیم خود بچشم | خسرو صفت برای چه در فکر شکریم
ای باد صبح بر بت شیرین ما بگوی | چون کوهکن بجز دل خود مشناوریم

چون روی تو در جهان ندیدم | یک صورت خوب دلپذیرم
ای یار مسیح لب وانیت | از درد تو عاقبت بمیرم
ناصح نکنم نصیحت از عشق | من پند کسی نمیپذیرم
صد چو را اگر شه زخوبان | من ذره عشق ناگزیرم
در کشور حسن ای سلیمان | چون مور بدیده ات حقیرم
چون خار بود بخواب اندرون | سنجاب بپهلوی حریرم
در حسن تو گرچه بی مثالی | من نیز بعشق بی نظیرم

در بحر جمال تو جوانی
صادق غم عشق کرده پیرم

ما که از کتم عدم بر ملک هستی آمدیم | از برای می کشی ساغر پرستی آمدیم
هوشیار اندر الست حسن بودم بلی | زان سبب امروز با عشق و مستی آمدیم
بندگی آریم مالک را بجا مملوک وار | نه زبهر جاه و شاهی خود پرستی آمدیم
تا علو مرتبت جوییم بر کروبیان | زان سبب از عالم بالا بپستی آمدیم
خواست در مستی غفلت افکند ما را | ساغر ساقی کشیدیم و بمستی آمدیم

باده ساغر خاصم بکف چو پیر مغان دید | دل از مصاحبت زاهد عوام گرفتم
بنزد پیر مغان عز و جاه و حرمتم افزود | می حلال بکف در مه حرام گرفتم

شکر فشان شده ام صادقا بشعر چو طوطی
سخن چو یاد از آن ترک خوش کلام گرفتم

خوشا شبی که بخلوت ز شوق باده نشستم | نهاده شیشه به پیشم گرفته جام بدستم
چه باده بود که دادی مرا بدست تو ساقی | بیک پیاله نمودی خراب و بیخود و مستم
گذشتم از سر عالم به وصل تو چو رسیدم | شکستم عهد بتان را چه دل بمهر تو بستم
دم الست ببستم بمیفروش چو پیمان | همین پیاله بدستم که مست بودم و هستم
بگو بمحتسب آخر مکن تجسس حالم | شراب خواره و خرابم حریف باده پرستم
بلی بمیکده گفتم دم الست چو ساقی | پیاله داد بدستم همان بروز نخستم
بشاه میکده دادم خطی به بندگی اول | غلام حلقه بگوشم نمود روز الستم
ز صحن میکده بیرون نمیکشم سر خود را | ز بند محتسب امروز حیله کردم و رستم
کنند دشمنی من بدوستی تو عالم | من غریب دل کس درین دیار نخستم
ز دست ساقی گلرو چو شهد شیر بنوشم | اگر بدست دهد صادقا ایاغ نشستم

با گلی الفت ما ساز نشد چون بلبل / آشیان گر همه عمر بگلشن کردم

غنچهٔ لعل تو یک خنده برویم ننمود / همچو گل جامهٔ جان چاک بدامن کردم

صورت حور بود در نظرم عین قصور / بی تو ز باغ جنان کوی تو مسکن کردم

جز جفا زان بت بیرحم ندیدم همه عمر / هر چه در کوی وفا ناله و شیون کردم

بامیدی که شوی دوست بمن از دل و جان / عالمی را بخود از بهر تو دشمن کردم

شد شکر تلخ چه دیدم لب شیرین ترا / شاهوش بندگی خسرو ارمن کردم

گشت خاموش ز آه سحر سینهٔ من / هر چراغی که شب هجر تو روشن کردم

دیده‌ام دوخته خواب نشد در شب هجر / هر دو تا را ز مژه زخم بسوزن کردم

صادقا برق جفایش همه یکبار بسوخت / آنچه در ملک فنا کشتم و خرمن کردم

بجان افروختی آتش زنی از جور دامن هم / بگرید دوست بر حالم بصد زاری و دشمن هم

جفا را ای بت ظالم بود حدی وفایش را / چه بیند حال من برحم آورد گبر و برهمن هم

جفا بیساختی جای وفا خوش داشتم دل را / تو چون ترک جفا کردی کنم ترک وفا من هم

ربوده عقل و دل را نیز دزد غمزه‌اش برده / بخانه آنچه بوده کرده غارت بلکه مخزن هم

چو پرده از رخ زیبا فکندی ای ملک منظر / پری دیوانه شد از عشق روی حور رضوان هم

مسخر بر تو باشد ملک حسن ای خسرو خوبان / بود فرمان برت از جان گدا و میر و سلطان هم

خرامان تا شدی از روی ناز ای سرو آزادم / ترا شد بنده شمشاد و صنوبر سرو بستان هم

جفا کردی بسازم بر وفایت ای بت ظالم / بخنجر چاک کردی سینه‌ام دوزم به پیکان هم

ز رفتار و ز گفتار تو شیرین تر کجا باشد / اگر غنچه سخن گوید شود سرو ار خرامان هم

چو دیدم بر رخت زلف چلیپا ای بت ترسا / اگر بر کفر دل دادم پرستارم بایمان هم

ز دام زلف تو مرغ دلم میل زنخدان کرد / گرفتارش چو فرمودی ببر در چاه زندان هم

صبوری تا بکی داری اگر ظالم سر تسلیم / فرو کش آستین برخیز بر زن طرف دامان هم

ز رخ افکند برقع کرد وا چاک گریبان را / گلستان رخش کردم تماشا نار پستان هم

بباد عشق ای صادق رود خاک وجود تو / ز سینه آتش افشانی ز دیده موج طوفان هم

برخیز تا بمیکدهٔ عشق جا کنیم / این زهد خشک را ز کف خود رها کنیم

تسبیح و خرقه واگرو جام می نهیم / از جرعه درد محبت دوا کنیم

زان پیشتر که عمر مقدر شود قضا / ما خدمت محول خود را ادا کنیم

بیاد رخت هر شبی تا سحرگه / مرا از دیده انجم‌فشان رو بماهم
چگویم ز دست فراقت چه دیدم / بسوزد دلم بین بحال تباهم
بود عمرها بر امید نگاهی / نشسته شب و روز در خاک راهم
مرا میکشد هر طرف خواهد از دل / که عشقت بود کهربا من چو کاهم
مرا میکشد یار بر رغم دشمن / بجز عشقبازی نباشد گناهم
دهان ترا غنچه باغ گفتم / مشو تنگدل عفو کن اشتباهم
ندانم بجز راه عشق تو راهی / خداوند باشد درین ره گواهم
بهندوستان مانده‌ام زار و حیران / نه سوی گریزم نه جای پناهم
بسی سالها شد درین خیره ملکم / بسی ماهها شد درین تیره چاهم
اگر بنده روسیاهم ولیکن / شب و روز از دل ثناگوی شاهم
ازین بار عصیان ولای تو گردد / بفردای محشر مگر عذرخواهم

مخمور صادقانعم که در روز محشر / ولای علی میشود خود پناهم

ز آه سینه در آتش ز اشک دیده در آبم / میان آتش و آبم نموده عشق کبابم

شمع رویم همه سو جلوه‌کنان من بسرش / همچو پروانه بصد سوز پرافشان بودم
همچو مجنون که گر محمل لیلی گذرد / گوش من بر بانگ جرس شب به بیابان بودم
یار خود دیدم در بزم رقیبان گفتم / یاد آن روز که در گوشه هجران بودم
همچو یعقوب ببین یوسف خود گم کردم / من که از درد فراق این همه ترسان بودم
شکر لله که ز لعل لب تو بوسیدم / عمرها طالب این چشمه حیوان بودم
قدمی رنجه نمودی بسر کلبه ما / لطف کردی صنما بنده چسان بودم
کشته عیسی نفسی همدمم از مهر و وفا / عمرها بود که من در پی درمان بودم
روی تو دیدم از فکر و خیال آسودم / من که مشتاق رخ حور رضا نبودم
همچو بلبل که شود نغمه‌سرا بر رخ گل / در گلستان جمال تو غزلخوان بودم

صدف سینه صادق ز تو پر در گردید / عمرها ای ابر کرم تشنه نیسان بودم

رخش بگشاد و سوی غیر دید افراخت قامتم / نشان جنت و دوزخ بمن داد و قیامتم
بخندد دشمنم از کین بگرید دوستم از مهر / کشم هجرت برم حسرت نمیدانم ندامتم
چو دل بستم بزنّار دو زلفت ای بت ظالم / برهمن میزند طعنه که ترسا یا متهم

عاشقت بودم نمیدانست کس جز غمزه‌ات | گرد غمازی میان خانه در بازاریم

صادق ار گوید نسازم عاشقی را ورکُنَن
میکند این کار میدانی کند انکار هم

نشانی که از درس استاد دارم | بدل حرف عشق ترا یاد دارم
تعجب زبیداد شیرین نسازم | تحیر در احوال فرهاد دارم
بسر باشدم تا که باشد بتن جان | بدل خواهش از چشم جلاد دارم
شد از غمزه‌ات عالمی غرق خون من | بلب گفتگوی مریزاد دارم
تذروی چو تو سرو قد گلعذارم | چه حاجت بسرو و بشمشاد دارم
خراب ار شود ملک عالم چه باکم | مکانی چو میخانه آباد دارم
بود کنج داغش به از باغ ملیتو | که من دیده بر روی صیاد دارم
چه شاد است از قتلم آن شوخ تو نشاد | چرا من دل خویش ناشاد دارم
چو دیوانه خندم گهی گاه گریم | نظر بر رخ آن پریزاد دارم
نیارم بکس کرد اظهار فریاد | ز بیداد گر دلبری داد دارم
ترا دست در کردن غیر دیدن | خوشم بر سر از تیغ فولاد دارم

ساقی بمن آشناست از دل | در پیش مغ اعتبار دارم
این اشتر دل که مست عشق است | در دست چسان مهار دارم
بار غم کس بخاطرم نیست | الا غم آن نگار دارم
ترک غم عشق وی نسازم | تا در تن خود دمار دارم

دل را بوصال یار صادق
پیوسته امیدوار دارم

غنچه وار است بر آن لعل و دهان می‌نگرم | سرو ناز است بر آن سرو روان می‌نگرم
روی تو آینه کون و مکان می‌نگرم | مهر انوار خدا صاف در آن می‌نگرم
هست شمشاد بر قامت تو محض خلاف | نه خلاف است خلاف است همان می‌نگرم
گردش چرخ و قضا و قدر و فتنه دهر | از دو جادوی تو در گردش آن می‌نگرم
ترک رخسار تو با تیغ و کمند است مدام | چشم صیاد تو با تیر و کمان می‌نگرم
من چه خضر از لب حیوان تو سیراب ولی | چون سکندر همه را تشنه بر آن می‌نگرم
طالب وصل تو هر عاقل و مجنون یابم | عاشق روی تو هر پیر و جوان می‌نگرم
روی تو آئینه مظهر انوار خدا است | که در آن آینه من صورت جان می‌نگرم

چو طوطیان شکرنوش صادقا سخن
بلند شعر دل از خاص و عام برگیرم

دلبرا هرگز مدان خاطر فراموش توام
تا خیالت هست در خاطر هم آغوش توام

من که مدهوش ازل از چشم می نوش توام
چون خم می ساکتم دانند و در جوش توام

یک تکلم چون مسیحا کن که سازی زنده ام
من فدای آن لب جان بخش خاموش توام

یک تبسم زان لب شیرین چو فرهادم نمای
تلخ کام عشق از لعل شکرنوش توام

همچو بلبل نغمه خوان چون فاخته کوکو زنم
عاشق روی گل و سرو قباپوش توام

دوش رفتم سرخوش از بزمت ندانستم چه شد
بیخبر از حال بزم و صحبت دوش توام

نیست بر جام میم ساقی بحاجت احتیاج
منکه مست از ساغر چشمان می نوش توام

بخت و همت کو کشد یکبار اگر کوچ حلی
پای دولت کو رساند دست بر دوش توام

من نه بیم از شحنه میدارم نه باک از محتسب
میکش میخانه مهر تو مدهوش توام

شاه خوبانی مکن بیگانگی ای آشنا
صادق چاکر غلام حلقه برگوش توام

کنون که بر نظر چو تو پادشاه رسیدم
ز فقر جاه بدون آمدم بجاه رسیدم

مطرب غزلی بخوان بگوشم
ساقی قدحی بده بدستم

بر عارض دلفریب عاشق
بودم ز الست باز هستم

گو پای که بر گریزم از جور
گو بخت دهد بوصل دستم

ساقی ز دو چشم مست تا رفت
من بیخودم و خراب و مستم

از تیر قدر چه باک باشد
آن لقمه کند که بشستم

بر پای تو سر نهاده ای بت
چون برهمنان بت پرستم

صادق ز فریب زاهد شهر
بگرفتم جام باده رستم

آن صنم را بکلیسا دیدم
در کفش ساغر و مینا دیدم

همچو صنعان دلم از دست برفت
تا که آن زلف چلیپا دیدم

لب شیرین بتکلم چو گشاد
اثر معجز عیسی دیدم

پرفشان شد مگس مردمکم
شور شیرینی حلوا دیدم

تا نقاب از رخ گلرنگ کشید
خویش را بلبل شیدا دیدم

سرو و شمشاد فراموشم شد
تا که من آن قد و بالا دیدم

خال در رویت چو دانه زلف دام — مرغ دل را زلف تو عالی مقام
کیست کو گوید برت از من سلام — کیست کو آرد ز تو بر من پیام
سرو نزد قامت تو نارسا — ماه پیش مهر رویت ناتمام
هندوی خال ترا چینی مطیع — زنگی زلف ترا ترکان غلام
ساقی مهوش دگر در میکده — همچو جم بگرفت جام لعل فام
جام بر کف همچو خسرو با سرور — ساقی شکر لب و شیرین کلام
مطرب شیرین لب آمد در سماع — می کشان را خواب میباشد حرام
جام می باید زدن تا صبح حشر — باده باید خورد تا روز قیام
ساقیا دوری بزن در دور ما — دور گردون را نمی بینم دوام
من روان سوی غریبی از جان و دل — حاجیان بر جانب بیت الحرام
میشود معلوم فردای جزا — تا پسند یار میگردد کدام
هر چه بینم بی رخت بر من دریغ — هر چه نوشم بی لبت بر من حرام

صادقا تا چند گوئی سوز عشق
شرح این دفتر نمیگردد تمام

در ره عشق تو دل گر یک سر بازم — از سر جان خود هم بگذرم و سر بازم
غنچه گل گشت خزان رفت ز گلشن بلبل — فلکند شور و خرد را بر دار ز سر بازم
ای کج کج طرف کله بر سر مه ساخته — پا برهنه بره عشق ببین سر بازم
واله سرو قدت گشته دلم فاخته وار — گر بچنگال بر دار تن من سر بازم

صادقا در ره او منکه چنین سربازم
سر بپایم بنهد نیست عجب سربازم

دایه حسن تو تا داد بلب پستانم — تربیت یافت دل از عشق تو اندر جانم
زلف آشفته تو گشت چه چوگان برخ — گوی دل گفت که سرگشته آن چوگانم
شهد آن لب چه چشیدم دگرم حاجت نیست — خضر اگر راه نماید بلب حیوانم
شمع من کرده نهان روی بفانوس نقاب — همچو پروانه من سوخته سرگردانم
من که سرمست می لعل توام دل ندهم — حور گر جام دهد نقل اگر رضوانم
تا که دیدم رخت ای لیلی شیرین حرکات — محو چون قیس و فرهاد صفت حیرانم
دردم از هجر رخ دلبر عیسی نفس است — دارم امید که از مهر کند درمانم
خواجه بنده نوازی نظر از مهر مکن — گرچه من بنده سرگشته نافرمانم

ای ماه رو جوان زپیری جوان
بردی دل من ای طبیب برحم
جز لعل تو نیست هیچ درمان
دل بردی و جان اسیر کردی
من دست نداشت زدامان
جان را اگر شهی ستاند
این است طریق خوبرویان

گفتمش عشق تو در پیش که اظهار کنم
گفت در پیش کسی عشق من اظهار مکن

گفتم از هجر تو من ناله بسیار کنم
گفت بر وصل رسی ناله بسیار مکن

گفتمش وصل تو دشوار بود بر من زار
گفت در هجر همان میل به دشوار مکن

گفتم اصرار کنم بوسه تا لطف کنی
گفت هیچت ندهم بیهده اصرار مکن

گفتم از دیده زغم چند گهربار شوم
گفت پس آرزوی لعل گهربار مکن

گفتم اقرار کنم زلف تو ایمان من است
گفت کفر است تو بر کفر خود اقرار مکن

گفتم ای طفل پریچهره گرفتار توام
گفت دیوانه دل خویش گرفتار مکن

گفتمش زلف تو چون مار زند بر دل من
گفت انگشت فسون بر دهن مار مکن

گفتمش نرگس بیمار تو بیمارم کرد
گفت دیگر تو پرستاری بیمار مکن

گفتم آزار کند هجر تو بر صادق زار
گفت گر صادقی از هجر مکش آزار مکن

آن زلف سیاه شد پریشان
تنها نه منم اسیر عشقت
ابروی تو کرده زه کمان را

شد قیمت مشک و عنبر ارزان
عالم متحیر اند و حیران
چشمت ز مژه کشیده پیکان

زاهد من و تو چند زنی طعنه روز حشر
افسرده شد نهال محبت بباغ دل
زاهد چه سود پند پی ترک باده ام
خواهم رسید بر سر آن کو ز لطف یار

بنگر بفعل نیک خود و کار زشت من
ای ابر مرحمت گذری کن بکشت من
ساغر ز دست خویش نخواهم بهشت من
صادق قویست از مدد جذبه پشت من

زاهد بریخت ساغرم از کینه بر زمین
یارب مباد دشمن دیرینه بر زمین

خواهم شکست من سر زاهد پی قصاص
شیرین مباد کام فلک سخت شور کرد
ترسم بسوز عشق چو من مبتلا شوی
ای عمر من بیار قدح عمر بی وفاست
مستانه جلوه های ترا دیده از طرب
هر روز بهر بوس لبت از خطا شعاع
دیدیم نظم تازه سلطان نامدار
صادق بیا که ساقی مهوش ز لطف باز

بشکست شیشه زد قدح کینه بر زمین
فرهاد را کینه برد سینه بر زمین
بگذار ما و من بکف آئینه بر زمین
ساغر نمی نهم شب آدینه بر زمین
صوفی فکند خرقه پشمینه بر زمین
از بام چرخ مهر نهد زینه بر زمین
انداختیم دفتر پارینه بر زمین
امشب نهاد شیشه دوشینه بر زمین

بغارت برد دین و دل ز دستم — رخ رنگین و زلف عنبرآگین
ندارم یاد من ماه زره پوش — ندیدم مهر را در خانهٔ زین
ندیدم در جهان سرو ثمردار — مگر سرو تو دارد سیب سیمین
نگردد ماه چون آن روی تابان — نباشد مشک چون آن زلف مشکین
بزور عقل عشق از پا برآید — اگر صعوه ظفر یابد بشاهین
کجا فرهاد کشتی خویشتن را — اگر شوری نکردی لعل شیرین
چو من ترسم بسوزی از محبت — مگیر آئینه بر کف بهر آئین
برهمن گر چنین بت را ببیند — کند زنار پاره گردد از دین
بروز آید که مهر خوبرویان — اگر کفر است میورزم اگر دین
ندیدم غنچه در باغ خندان — ز دست باغبان ظالم رنگین
چو رویت لعبتی نبود بتاتار — چو حسنت صورتی در صفحهٔ چین

تو ای صادق ز خوبان در محبت
وفا پندار میکردی جفا بین

در سرو گل شکفته و در گل کلاله بین — در غنچه در نهفته و در لاله ژاله بین

از درت میرفتم از سید استم — جز سر کوی تو دیگر جای من
چند باشد اشک ریز انتظار — در رهت این چشم خون پالای من

غم مخور صادق ز روز رستخیز
نیست جز حیدر کسی مولای من

چند آنکه خواهی ای صنم بر عاشقان بیداد کن — یا از وفا یا از جفا دلدادگان را یاد کن
شاید که در دام و قفس گردی اسیر مرغ دل — صیاد غافل میرود از آشیان فریاد کن
لیلی وش شیرین من برقع ز عارض برفکن — صد غمزه بر مجنون نما صد عشوه بر فرهاد کن
بخرام ای سرو چمان اندر چمن از روی ناز — بر سرو صد خجلت بده صد طعنه بر شمشاد کن
دارم شتاب اندر شتاب ساقی بده جام شراب — شد خانهٔ صبرم خراب از ساغری آباد کن
زار و غریب و مبتلا بیمار در کنج بلا — بر یاد تو جان میدهم جانان تو ما را یاد کن
داری سر غارتگری بیداد گر یار ار اگر — بر باد ده آن زلف را صد خانمان برباد کن
تا چند باشم دل طپان اندر دو زلفت ای جان — ما را بوصل خود رسان از بند غم آزاد کن

با خنجر جورت کشیده داری هزاران رزده
صادق بحسرت یک نظر بر صورت جلاد کن

بیگانه ز خویش چون نمودی / ما را بلبک خود آشنا کن
خواهی ز غمت چو ابر گریم / چون غنچه لبت بخنده وا کن
ترسم ز جفا شوی پشیمان / زان روی نکو میت وفا کن
خورشید بخویش چند نازد / برقع ز عذار خویش وا کن
گر فرق من و رقیب خواهی / قربان سرت شوم جفا کن
آزاد اگر کنی ز دامت / نگشاده پرم سرم جدا کن
بنشین و بهر از فتنه بنشان / برخیز و بدرد ما دوا کن
تیر نگهش شکافت دل را / ای جان بدر آ تو مرحبا کن

صادق بهوای گلعذاران / چون بلبل بینوا نوا کن

ساقی سر شیشه خیز وا کن / وانگه نظری بسوی ما کن
من میکش و زاهد رود رندم / از شربت باده ام دوا کن
زاهد بغلط رود بمسجد / گم گشته عشق را صدا کن
من مفلس ساغر شرابم / ای مغبچه حاجتم روا کن

برگردم من فدای تو ای چهره مه جبین / رفتی و ساختی ز فراقت مرا غمین
تا روز حشر دست نمیداشتم ز تو / دانستمی اگر شب هجر است این چنین
عیسی چو دید روی ترا گفت مرحبا / رضوان چو دید روی ترا گفت آفرین
قربان شوم بصنعت آن صانعی که ساخت / جسم ترا عجین ز محبت نه ماء و طین
سرو از کجا بجلوه در آید چو قد تو / خورشید کی شود که شود با تو همقرین
بس خون دل ز دوری تو ریختم چه شد / گلگون ز اشک دیده دامان و آستین
بردند دل ز ناز ندانم چسان کنم / چشم سیاه و ابروی کج روی مهوشین
بر بستر هلاک ز هجرت فتاده ام / میمیرم و بیا نظری سوی من ببین
زاهد مرا ز سوز محبت علاج نیست / پروانه صبر کی کند از آه آتشین

واعظ نصیحت تو بصادق چنان بود / منع مگس نمودن از روی انگبین

همنشین خار دیدم گلعذار خویشتن / همچو بلبل ساختم گلگون کنار خویشتن
من بطفلی پروریدم همچو جان چون بلنمش / در کف غیری عنان شهسوار خویشتن
زلف پر چین ترا دیدم بروی بیقرار / دادم از دست دل مسکین قرار خویشتن

من نه تو محروم از وصلت رقیبان کامیاب | تا مساعد طالع من کامجو اغیار بین

در تکلم چون کشاید او لب شکرفشان | زنده گردد کشتهٔ غم معجز گفتار بین

در غم شیرین ز اشک کوهکن در بیستون | لالهٔ پرخون شکفت از دامن کهسار بین

چشم تو از غمزه گوید هان بیا نزدیکتر | ابرویت با عشوه گوید تیغ آتشبار بین

از پی دل بردن عشاق از مژگان تو | بر طرفها صف کشیده ناوک خونخوار بین

میکشد هر لحظه صادق را بحرف دلبری | دلبر مه‌طلعت گل‌روی مهرخسار بین

نمودی آن تن نازک تو چون از پیرهن بیرون | شد از عشق تو ای مهوش دل و جانم ز تن بیرون

ندارد گر سر غارت سر زلفت گره‌گیرت | چرا ای دلربا هرگز نیاید از شکن بیرون

تو ای زیبا صنم هر گه گشائی رخ به بتخانه | ز مهر بت پرستیدن برآید برهمن بیرون

برای غارت دلها ز دامان کله جانان | شده آن کاکل مشکین بسان اهرمن بیرون

تو ای سرو چمن آیی خرامان گر بسوی گلشن | گل صدبرگ را بلبل نماید از چمن بیرون

مسیحا میشود زنده ز گفتار لب لعلت | ز روی ناز میسازی سخن چون از دهن بیرون

ز هجرت ای سلیمان‌فر مرا غم میکشد آخر | نگردد خاتم لعلت ز دست اهرمن بیرون

وله ایضاً

ساقی ما بوش بجای کن
کشت جام بباده آبی کن
سیل می سر برده یکجور دل
در شب تارم آفتابی کن

چاکر میفروش شو صادق | ور دو عالم تو کامیابی کن

قد است آن یا قیامت سرو بستان | رخ است این یا که جنت یا گلستان

نسازد ناله‌ام تأثیر بر وی | دل است این ای جفاجو یا که سندان

چو لؤلؤ رخشد اندر درج یاقوت | در است این در دهانت یا که دندان

هلال است این کمان یا طاق ابرو | خدنگ است این مژه یا تیر پیکان

دهان است این بگو یا غنچهٔ تنگ | لبست این یا شکر یا آب حیوان

توئی این یا ملک افکنده برقع | توئی یا حور بگشاده گریبان

چو تو شوخی کجا باشد در آفاق | چو تو حوری کجا یابم برضوان

ملک محو جمالت ای پری‌رو | بجنت حور جنت گشته حیران

ز چشم نافهٔ چین خون گشائی | اگر آن زلف سازی عنبرافشان

کجا دارد چنین قد سرو جنت | کجا این حسن دارد حور و غلمان

قدت سرو است و زلفت نافهٔ چین | رخت گلشن لبانت شکرستان

دل من جمع کرد آنکس که آموخت | پریشانی بآن زلف پریشان

صورت زیباست این یا باغ یا برگ گل است | پرتو شمس است این یا شمع محفلهاست این
لعل و یاقوت است این یا قوت عشاق حزین | شکر است این یا لبت یا حضرت عیسی است این
قامت است این یا که سرو بوستانی در خرام | گردش کبک است این یا جلوهٔ طوبی است این
شبنم است این یا عرق یا اشک من در دامنت | در غلطان است این یا لؤلؤ لالاست این
پر طاوس است این شمشیر یا شکل هلال | طاق ابروی است این یا قبلهٔ دلهاست این
نرگس مست است این یا سحر یا جام شراب | بادهٔ حمراست این یا ساغر میناست این
نالهٔ دلسوز می آید ز صحن بوستان | بلبل شیداست این یا صادق رسواست این

بیاد خیمهٔ لیلی حباب سرخ از خون | ز اشک دیده برون آورد دل مجنون
متاع غم نفروشم اگر خرند ز من | بجاه و ملک سلیمان بدولت قارون
شب فراق تو ای ماهروی مهر لقا | ستاره در یم و هر دم ز دیده چون گردون
مکن تو منع نگاهم مثال حربایم | بر آفتاب جمال تو دیده شد مفتون
ز بسکه خون دل از دیده در فراق تو ریخت | تمام غرقه بخون گشته صفحه هامون
چگونه میگذرد بی تو روزگار من | که هر زمان سپه غم شود ز حد افزون

ز جورت ای بت شیرین شمایل | بهجرت چند نالم چون برهمن
نسازد ناله ام تاثیر بر وی | دل است آن سنگ یا فولاد و آهن
کند بر کار من چشمان مستت | همه مکر و فریب و حیله و فن
ز دست دوریت ای شوخ هر دم | چکد خون دل از چشم بدامن
مرا هر لحظه میسازی جفائی | ندارم چون توئی ای دوست دشمن
منم بی تو بسان ابر گریان | توئی خندان بمثل غنچه بی من
بعشق و پاکبازی تو صادق | ملک هر روز گوید صد ره احسن

با من جفا تو ای بت نامهربان مکن | همچون فلک ز دیده ام انجم فشان مکن
ای دل فغان تو زان بت نامهربان مکن | خود را چو برهمن ز فغان داستان مکن
جور و جفا ز حد برای یار باوفا | عشاق را گمان تو به هر بدگمان مکن
جز نیش خار نیست نصیبت چه عندلیب | ای مرغ دل بگلشن حسن آشیان مکن
پا بر مکش ز میکده تا جان بتن بود | ترک شراب و ساغر پیر مغان مکن
جان بر لب است و حسرت دیدار در دلم | ای ماهوش ز من رخ خود را نهان مکن

بت شوخ شنگ سیه پوش من | چه سازم نیاید در آغوش من
چنان برده عشق تو هوش از سرم | شده دین و دنیا فراموش من
بگوشم دگر پند واعظ چه سود | که برد از سرم هوشی هوش من
بده ساقیا ساغری گر گفت | اگر زهر باشد کنم نوش من
هوای وصال تو افتد بدل | چو دریا زنم هر زمان جوش من
کسی تاب این غم نمیداشت زان | نهادند عشق تو در دوش من
بمن ساغر می مده میفروش | که مستم از آن چشم می نوش من
بقبله چه حاجت مرا در نماز | کنم سجده بر طاق ابروش من
چو موسی مرا ضبط نظاره نیست | بیادت شوم مست مدهوش من
روا هست خود گو بنزد رقیب | چو غنچه تو خندان و خاموش من

ننازم دگر ترک دیوانگی
مخوان صادقا پند بر گوش من

برکف پیاله گیر و سر شیشه باز کن | ساقی سرت بگردم و آغاز ناز کن
مجلس خوش است و صحبت یاری در میان | مطرب حکایت سر زلفش دراز کن

مرا ای سرو خوش رفتاری تو | بود بدتر ز گلخن صحن گلشن
نخواهم بی تو ای حور ملک وش | اگر باشد مرا در خلد مسکن
شود شرمنده تا خورشید رخشان | نقاب ای ماه از عارض برافکن
ترا دیدن به بزم می با غیار | از آن بهتر بود صد بار بر من
اگر بر سینه‌ام کوبند مسمار | وگر بر دیده‌ام ریزند سوزن
ز عشقم منع میسازی تو ناصح | بسازد این راز مخفی نیز روشن
که داد آخر بشمع این فن سوزان | که زد پروانه را آتش بخرمن
بسر تیغم بیارد باک نبود | اگر دست ترا بینم بگردن
ترا بینم چو با اغیار ای گل | کنم چاک گریبان تا بدامن

بود بدتر ز مردن بهر صادق
ترا ای دوست گر بیند بدشمن

سوی صحرا بی نقاب آید گر آن لیلی برون | صد هزاران همچو مجنون گردد از صحرا برون
گردد ار لیلی وش من جانب صحرا برون | آید از هر گوشه صد مجنون بی پروا برون
سازد از مهر عذارت آتش موسی ظهور | گردد از لعل لبانت معجز عیسی برون

و له ایضا

هزار شکر که اندر جهان ندید کسی / جز آستانه میخانه جبهه سائی من

بقصد کشتن ما تیغ امتحان برکش / ببین به پیش رقیبان بخود نمائی من

ز شوق عارض آن غنچه لب بود صادق
چو عندلیب بگلشن سخن سرائی من

چو لیلی ای بت شیرین نقاب از روی خود وا کن / چو فرهادم بکوه افکن چو قیسم رو بصحرا کن

بهشت و حور اگر خواهی بگیر آئینه را بر کف / دمی بر صورت خود ای ملک منظر تماشا کن

بگلشن برخرام ای سرو من از ناز رخ بگشا / بده خواری بگلها بلبلان را جمله شیدا کن

براه عشق گر خواهی چو صنعان دین و دل ایمان / برخ زنار زلفت ای بت شیرین چلیپا کن

چو شمع از تاب مهر خشد رخ جانان من امشب / بگو پروانه دل را بیا از شوق پروا کن

کمان ابروی کج را بده تاب و بزه برکش / ز مژگان هم خدنگ راست در سینم جا کن

بکش ساغر که از روی گلت خوی چکان آید / بروی ماه رخسارت عیان عقد ثریا کن

بسنبل تاب ده آن جعد مشکین در چمن بگشا / بنرگس ناز بنما چشم مست خویش شهلا کن

بگیر ای ساقی و مطرب بدست و لب نی و ساغر / بچشمم چنگ را برکش بحلقم خون مینا کن

بیا ای دلبر شیرین براه مرحمت برمن / حیات خضر از لب ده زدم حکم مسیحا کن

و له ایضا

طفلان ناز پرور دل بین ز دیده ام / سازند شرح غم بدبستان آستین

بوی محبتی نشنیدم ز هیچ گل / تا بو نموده ام گل ریحان آستین

ترسم که غوطه ور شوی اندر میان خون
صادق مکش ز دیده تو دامان آستین

بسکه پر گشته مرا دیده گریان از خون / زورق مردمکم نیست نمایان از خون

ابر چشمم بود از بحر تو جوشان از خون / هر طرف بحر روان است چو عمان از خون

نوح را گو که دگر باره بکشتی بنشین / از تنور دل من سر زده طوفان از خون

تا زدم یک مژه بر هم ز شب هجرانت / پر شد از دیده من دشت و بیابان از خون

ترک من تیغ بکف تا که بجولان آمد / موج زن گشت همه عرصه میدان از خون

از جگر ریخته ام لعل بدخشان در چشم / از مژه ساخته ام سبحه مرجان از خون

ژاله اشک ز بس ریخته ام از ابر دو چشم / سر زد از دامن من صد گل خندان از خون

بسکه از دیده من موج زند سیل سرشک / رشک گلزار ارم گشته گریبان از خون

تا که مهر رخ او در دل من جلوه نمود / دامنم شد ز مژه رشک گلستان از خون

لب یاقوت مثال تو نگردید ز رشک / لخت لخت است دل لعل بدخشان از خون

منکر اثر شعر من در شاعری
معجز شق القمر خواهد شدن

صادق اندر راه عشقت ای صنم
گر زپا افتد بسر خواهد شدن

بگلشن در فغانند عندلیبان
نموده غنچه وا چاک گریبان

مریض عشق را درمان وصال است
فغان از دست این نادان طبیبان

همه مهر وطن کنده ز دل
بامید وصال تو غریبان

چه خوش باشد نصیبی اگر بزند
زگلزار وصالت بی نصیبان

نمیدانم چه شوخ دلفریبی
که جان داده بمهرت دلفریبان

نداده یاد اندر مکتب عشق
بمن جز مهر رخسارت ادیبان

کسی کو را شبانی آرزو هست
بباید کرد اول دفع ذئبان

خداوندا نصیبم ساز روزی
گشایم چشم بر روی حبیبان

نمی‌آیم گذشتن زان سر کوی
زبیداد و ستمهای رقیبان

بده دستی بدستم از سر مهر
بسوزد تا دل و جان رقیبان

همی خواهم که در ایام پیری
دهم دل بر جوانان لبیبان

سرگشته بکوی تو شب و روز
مه کرده بمو مهر حیران

از تیر مژه ز قوس ابروت
در بیم قضا قدر گریزان

ساقی برویم فصل گل شد
با جام شراب سوی بستان

غنچه شده گل بطرف گلشن
فریاد کشد هزار دستان

گل پیرهنان باغ مستند
وا کرده سرو رخ و گریبان

دیده بنگار و لب بخنده
غنچه دهنان این گلستان

شیرین دهنان باده تلخ
از لب شده‌اند شکر افشان

نی ناله و چنگ در فغان است
اندر کف مطربان خوش خوان

قمری بکنار سرو سرخوش
بلبل بهوای گل پر افشان

ساقی بکفش پیاله گردد
شیشه بکنار می پرستان

نقل و می و ساغر و کباب است
در دست و دهان باده خواران

آهسته کند نسیم جنبش
نم سبزه نمیشود ز باران

گوئی که بهشت گشته گلشن
حور است بهر طرف خرامان

صادق بهوای گلرخی هست
از شوق چو بلبل غزلخوانان

فتاده مست بروی شقایق و لاله | نهاده لب بلب و هر دو دست در گردن
توان بترک دل و جان بگویت از سر شوق | نمی توان ز تو لاکن مفارقت کردن
جفا و جور نبودی بعاشقان همه عمر | بکوچه تو فتاده دیدی تو از دل آزردن
ز وصل حور و پری بهتر است در همه عمر | شبی بوصل تو ای ماه روبسر بردن
رود ز دیده من خون دل چو ابر بهار | بخش بروی گلت را بخاطر آوردن
بچشم یار شدن خوار پیش چشم رقیب | هزار بار از آن زندگیست به مردن
شها ز حال گدایان کهی نکردی یاد | بباید از تو بیاموخت بنده پروردن
دریغ و درد نسازی بحرف غیر تو ترک | جفا و جور بعشاق با وفا کردن
تو رو گشاده گرائی بحشر صادق را | ضرور نیست دگر هیچ عذر آوردن

هست این میکده کرم ز ساغر شان | یارب از باده مداری تو تهی ساغر شان
میفروش از بحریم ندهد جای چه غم | سر تسلیم بر دلشده خاک در شان
خضر بر آب بقا راه نبردی همه عمر | پیر میخانه نکردیدی اگر رهبر شان
مرغ دلها سوی فردوس نهادی پرواز | ای ستم پیشه مزن سنگ جفا بر پر شان

پنهان نبودی رخ شها من ساختم دل آب ختن | در بازی عشق تو جان در پای پیل انداختن
هر سو پیاده با سوار چون بیدقم در کارزار | فرزین صفت از هر کنار در کار تیر انداختن
پیر مغان بر بیکسان از مهر شد ساغر فشان | از میکده بر کهکشان باید علم افراختن
عمرم بر ابروی گشت طی ماهم ز عشقت همچو نی | آخر بهجران تا بکی از سوز غم بگداختن
کردم چو بر رویت نظر شد عقل و هوشم از سر | حیف است ای شیرین پسر قدر مرا نشناختن
دیگر نمی سازی بمن ای لب شیرین دهن | تا کی بگوی کلبه من با مدعی ساختن
زلف پریشان بر عذار غارتگر شهر و دیار | چشم ترا هست ای نگار بر کشور چین تاختن
تا بر رخت پرداختم خود از حیرت باختم | با درد عشقت ساختم از جان و دل پرداختن
ای مهوش شیرین لقا باشد که از مهر خدا | پیش رقیبان از وفا یکدم مرا بنواختن
جز تو من ای شیرین پسر دارم کرا یکسر | تا کی دل ازار از نظر انداختن بنواختن
تا چند باشی صادقا بکمان صادقی مهر ما | صد بار تیغ امتحان بر فرق جانم آختن

عارض است این یا که فردوس برین | قامت است این یا که سرو دلنشین
این توئی ای ماه منظر یا پری | یا ملک اندر زمین یا حور عین

زلف و رخت ای رشک حور تا دید خود را شد بشور
زنار خود افکند و بشکست بت را برهمن

تا دید زلف و روی او در باغ سرو تن شد مانند
سوسن زبانش از قفا انگشت سنبل در دهن

مشاطه شانه کش مکن بر زلف او آهسته تر
صد مرغ دل را بال و پر بشکنی در هر شکن

چشمان مست شوخ بین غارتگر عقل است و دین
جادو نباشد اینچنین با ناز و غمزه مکر و فن

ای دلبر شیرین زبان در آشکار و در نهان
داری لبی آزرده جان چون چشم شیرین کوهکن

گیرم که باشد صد خطر در کوی وصل ای سیمبر
پوییم ره عشقت بسر گر سهل باشد ور حزن

ای بلبل باغ جنان وی طوطی شیرین زبان
گشتی تو در هندوستان همصحبت زاغ و زغن

صادق درین عهد و زمان دانم نباشد بی گمان
مثل تو ترکی تر زبان در شاعری شیرین سخن

خیز و بیا بمیکده تا بدهم ترا نشان
کف زده خم لبش ز می سر بکشد بکهکشان

میکده را باغ می بکش سرکش از طریق عشق
مرکب شوق تیز کن آتش غم فرو نشان

اندر میفروش بین تا بفلک کشیده سر
ز آتش و آب جام می جوش و خروش میکشان

جانب میکده گذر کردم و ساختم نظر
دیدم و جمله بیخبر مست فتاده بیهشان

زاهد خام تا شود پخته ز جام معرفت
زین می عشق ساقیا جرعه بهم بر او فشان

صادقا این شیوه نه از زیرکی و هشیاریست
راز دل را بر عقل فریبان گفتن

شرمم آید برخت مهر درخشان گفتن
یا بیاقوت لبت لعل بدخشان گفتن

تا خرامان شدی اندر چمن ای سرو چمان
توبه کردم سخن از سرو گلستان گفتن

سنبل باغ بزلف تو بماند گفتم
مشنو آشفته ازین حرف پریشان گفتن

سینه ات نرم تر از جسم حریر است و دلت
میتوان سخت تر از سنگ بسندان گفتن

عاشق شمعی اگر طاقت پروانه بسنج
عشقبازی بزبان نیست خود آسان گفتن

تا گشادی لب خندان به تبسم مه من
لب ببستم سخن از غنچهٔ خندان گفتن

در ره عشق تو ای لبر شیرین حرکات
همچو فرهاد سزد ترک دل و جان گفتن

همچو صنعان بسزد ای بت ترسا وش من
زلف زنار ترا رشتهٔ ایمان گفتن

دلم از زلف تو گردید نگون سوی زنخ
خواستم وصف از آن چاه زنخدان گفتن

ای ملک چهره قصور است بر آن صورت خوب
در که عشوه گری حوری رضوان گفتن

خشک اندر لب جو مانده چو رفتار تو دید
نتوانم بقدت سرو خرامان گفتن

صادقا شیوهٔ شیرین سخنی یاد بگیر
هر کسی را نتوان مرد سخندان گفتن

یاد حورم بوصال تو بود عین قصور گر میسر بشود با تو شبی سر کردن
تشنهٔ وصل تو سوزد بهشت گر بر شط ز آب وصل تو توان آتش هجر افسردن
میل بر شمع رخان ساز اگر بتوانی همچو پروانه ز جان پای طلب افشردن
تا پری در نظرش جلوه کنان میگردد حاصلی نیست بدیوانه نصیحت کردن
ترک بیداد بعشاق نخواهی تو نمود کرده طبع تو ز بس عادت دل آزردن
بیوفا باشد اگر یار جز این نیست طریق ترک او گفتن و یا جان بجانا سپردن

صادق از کوی تو رو جانب دیگر نکند تیر بر دیده اگر تیغ زنی بر گردن

تا ز خانه آن نگار گلعذار آید برون همچو بلبل عاشق محزون بزار آید برون
صبحدم چون جلوه گر از خانه یار آید برون مهر گردد منفعل در چرخ تا ر آید برون
طاق ابرویش ببیند گر شبی ماه تمام میشود از غم هلال شرمسار آید برون
باد مهرت این تن خاکی نماید پرورش لعل آتشناک رخشان آبدار آید برون
غنچه لعلت سحر گردید خندان وقت شام خط بتر سم دور آن مانند خار آید برون
لشکر حبشی زلفت میشهد رو برگریز فوج زنگی خطت چون در تتار آید برون

بر عراق و بر حجاز افکنده از شعر شور گوشهٔ میخانه بنشین راست بر شهناز کن
در حقیقت معنویت طالبی تا کی مجاز بگذر از صورت پرستی ناز بر اناز کن
گر گرفتاری بلت میخواهاندر کنج دام ز آشیان ای مرغ دل صیاد را آواز کن
شاعران در شاعری گردند سحر سامری نظم سنجی صادقا کردم بدم اعجاز کن

گر هوای شعر شیرین گفتنت چون حافظا خیز از خوی صادقا رو جانب شیراز کن

ای روی تو رشک ماه روشن وی قد تو رغم سرو گلشن
ای خسرو مهوش شکر لب شیرین تری از نگار ارمن
من چشم ز عارضت نپوشم دوزند دو دیده ام بسوزن
چون زلف تو مشک سا نگردد گر مشک خطاست عطر لادن
مالم رخ خود بر آستانت چون برود بتکده برهمن
حسرت بگل رخت برد باز گل دارد اگر هزار خرمن
بر رقع بکشش از عذار گویم تا بر دل خویش چشم روشن
بر بند کمی تو سرو آزاد بخرام که سر نهد بگلشن

مراد خویش حاصل کرد مجنون
بصحرا در ره لیلی نشستن

خوشا عاشق که دارد بر در یار
ز جان برخاستن از دل نشستن

فتادی چون بدام عشق صادق
مکن دیگر تو فکر باز جستن

سرو آزادی و دان از نار شوای سیمتن
بنده‌ات گردد صنوبر سرو و شمشاد چمن

این نه سرو است این که دارد پای در گل در چمن
سرو آن باشد که گردد در میان انجمن

ای بت شکر لب از رشک دهان و عارضت
غنچه دلتنگ است و گل را چاک گشته پیرهن

رخ کشا بینند خسرو وامق و فرهاد و قیس
لیلی شکرلبی عذرا رخی شیرین دهن

تند ران شبدیز ای شیرین شور انگیز بین
جان شیرین میکند شیرین بگوید کوهکن

گو بعنقا اوج بیجا تا بکی در سوز شمع
از پر پروانه باید یاد گیری پر زدن

بندگی کردم شها من بس است آن گفتی آنچه تو
بر خلاف او نمودی بر تو گفتم آنچه من

بر فشان زلف چلیپا را برخ تا بنگرد
افکند زنار خود گردد برهمن بت شکن

عشقبازی نیست آسان بنگر انجام عشق
نعش پروانه بپای شمع بنگر بی کفن

پایمال رفتار تو سرو و صنوبر ای صنم
عاشق رخسار تو ترسا و گبر و برهمن

قامت سرو بوستان گفتن
حدّ کس نیست بر زبان گفتن

سرو قدّت بود چو سرو چمن
گر خرامید می توان گفتن

گرد بیرون ز سر حسابان فرهاد
شور شیرین بترک جان گفتن

شرمم آید سخن ز غنچه و گل
نزد آن روی و آن دهان گفتن

ره بنا باید باد بر گلچین
چند بتوان بباغبان گفتن

حیف نبود به پیش دشمن دون
گله از یار مهربان گفتن

پیش رخسار تو نمی زیبد
سخن از حوری جنان گفتن

نتوانم غم نهان ز رقیب
نزد آن ماهرو عیان گفتن

شرحی باید که درد عشق ترا
بر معانی آن بیان گفتن

وصف روی گلت چو بلبل من
شور سازم بداستان گفتن

پیش دشمن بزخم خنجر دوست
کفر محض است الامان گفتن

یک شبم جا در آن مکان نه هر
مردم از غم بپاسبان گفتن

همچو پروانه گرد آتش شمع
عاشقی ساز ترک جان گفتن

مطربا شور ارغنون نتوان
گر کشی راح ارغوان گفتن

رسید امروز آه من مگر بر گوش شاه من — ز روی مهر میبازد بهر ساعت نگاه من
اثر اندر دل ماهم اگر میداشت آه من — بسوی من نظر کردی ز روی مهر ماه من
لب لعل تو میباشد و یا خود غنچه گلشن — تبسم کن ز ناز و ساز رفع اشتباه من
توئی امروز خورشید فروزان سپهر حسن — چرا فکری نمیسازی تو بر روز سیاه من
تمام کج کلاهان سر بپای او نهند از شوق — ز صحن خانه پا بیرون نهد کج کلاه من
بر غم مدعی خواهم شبی ساغر بکف آید — نماید چشم من روشن بت مژگان سیاه من
مرا از بزم خود رانی بخاطر خواهی اغیار — بغیر از عشقبازی کو چه میباشد گناه من
مکن بیداد ای ظالم خدا را رحم کن آخر — بغیر از تو نمی باشد دگر کس عذرخواه من
در آن صحرا که میگردد خمار اندر سر عالم — بجز پیر مغان دیگر نباشد عذرخواه من
برون از میکده هرگز نخواهم گشت تا هستم — چرا زین در نمی باشد دگر جائی پناه من

یقین دانسته ای صادق که دارم شیشه پنهان
بهر سو محتسب دارد نگهبانی براه من

شمع رخ یار گر دمیل برافروختن — گشت چو پروانه دل طالب جان سوختن
مژده صد ساله را تا بدهد جان بنو — ساخت مسیح از لب معجز آموختن

نخواهی خورد از وی نعمت وصل
چرا صادق خیال خام پختن

ای دل از بهر خدا بس دشمنی با من مکن — پنجه با آن ترک آهو چشم شیر افکن مکن
عاقبت افتی بخواری در چه افراسیاب — با منیژه صورتان الفت تو چون بیژن مکن
دوستی با شمع رویان دشمنی با خود بود — همچو پروانه در آتش قصد جان و تن مکن
برد در پیر مغان رو جام جان افروز کش — پیروی هرگز تو با این شیخ تردامن مکن
جان زره باشد پیش از ناوک دفع زنگ — چشم جوشن پا تو هرگز خالی از ارزن مکن
دوست گر خود دوست باشد دشمنان خود دو سنگ — رو رضای او بجو کس را بخود دشمن مکن
بلبلی باید که باشد نغمه خوان بر حسن تو — گو بآن گلرو که میل گلستان بی من مکن
پیش تیر غمزه آن ترک شوخ دستان — ترک در تارک منه تن را تو در جوشن مکن
بر دل سخت نگارای ها هر انصاف ده — سنگ را لختش مغز ما طعنه بر آهن مکن
مهر روی یار من چشم تو سازد خیره هان — ماه را گفتم سر خود داخل از روزن مکن

صادقا هر دم ثریا رشک میآید تو
عقد نظم خود بیا را ترک در سفتن مکن

ندیدم چون قدت سروی بگلشن
نباشد چون رخت خورشید روشن

نخواهم من کشید از دامنت دست
بود تا جان من ای شوخ در تن

شود پیراهن جانم اگر چاک
رها سازم نه من از دست دامن

اگر تیرم همی بارد بسینه
وگر تیغم فرو ریزد بگردن

نظر از مهر سوی خوشه‌چین کن
خدا خیرت دهد دارا بخرمن

تو ای استاد چین فرهاد مسکین
چه کارت بود با شیرین ارمن

نباشد خوشتر از زلف تو دامت
بنکهت ای گل رعنای پرفن

اگر صد نافه باشد مشک تاتار
وگر صد شیشه باشد عطر لادن

چرا نامهربانی با من ای دوست
بمهرت عالمی گردیده دشمن

بباید ساحر بابل بگیرد
ز چشمت یاد سحر و حیله و فن

چو پروانه بشمع عارض تو
بود صادق بجان آن شوخ پرزن

شب و روز ای صنم تا کی بگردم گرد کوی تو
برآمد جان بلب باید اگر در جستجوی تو

نه من انجم فشان هر شب ز هجرت ماه تابان
بود حیران صفت خورشید رخشان محو روی تو

زعشق آن پری دیوانه‌وش رو سوی صحرا کن
دل و دست صادق برد از کف ابروی تو

بسر شد عمر من باید اگر در آرزوی تو
بجان آمد دلم ای دلربا از جستجوی تو

چو صنعان دین و دل دادم بدیدم ای بت ترسا
پریشان زلف مشکین مجعد چون بروی تو

فتد صد شور بر جان و دل ترکان شکرلب
بهر محفل که می آرند بر لب گفتگوی تو

تو آن ماه دل افروزی که اندر کشور حسنت
کجا خورشید را یارا که آید روبروی تو

دلا بر کعبه کویش بصد سعی و صفا بشتاب
که تا در زمزم وصلش کنم من شست‌وشوی تو

ز غنچه مشک میریزد شود خاکش همه عنبر
اگر سوی چمن آرد صبا زان طره بوی تو

یکی یغمای دل دیگر بغارت برد جانم را
شوم قربان چشم جادو و روی نکوی تو

ز فردوس برین بهتر بود کوی تو ای دلبر
که باشد طایر دلها روان از شوق سوی تو

دو عالم را بیک هویت فروشد گر روا باشد
اگر در دست جان صادق ببیند تار موی تو

من بقربان رخ نیکوی تو
کاش بودی خوی تو چون روی تو

طایر جانها اسیر زلف تو
قبلهٔ دلها خم ابروی تو

آستین بر من میفشان ای پسر | دست این دل داده و دامان تو
از نگاهت شد دلم صد پاره یار | کار خنجر میکند مژگان تو
حکم کن بر کشور جان جان من | بنده فرمانیم بر فرمان تو

گفتمش مردم ز هجرت ای صنم
گفت صادق میکنم درمان تو

چون شد دل شکسته من مبتلای تو | افتاده مثل طفل یتیم از قفای تو
تنها نه من بروی توام مایل ای نگار | هر دل درون سینه بسوزد برای تو
کردم خیال خوش که شدم با تو آشنا | بیگانه است هر که بود آشنای تو
گر حال دل ز جور تو گویم بکوهسار | آید بگریه سنگ چو من از جفای تو
نازم بحور و ساقی رضوان بعید نیست | خوش آن زمان که روی نهم من بپای تو
آئینه گیر صورت خود را ببین بگو | صد آفرین بصنعت صنعت نمای تو
قند و نبات و شهد و شکر میچکد از آن | ای من فدای آن لب شیرین ادای تو
از غم منال و ناد علی خوان ز روی صدق | بنگر وفای سرور مشکل گشای تو
گفتی رضای ماست که صادق شود شهید | صد بار من شهید شوم از برای تو

از خرامت دل ما خون شده ای سرو سهی | با چنین جلوه و ناز از نظر خلق مرو

عاشق مهر عذار تو شده صادق زار
ای که در شعشعه مهر رخت برده گرو

ای که ماه رخت از مهر فلک برده گرو | چند حرف از ره پند بگویم بشنو
خوشه عمر شده خشک ز خود واقف شو | پیر سید اجل داس بکف بهر درو
بوفا کوش و مکن جور و ستم بر عشاق | اینقدر عهد شکن شوخ دل آزار مشو
سر هند آنکه نهد پای درین ره بغلط | راه عشق است بیندیش و آهسته برو
ساقیا باده بده غم مخور از دشمن و دوست | جام جم رفت کجا کو کله کیخسرو
از می کهنه بمیخانه بدست ساقی | عهد بستیم من و یار بهم از سر نو
تا کی میروی ای یار پی بو الهوسی | تو بغفلت گذران عمر بود در تک و دو
سنبل عشق اگر سر زد از مزرع دل | بخدا خرمن عمر تو نیرزد بدو جو

صادقا شیشه بکف داری هان الکشته
سنگلاخ است ره میکده مستانه مرو

رخ هست این ای صنم یا باغ مینو | پریشان سنبل است این یا که گیسو

چو دیوانه ازان کردم بهر کو
نماید بلکه بر من آن پری رو

عذار است این که شد پیدا که خورشید
هلال است این نمودی یا که ابرو

سراسر سیر کردم دور عالم
نکوروئی ندیدم چون تو بدخو

نباشد چون توئی ای سنگدل یار
نگار سست پیمان جفاجو

هوای شور شیرینی کشد باز
چو خسرو هر زمانم سوی مشکو

لبت آبحیات جاودان است
رخت ای ماه وش گلزار مینو

چه سازم غنچه و گل را که بر من
دو عالم تنگ باشد بی رخ او

میان نافه خون شد مشک از رشک
پریشان تا نمود آن زلف و گیسو

همی کردم ز درد اشتیاقت
ز شب تا صبح از پهلو بپهلو

شمیم غنچه و گل خوش بود لیک
نباشد چون لب لعل تو خوشبو

ز خجلت رنگ و بوی خود بیازد
گل و غنچه به پیش آن لب رو

بیا ساقی بیاور جام گلرنگ
که گلشن گشت چون گلزار مینو

چه گوئی راز با سنگ ای بهمن
صنم خوب است باشد گو سخنگو

بسر کرمی آن ساغر بنازم
که شیران را نماید حمله آهو

گر سر مهر دلبران داری
صادقا ترک خویشتن برگو

فرصت نداد از ره کین پاسبان او
بوسم شبی ز راه وفا آستان او

عمری جفا کشیدم شاید که بشنوم
حرفی وفا من از دهن درفشان او

میخواست تا مشاهده کشتنم کند
آنکس که بست تیغ ستم بر میان او

باید که بشکنند دهانش بمشت خار
غنچه بباغ لاف زد از دهان او

گر روزگار قصد بجانش کند چه غم
آنرا که گشت یار ز دل مهربان او

ای گل ز بلبلی چه کنی یاد اینقدر
از برق فتنه سوخت بباغ آشیان او

نامهربان گلی که براو القی کرفت
نشنیده آه و ناله و سوز و فغان او

آنکس که کرد یار مرا بد گمان ز من
یارب بریده باد بخنجر زبان او

یارب شود که شرح دهم عرض حال را
در بارگاه شوکت عرش آستان او

شاهنشه زمانه محمد شه آنکه هست
قوس قضا شکسته ز تیر کمان او

نوشیروان کجاست که بیند عدالتش
گرگ درنده در رمه آید شبان او

بر هر کجا که روی نهاد از پی مصاف
فتح و ظفر همیشه بود همعنان او

۳۲۸

بدشت بیستون شیرین تو امیجویی فرهاد ... اگر بر سر زدی تیشه نمی‌آید صدای تو
نمودت سرور خوبان بملک حسن و زیبایی ... ترا مهر و وفاداری نداد از چه خدای تو

بچشم جلوه کن ای مظهر لطف خدا آخر
نخواهد داد جان صادق نبیند تا لقای تو

تیر است مژگان یا قوس ابرو ... مشک است و عنبر یا زلف و گیسو
باشند بنده آن خال رخ را ... در روم ترکان در هند هندو
بگرفت سبقت بر حور جنت ... این حسن زیبا و آن چشم جادو
ناز تو سازد بر شیر چیره ... چشم تو گیرد آهو با آهو
رشک طبرزد رغم طبرخون ... آن لعل میگون آن درج لؤلؤ
زآن زلف چوگان در سطح میدان ... چون گوی غلطان سرها بهر سو
تا چند باشم چون مو در آتش ... از تاب آن رخ و زپیچ آن مو
بگرفت رونق از سرو و از گل ... آن روی مهوش آن قد دلجو
زافرنگ شاپور شیرین از من ... پرویز را گو آمد به مشکو
مطرب نوازد در چنگ و در دف ... که اسم یا حق که نام یا هو

۳۲۹

معجزات اشعار من ای سامری وش کاو طبع ... چشم گر داری نظر کن گوش گر داری شنو
هر گرانیک و بدی زاهد شود فردا عیان ... من هوای میکده تو صومعه داری برو
بهره از عقبی ندارد جان من دنیاپرست ... طالبی گر بر حقیقت زین مجازی دور شو
مردم آزاری مکن این تجربه زای تجربه ... هر چه میکاری همان را عاقبت سازی درو
عاشقان را دل ربا باید چنگ و نی ساقی و می ... جان فدا سازد مکاری خیز د آواز تو شنو

صادقا از گردش افلاک بین هر هزار رنگ
تازه و تازه یا می گیرد جلوه سازد نو بنو

گذشت تمام عمر من در طلب وصال تو ... باز برون نمیرود از دل من خیال تو
هر که رخ ترا طلب ساخت بسوخت از غضب ... شد چو بطور جلوه گر پرتوی از جمال تو
همچو منی جهان جهان هست بظاهر و نهان ... از دل و جان در آستان منتظر وصال تو
گر همه جهان شها بخشش کنی بیک گدا ... یک سر موی کم کجا می‌شود از جلال تو
تا که جهان بود بسی خلق کنند وارسی ... درک نمیکند کسی ذات تو و کمال تو
از سر عجز سوده ساز شاه و فقیر در بنا ... غیر تو نیست کارساز خالق ذوالجلال تو
انس و وحوش بعید و جن پری و دیو و دد ... هر که بقدر خود خورد نعمت بی‌زوال تو

گل پیش عارض تو بگلزار همچو خار / سنبل بتر ز زلف سمن سای تو چو خو

واله ز سرو قد تو گردیده فاخته / عاشق بعارض گل تو بلبل و چکو

احوال سالکان وفا پیشه باز پرس / در سلک سالکان جهانی تو پیش رو

گفتم بمحتسب که پشیمانی آورد / دشمن مشو ز کینه پی میکشان مرو

آنانکه سنبل سر زلف تو دیده اند / گویند نیست خوشه پروین به نیم جو

چرخ ستیزه کار اگر کجروی کند / بنشین تو راست باده بکش تنگدل مشو

در این قمار خانه ببازیم نقد جان / فرزین و شاه هست درین عرصه پیاده رو

این های و هوی زندگی از سر بدر رود / جوش و خروش چند نمائی غرور و غو

بیتی درین سرای کهن ساز از خیال / بعد از تو هر که دید فرح بخشدش بنو

تا زنده تواند در میخانه پا مکش / صادق نصیحتی بنمودم ترا شنو

شاخ ریحان بر سر گل کرده / برگ گل را زیر سنبل کرده

رخنه ها بر جان و بر دل کرده / زلف بر گردن حمایل کرده

خنجر کین داده بر چشم مست / کار ما را سخت مشکل کرده

ساقی دلم کباب شد از غم شراب ده / بر مرده جان عطا کن و بر تشنه آب ده

خواهی که مشک ناب شود خون دلش ز رشک / آن زلف را بعارض گل رنگ تاب ده

برقع فرو هل ای ملک حوروش ز رخ / مه را بگاه خجلت بر آفتاب ده

از روی ناز ای صنم اندر چمن خرام / بر گل بخند و بر دل سرو اضطراب ده

فریاد وار جان بلب آمد سخن بگوی / تلخی مساز زان لب شیرین جواب ده

دو بوسه ام ز سیب زنخدانت ای صنم / بهر خدا ببخش و برای ثواب ده

ساقی ترا به پیر مغان میدهم قسم / یک ساغر شراب بر این دل کباب ده

یک شربتم از آن لب همچون حیات بخش / یک بوسه ام ز نرگس سرمست خواب ده

ترسم بجام وصل فلک سنگ بر زند / پر کن ز شیشه ساغر می با شتاب ده

افشان بناز بر رخ چون ماه زلف خویش یا / بخرام و خجلتی بگل و مشکناب ده

از روی صدق دامن آل عبا بگیر / صادق تو جان بمهر رخ بوتراب ده

نمیدانم ز حالم یار را باشد خبر یا نه / ز حالم از وفاداری کند آخر گذر یا نه

بزخمی بسملم افکند در دل آرزو کردم / برای زخم دیگر میزند پا پیشتر یا نه

جعد مشکین را برخ افشانده　　رشک مشک و رغم عنبر داده
سرمه بر چشم سیه گون کرده　　حسن خود را باز زیور داده
کرده شمع رخت را دل فروز　　مرغ روحم را از آن پر داده
از رخ گلگون ز زلف تابدار　　خجلت گل سنبل تر داده
سنبل افشان کرده بر روی گل　　سیب سیمین سرو من بر داده

صادقا چون شیخ صنعان کشته　　دل بترسای ستمگر داده

تا کی بسوزم از هجرت ای ماه　　جانم بلب شد با ناله و آه
سوی سفر من فردا روانم　　لطفی کن از لب یک توشه راه
با من چه سازد درد فراقت　　در کنج غربت الحکم لله
جانم بلب شد در راه عشقت　　کامم نیامد زان لعل دلخواه
گر من گدایم جانان تو شاهی　　بر حال بنده رحمی کند شاه
من ترک عشقت هرگز نسازم　　از قول واعظ استغفرالله
گر باده نوشم گر خرقه پوشم　　نی میفروشم نی شیخ گمراه

از بهر قتل صادق دلداده از جفا　　از هر طرف کشیده دو زلف سیه سپاه

دل من عهد بس مستانه بسته　　که پیمان با لب پیمانه بسته
بهر تار خم زلف سیاهت　　دل صد عاشق دیوانه بسته
بر آن نازک میان آن ترک خنجر　　بقتل ما ببین مردانه بسته
ببند دگر فلک در ما مبادا　　بروی ما در میخانه بسته
ندارم قدرت پرواز صیاد　　پرم را در سر کاشانه بسته
مکن زلف چلیپا را پریشان　　که مرغ دل در آنجا خانه بسته
نگار آشنا سوزم ببیند　　که دل در الفت بیگانه بسته
برهمن گشتنم عیبی ندارد　　صنم بر من ره بتخانه بسته

بآسانی ز غربت کی بر آید　　که صادق دل بر آن ویرانه بسته

یادم بسیب و بهبودی نگار به　　لیکن ز سیب سیب زنخدان یار به
از زغم خصم ساخته دورم ز وصل خود　　ما عاشقیم و عاشق صادق فکار به

تا کی آید برون زخانه همه

چشم عالم در انتظار همه

در گلستان حسنت ای گل

تو گلی کائنات خار همه

ریزم زدیده کوکب همچون فلک مادام | تا کی برون بیاید آن ماه روز خانه

هوش و ربود از سر صبرم ببرد از دل | آن زلفهای چین چین آن چشم جادوانه

بلبل نماید افغان گل چاک او گریبان | ساقی بیار جامی مطرب بزن ترانه

از بهر قتل صادق خنجر کشیده چشمت

با غمزه گو که سازد صلحی درین میانه

کشته از وفای تو یار همه | برده‌ای از کف اختیار همه

زلف لرزان بدور رخسارت | همچو دلهای بیقرار همه

بهر زیب ای نگار از خونم | کرده دست خود نگار همه

همچو ابر از فراق روی گلت | چشم عشاق اشکبار همه

کاکل و زلف و گیسو و ابرو | عنبرین بوی مشکبار همه

چه جفا کرده بعشاقت | خون برون آید از هزار همه

سرکش از خانه بر سر راهت | عاشقانت بانتظار همه

رو نما بهر رونما جانان | تا ببازیم جان نثار همه

وعده دادی نیامدی در بزم | عاشقان گشته شرمسار همه

ای ز کف برده اختیار همه | از سر مهر گشته یار همه

چند باشند عاشقان ز غمت | همچو زلف تو بیقرار همه

برقع از روی برکش ای دلبر | عاشقانیم جان نثار همه

من بهجر تو مبتلا شب و روز | می و معشوقه در کنار همه

بلبلان درس عشق میگویند | در چنین فصل نوبهار همه

فارغ از تو کسی ندیدم من | بغم عشق تو دوچار همه

عشوه و ناز و غمزه‌ای دلبر | میکنی هر زمان بکار همه

نه همین صادق است عاشق تو

برده‌ای از کف اختیار همه

سرو ناز از رو بصحرا کرده | فتنه‌ها در شهر پیدا کرده

زلف را افکنده زنار وار | عاشقان را جمله شیدا کرده

چشم و مژگان زلف و کاکل خال رخ | جنتی بر روی ماوا کرده

ای گل نشکفته بنگر در چمن | بلبلان را جمله شیدا کرده

از دلم هرگز نخواهی شد برون | در دل ما همچو جان جا کرده

ساقیا داغم ز غم ساغر بیار از لاله
مطربا چون غنچه دل تنگم برآور ناله

چشم بد بین تو در آتش بسوزد چون سپند
از لب شیرین تو سر بر زده تبخاله

چیست این افسردگی یارب درین گلشن شکست
غنچه را خنده یا بلبلی را ناله

دل ز دست آن بت بیدادگر گردیده خون
میچکد از دیده ام پرکاله پرکاله

ترک حسنش کرده رو با لشکر زلف آمده
فوج فوج از بهر غارت هاله اندر هاله

خشک کرد این باغ را باد خزان چشمی ببند
لک گل سیراب گاهی لاله پر ژاله

مایل این زهره دنیا مشو هاروت سان
گر ثریا بند و عقد مشتری لاله

عشرت دنیای فانی یکدو روزی بیش نیست
تا بکی چون سامری سرگرم این گوساله

صادقا راست نگردد صید حسن آرامکم
دست کش زین آهوی سرکش مکش دنباله

در باغ لاله رویم بگشاد لب بخنده
گردید غنچه و گل زان خنده هر دو بنده

آبحیات گویا یک بوسه از لبش بود
بر خضر گشت قسمت جاوید ماند زنده

گل را بخار دیده وقت سحر هم آغوش
زار و بباغ بلبل شور و فغان فکنده

پیش قد و عذارت در باغ سرو و لاله
از غم دل شکسته وز رشک سر فکنده

صادق عجب بیافت کام خود زیار
شد عمرها که در سر راهش نشسته

دیدم ز خط بصفحه رویت نوشته
مضمونش آنکه عاشق بسیار کشته

میکرد دل تحمل اگر کوه قاف بود
او را کشید زلف سیاهت برشته

بیم از رقیب در سر کویت چه میکند
از دل امید کنده و از جان گذشته

دیوانه گشت هر که رخت دید ای پری
حور جنانی یا ملکی یا فرشته

بوی عبیر و عنبر و مشک از تو میرسد
ای باد صبح از سر آن کو گذشته

از آتش فراق تو ای آفتاب رخ
دل را کباب کرده جگر را برشته

سرو مرا ندیده گویا چمان بناز
ای باغبان بباغ از آن سرو کشته

از کشته پشتهاست فتاده ز تیغ تو
بیدادگر هنوز پشیمان نگشته

چشم کسی ندیده چو روی تو در بشر
ز آب و گل بهشت تو حوری سرشته

صادق اگر نگشته ترسای آن صنم
سبحه چرا گسسته زنار هشته

عکسی از روی گلت در بوستان افکنده
بلبلان را جمله در شور و فغان افکنده

ای مهوش گلرخی بگو بهر چه کرده — گر چشم فلک مثل ترا دیده بدیده
نقاش ازل تا قلم صنع گرفته — چون صورت زیبای تو صورت نکشیده
بردند ز کف طاقت و صبر و دل و دینم — آن گیسوی افشانده و آن زلف خمیده
بر دور سرت گردده پر مینداز شوق — حلوای لبت تا مگس دل بچشیده
تا باز نمودست فلک دیدهٔ انجم — مثل تو پری چهره ندیده نشنیده
تا بند قبا باز نمودی تو بگلزار — پیراهن جان گل ز ره رشک دریده
هرگز نکند یاد ز چشمهٔ حیوان — هرکس که لب لعل تو یکبار مکیده
پژمرده چه اشجار نباشد گل و نرگس — زین شاخ کسی گل بیقین شد که نچیده
از باغ بهشت است صبا کاین همه خوشبوست — یا وقت سحر از سر کوی تو وزیده
ای عاشق رفتار تو طاوس بجلوه — وی مایل دیدار تو آهوی رمیده
سیب زنخ و نار دو پستان شکرلب — شیرین تر ازین میوه کس از باغ نچیده

تا سیب زنخدان لب لعل تو صادق
دیده است لب از شوق بدندان بگزیده

بر آفتاب رویت زان افکنم دو دیده — کاین پرده سالها شد از خون دل تنیده

تا گشته چار مادر همسر بهفت شوهر — چون تو پسر بدیده در عمر خود ندیده
تا دیده عارض تو گل در چمن ز حسرت — بویش ز دل پریده رنگ رخش پریده
تا روی خود گشودی دیوانه ام نمودی — حوری ملک فرشته یا خود پری ندیده
ای آهوی ختائی تا کی ز ناز کردی — از دیده ام رمیده اندر دل آرمیده
اندر کنار حیوان گوئی بنفشه رسته — دور لبانت ای مه آن خط نو دمیده
مژگان و ابروانت بر قصد جانم از کین — این گشته راست چون تیر وان چون کمان خمیده
بر گلستان حسنت نازم که چون بهشت است — زان شاخ هیچ گلچین یک برگ گل نچیده
از جمله خوبرویان چشم ای صنم ببستم — تا برگشادم از دل بر عارضت دو دیده
از میکده گذر کن بر میکشان نظر کن — شهد وصال خورده خمر فنا چشیده
اندر سماع هر دم بیخود شوم عجب — خم کف کند دهانش چون میشود رسیده
از گردش دو چشمت وز جنبش مژه بین — قوس قضا شکسته تیر قدر خمیده

صادق بجانت امروز دست [illegible]
تا با تو عهد بسته از دیگران بریده

یک نظر هر کس بر رویت ساخته — دل ز مهر مهوشان پرداخته

ای بی‌وفا بگو که چه تقصیر کرده‌ام عهد وفا شکسته الفت بریده‌ای
داری بدل عداوت بلبل تو غنچه را ای باغبان ز شاخ تو نشکفته چیده‌ای
چشم فلک ندیده و بدورش ز مهوشان دلکش‌تر از جمال تو هیچ آفریده‌ای
ریزی نبات از لب شیرین که سخن از شهد شیر خورده شکر پروریده‌ای
دیوانگی بعشق بود به ز عاقلی بهلول وار گر تو بمطلب رسیده‌ای
ساقی دلت ربوده ز کف ساغری بکف در کوی میفروش تو خلوت گزیده‌ای
سبحه بدست و خرقه بدوش و بکف عصا زاهد مدام دام بره گستریده‌ای
ای آهوی ختا چه خطا کرده‌ام بگو از من رمیده با دگران آرمیده‌ای
یکدم نظر بلعل لب آن نگار کن ای آنکه وصف چشمهٔ حیوان شنیده‌ای
کردی بدور آن لب شیرین جان و دل حلوای وصل ای مگس دل چشیده‌ای
رخسار خود ز صادق ترک ای صنم مپوش تو ترک پاک زاده و او پاک دیده‌ای

آن ترک کج کلاه نگر با چه دستگاه با صد غرور و ناز و تکبر رود براه
شاهی ندیده‌ایم بدین جاه و دستگاه عالم مسخّرش شده بی لشکر و سپاه

در آبم غرق که در آتش از اشک دو چشم و آه جانکاه
آن کیست که حال این گدا را معروض کند بحضرت شاه
ما را ز درت مران که هرگز دوری نکند ز کهربا کاه
از حد بیرون مبر جفا را آئینه رخا حذر کن از آه
تا چند خورم غم رقیبان جان دادم و گشت قصه کوتاه
صادق بگذر ز طعن زاهد از سرّ پیاله نیست آگاه

زباده عارض خود رنگ داده آمده بطرف ماه کله کج نهاده آمده
گهی ز پرده برون ای پری نمی‌گشتی چرا تو بند قبا رخ گشاده آمده
مگر بغارت ملک دلم کمر بستی دو زلف خویش برخ تاب داده آمده
گرفته تیر و کمان چشم جادویت از کین بغارت دلم ای ترک زاده آمده
شنیده‌ام ز وفا میل کشتنم داری خوشا بمن که تو بر این اراده آمده
تأمّلی بنما کاین دم آخرین نفس است برای دیدن از پا فتاده آمده
نموده جام پر از ماه می ببزم امشب چو آفتاب برخسار ساده آمده

بروی آن پری منظر زنیم مدعی گاهی | نگاهی میکنم آهی کشم دزدیده دزدیده
اگر روی ترا رضوان ببیند ای ملک سیما | کشد خاک کف پای ترا بر دیده بر دیده
ببزم غیر بگرفتی بدست خویش چون ساغر | مرا گردید از غیرت دو رخ کاهیده کاهیده
ز تاب باده گلگون ز گلگون عارضت ریزد | بسان لؤلؤ غلطان عرق غلطیده غلطیده
نگفته از لبان من بر اغیار گر حرفی | دل آن دلربا از من چرا رنجیده رنجیده
بچنگ غیر چون دیدم دو زلف تابدارش را | بسوز عشق سر کردم چو نی نالیده نالیده
بعشق آن پری پیکر زنیم غیره در کویش | چو دیوانه بهر جانب روم خندیده خندیده
گرفته جان و دل آتش ز عشق آتش افروزی | ز سینه دود آه من رود پیچیده پیچیده
دو زلف مشکبارش را چو دیدم در رخش گفتم | که سبزه بر عذار گل بود خوابیده خوابیده
رقیب از بزم آن مهوش برون آمد ملول امروز | یقین حال دلم جانان از او پرسیده پرسیده
مبادا مدعی داند که او را دیده ام گاهی | بسوی کوی او غافل روم ترسیده ترسیده
حیات خضر میابم اگر بختم کند یاری | که خونم از دم تیغش چکد لرزیده لرزیده

چو ماه چارده رویش در اوج حسن رخشان شد
بود تا چند صادق بخت تو خوابیده خوابیده

گرچه فرهاد هم کشتی نبود عجب | تو ز شیرین و شکر شیرین تری
خال اندر کنج لعلش کرده جا | هندوئی چون در میان کوثری

صادق اندر صورت معنی نگر
نه بهر شیرین شمایل منظری

همچو مجنون تا بکی در دشت و حی | بهر لیلی طلعتی نالم چو نی
نالم از عشق جمالت تا بچند | گریم از درد فراقت تا بکی
کی رسد آخر شب دوری بروز | کی شود ایام هجران تو طی
تا بکی گردم ز دست جور تو | که بهندو که بروم و که بری
تا بکی باشد دو چشمم خون فشان | تا بکی بینم رقیبان گرد وی
یاد آن روزی که بودم روز و شب | من ز چشمت مست و چشمت مست می

صادقا چون چاکرم بر میفروش
سر نیارم بر جم و کاوس و کی

عاشقت نبود بعالم چون منی | چون منی نبود بعشقت یک تنی
ای که هردم میکنی بر کار من | گاه عشوه گاه غمزه که فنی

اگر بر روضه رضوان برندم
اگر خاک کف پایت بیابم

ندارد بی نوای دلبر صفائی
بچشم دل بسازم توتیائی

نه رحمی پرسشی بر من نه لطفی
همی گوئی که صادق یار مائی

دارم ز دستت ای بت سرکش شکایتی
چون حسن دلکش تو ندارد نهایتی

مثل تو در ختا و ختن من ندیده ام
شکر دهان و دلبر شیرین حکایتی

تنها نه من اسیر جمال تو گشته ام
عشق تو کرده بر دل هر کس سرایتی

هستند در زمانه حسینان ولی چه سود
مثل تو نیست ماه رخی در ولایتی

مهجور را دلیل بوصلت چو احتیاج
سرو چمن ز مظهر لطف تو آیتی

در هیچ شهر نیست نباشد درین جهان
بر هر زبان ز وصف عذارت روایتی

کم میشود بوادی حیرت تمام عمر
آنرا که میفروش نسازد هدایتی

صادق ز تنم بساغر افلاک سنگ طعن
گر میفروش میکده بسازد حکایتی

ای ستمکار کشتم چند ز جورت ستمی
از غمت چند نهم بر دل خود درد و غمی

چون تو معشوق نباشد ز ازل تا باید
عین کفر است ترا هر که بخواند ثانی

شمع میسوزد و پروانه نسازد پروا
جذبهٔ عشق کند این همه بال افشانی

چشم امید بپوشم من دلداده ز پا
واعظا چند من سوخته را ترسانی

نیست گلبرگ تری چون رخ خوب تو بباغ
نیست سروی چو قد خوب تو در بستانی

ازمی و مطرب و ساغر نکشد مطرب دست
زاهدا بیهده پندش بده از نادانی

اگر زان عارض زیبا نقاب ناز بگشائی
برهمن بت شکن گردد رود زاهد بترسائی

ز عشق زلف و رخسارت نماید سر زمان بمن
سر شوریده بی دردی دل دیوانه رسوائی

اگر عشقت هوس باشد بیا زاهد بمیخانه
نگردد عاشقی حاصل مگر از باده پیمائی

گل بیدار بنگر شده با خار هم بستر
چرا بلبل نیاید سر درین گلشن بشیدائی

بقامت سرو بستانی بلب چون غنچه خندانی
بجلوه مهر تابانی برخ ماه دل آرائی

اگر در آتش اندازی مرا صد بار ندارم باک
ز سوز شمع پروانه نسازد هیچ پروائی

ز من عاشق شدم تنها بر آن شیرین شکر لب
که باشد شور عشق او به هر ملکی و هر جائی

اگر آن چشم شهلا را بناز آری تو در بستان
کجا نرگس زند دیگر بگلشن لاف شهلائی

نمیگویم حدیثی غیر از آن لب
برای صید دل چشمان مستت
اگر پنهان اگر در آشکاری
چه صیادی که می بیند شکاری

کجا صادق غم اغیار خوردی
اگر بودی بیاری استواری

خوش است گوشه خلوت بشوخ گلبدنی | کنار سبزه و در کف قدح زمی و منی
جمال حور چه حاجت اگر بدست افتد | بتی بهشت رخی غنچه لب شکردهنی
تمنّی که من از عاشقی برم این است | که من ز هجر بسوزم تو شمع انجمنی
شکر ز طوطی طبعم طمع مکن که بود | بر زاغ نغمه سرایم سخن بهر زغنی
خوش است طوطی هندوستان ولی باید | هزار بار بگوید بیاد یک سخنی
جفا بقدّ تو خواندن که سرو بستانی | خطا بچشم تو گفتن که آهوی ختنی
بدام زلف تو نازم که عشرت آباد است | هزار مرغ دلی پر زند بهر شکنی
چو قامت تو ندیدم براستی سروی | گذر چه فاخته کردم ز طرف هر چمنی
اگر چه لعل لبت خاتم سلیمان است | مرا چه سود که باشد بدست اهرمنی
بجای پای بباید نهاد سر از دل | اگر براه محبّت تو مرد کام زنی

خال است در آن عارض و یا دانه پی صید | زلف است بر خسار تو یا حلقه دامی

صادق کنم از پادشهی عار از آن رو
چون پیر مغان کرد قبولم بغلامی

از پی قتلم بشمشیر آمدی | من بقربانت چرا دیر آمدی
امشب ای باد سحر از کوی یار | مرحبا بادت که شبگیر آمدی
گر سر قتلم نداری ای صنم | بهر چه با خنجر و تیر آمدی
گفته گویا مدّعی حرفی ز من | سوی من امروز دلگیر آمدی
من کجا وصل تو ای دلبر کجا | غافل از من گشتی و دیر آمدی
تا بزنجیر افکنی دیوانه ات | زلف در دستت بزنجیر آمدی

باز آمد خاطرت دار الصّفا
صادقا بیرون ز کشمیر آمدی

یارا بسویم از چه نگاهی نمیکنی | گر میکنی نگاه گناهی نمیکنی
ای ابر مرحمت ز چه روا ز ره وفا | یکره گذر ز خشک گیاهی نمیکنی
ای آفتاب حسن چنین میروی بناز | فکری چرا بروز سیاهی نمیکنی

سر شوریده نهادم بکف رسوائی / در بدر تا بروم از پی آن هرجائی
همچو فرهاد ربوداست دل و دین از من / شوخ شیرین پسری لب شکرخائی
ای پری از غم هجر تو دلم میسازد / گاه دیوانگی از عشق گهی سودائی
روی بنمای که تا گل نکند خودروئی / چشم بگشای که نرگس نکند شهلائی
بجز از شعلهٔ حرمان چه بود الفت شمع / چیست پروانه کند این همه بی پروائی
کی بود در بشر این حسن و لطافت که تراست / ای پری زاده چه عجب حور و ملک سیمائی
خلق عالم همه در صورت تو حیرانند / حاش لله که بود حور بدین زیبائی
سر بکف مهر بلب منتظر جان دادن / بنده کانیم ز دل آنچه تو میفرمائی

صادق از ذوق لبان شکرینت هر دم / نظم بیجی بکند تخت سخن آرائی

تا کی مرا بتیغ جفا امتحان کنی / تا چند بیوفا تو چه غیرم گمان کنی
عمری مقیم کوی توام ای ستم شعار / باز امتحانم از سر کین هر زمان کنی
رخ برگشاده چاک گریبان ببزم غیر / از من همیشه صورت خود را نهان کنی
گلچین ز گلستان رخت بسته ها / منع نظاره هر چه از باغبان کنی

بهر چه ز دوستان رمیدی
با دشمن دوست آرمیدی

شمیمی از وفاداری نداری / بجز جور و جفا کاری نداری
ز شبهای فراقت من چه گویم / چو من تا صبح بیداری نداری
ندیدم در جهان مثل تو دلبر / ولیکن رسم دلداری نداری
مزن دیگر جفا کارا وفادم / چه در دل شیوهٔ یاری نداری
بفکر عاشقان هرگز نباشی / خوشا بر تو که افکاری نداری
ندانی حال زار عاشقانت / ز دست گلرخان زاری نداری
چو من از خون دل اندر کنارت / ز اشک دیده گلناری نداری

برو صادق نشین در گوشهٔ غم / درین عالم تو غمخواری نداری

بیا ساقی ز لطف خویشتن در ده مرا جامی / که افکنده ست از پا هجر جانان گل اندامی
بدل حاضر ولیکن غایب از چشم من بیدل / چه گویم وصف آن مه را نگنجد باوهامی
خوشا وقتی که رخ بر آستانش مینهادم من / که بودم با سگانش در طواف کویش ایامی
صبا ای من فدای تو گذر کن سوی جانانم / رسان از من سلامی از زبانم گو تو پیغامی
شدم فرهاد وار از هجر آن لبهای شیرینت / دهم در بیستون جان در وفایش جان بناکامی

دل و جان در سر کوی تو بیک نیم نگه شد | حاجتی نیست بابرو که کشد تیر و کمانی
از سر زلف تو هرگز نرود مرغ دل من | نکشند از همه خوبان جهان دانه فشانی
زلف بر چهره فکندی و فکندی بغمم سوز | تا کند دیده من از ستمت اشک فشانی
من چه جرأت بکنم ترک سر کوی تو هرگز | اگر از لطف بخوانی کرم از قهر برانی
گر کشی زار بجرم سر تسلیم بپایت | ور کشی سوی وصالت صنما نیک تو دانی
جان بلب آمده ای مه بهوای لب لعلت | ز سر مهر چه باشد بلب تشنه رسانی

چه شود بر سر صادق نفسی ای شوخ کفپا
تا از این لطف سرا و ز ثریا گذرانی

بس که چشم تو دارد سر جفا کاری | بگو چه سود ندیدی تو از دل آزاری
چه مستی است درین چشم پر کرشمه تو | که هیچگاه ندیدست روی هشیاری
هزار سیر چمن احتیاج نیست دگر | ز بسکه دیده پر خون نموده گلکاری
نماند هیچ دلی تا نشد بخون غلطان | بگو بناوک مژگان بس است خونخواری
سر شهان کیان بسته کمند تو شد | هنوز زلف تو دارد شکنج طراری
جان ز دست برفت ای ادیب الطفل | دو حرف یاد بده از ره وفاداری

ولہ ایضا

نازم بناز و غمزه جادوگرت که شیر | آهو صفت فتاده نماید فروتنی
در عالم بجز تو کسی نیست دوست تر | خواهی تو دوستی بما خواه دشمنی
زاهد طمع بسیب زنخدان او مکن | این میوه بهشت بود نیست چیدنی
شیرین بکام خسرو ای باد صبح رو | فرهاد را بگوی عبث جان چه میکنی
ما خود ز تیر غمزه تو زخم خورده‌ایم | صیدی که اوفتاده به تیغش چه میزنی
هر خوشه چین ز خرمنت ای شوخ خصلتی | بهر خدا بده که خداوند خرمنی
چشم زمانه در همه عمرش ندیده است | پاکیزه روی چون تو همی پاک دامنی
در کنج لب چو هندوئی اندر لب حیات | خوش برگزیده خال سیاهت نشیمنی
ای مهر زهره جبهه به پیش عذار تو | مه را نه حد آنکه زند لاف روشنی
گفتم بمیفروش چه سازم علاج غم | گفتا رخ نگار و گلشن ز می منی
خوش وقتم ار تو تیغ نوازی بگردنم | آن دست را مباد به بینم بگردنی
گر سوز عندلیب بخواهی بیا بباغ | وقت سحر که غنچه بسازد شکفتنی
ناکام من ز وصل تو اغیار کامیاب | این درد نیست رفتنی این غم نهفتنی
باغ بهشت نگذرد از خاطرم ار بود | روی نگار و ساغر می طرف گلشنی

زاهد مکن ز سیب زنخ لعل لب طمع / این میوه نیست چیدنی آن شهد خوردنی

چشمک مزن مخند بروی رقیب دون / بر چشم من ز جور مزن نوک سوزنی

صادق به پند عقل کند ترک عشق او / دیوانه پند اگر بپذیرد بگفتنی

بسلی درد نخوردی غم عشاق چه دانی / بتو ای شوخ چه گویم من ازین راز نهانی

کس ندیدست بعالم چو تو معشوق و عاشق من / نه بدین عشق چنینی نه بدان حسن چنانی

ز وفا یاد نسازی بجفا سرکشی آخر / ز تو ای شوخ ندیدم بدل اینگونه گمانی

همه خوبان جهان را نظر انداخته دیدم / پیش این حسن دل آرا چه جمادند و تو جانی

لذت غم نچشیدی سخن از حسن چه گوئی / تیر بیداد نخوردی ثمر عشق چه دانی

طاقت جور نداری نفس عشق فروکش / تاب پروانه نسنجی بسوی شمع چه رانی

در همه عمر ندیدم چو تو ای یار ستمگر / سست عهدی بوفا و بجفا سخت کمانی

چشم فرهاد ندیده چو تو شیرین حرکاتی / گوش مجنون نشنیده چو تو لیلی بجهانی

سرو در پیش قد تو چه زند لاف نکوئی / غنچه در نزد دهانت چه کند تنگ دهانی

این چنین حسن ندیدم بهمه عمر در آفاق / ای پری روی ندانم تو مگر حور جنانی

بصیدگاه محبت بنازدم کانجا / هزبر را بکمندی به بست آهوئی

کلیم پیش رخت چون کشد ید بیضا / مسیح پیش لبت چون کند سخن گوئی

بباغ گل نشنیدم که مشک آرد بار / بسرو ناز ندیدم ترنج و لیموئی

هر آنکه زلف کجت را نمود چوگان / دل مرا بخم او فکند چون گوئی

ز آتش غمت ای شوخ سرو قد شده است / ز زیر هر مژه‌ام خون دل روان جوئی

بگلستان جهان من ندیده‌ام چو توئی / سمن بری صنمی سرو قد گل روئی

بدشت ناحیه دیوانه وار میگردم / ز عشق روی تو مجنون صفت بهر سوئی

بوصف عارض شیرین لبان تو ای صادق / چه طوطیان شکر لب کنی سخن گوئی

همچو صیاد تو در بردن دل چالاکی / همچو جلاد تو در خوردن خون بی باکی

پرده از رو مکش از چشم رقیبان ترسم / پاک روئی نظری بر تو کند ناپاکی

چه بود از تو بود جان حزینی خرم / چه شود از تو شود خوش دل اگر غمناکی

بر سر کوی طلب پای چو پروانه بنه / در ره شمع رخان باید اگر دل پاکی

بهتر از قند و نبات است بکامم ز لبت / تو اگر زهر بکامم کنی از تریاکی

ز حرف تند دلم سوختی چو پروانه / چو شمع آتش سوزان تو در زبان داری

تمام خلق بدانند عاشقم بر تست / تو باز تیغ بکف میل امتحان داری

بهوشیاری آن غمزه نازم ای ساقی / که من ز چشم تو مستم تو سرگران داری

مرا سزد که بنالم خموش ای بلبل / ترا چه غم که بگلزار آشیان داری

برای خاطر اغیار تا کشی زارم / از آن تو خنجر بیداد بر میان داری

ببزم غیر ترا دوش دیده اند تمام / ز بهر چیست که آخر ز من نهان داری

ستیزه با فلک تیز گرد میسازی / ز پیر میکده صادق خط امان داری

بسوی میکده زاهد مرا چه میخوانی / که من بمیکده دیدم لقای سبحانی

نگاه کن بمی عشق روی غنچه ها / چو آفتاب جهان تاب گشته نورانی

من از کشاکش روز جزا ندارم باک / که پیر میکده یار است در پریشانی

بغمزه لیلی دوران بعشوه خسرو شیرین / برخ چو ماه بقد همچو سرو بستانی

گل بهشتی یا حور یا ملک ای شوخ / ترا بهر چه مقابل کنم فزون تر از آنی

غریب کوی توام سر نهاده بر کف پات / اسیر زلف توام گر کشی تو میدانی

دلربا مهروی مست باده ای / مهوش زیبا و ترک ساده ای

می سپارم جان بصد تلخی ز هجر / ای شکر لب دلبر آزاده ای

ای که شوق دیدن روی روشنت / جوی خون از دیده ام بگشاده ای

از جفا هر دم ز خون عاشقان / ای بدست خود حنا بنهاده ای

تند مرکب رامران ای شهسوار / در رهت سرها ز پا افتاده ای

رهزن مژگان چشمت بهر جان / در کمین از راه کین استاده ای

در میان عاشقانت ای صنم / نیست چون من واله و دلداده ای

وقت گل شد خم ز تو آمد بجوش / ای بمی آلوده کان سجاده ای

در طریق عشق ثابت صادقا / نیست چون تو عاشق آزاده ای

ای که داری در کفت پیمانه ای / میروی از پیش من مستانه ای

مرغ دل را میکنی بی خانمان / میزنی بر زلف مشکین شانه ای

از ره جور و جفا ای شمع رو / تا نسوزانی دل پروانه ای

مهر را گو تا کشد بر رخ نقاب / ماه من سر بر کشید از خانه ای

ای بدر دم لعل تو عناب ها / رفت از جان و دل من تاب ها

میشود عالم خراب از هجر تو / بسکه از چشمم رود سیلاب ها

در جهان شور است از شیرین لبی / تا بکی ای کوهکن در خواب ها

همچو مجنون ای همه لیلی لقا / چون گدا میسازم از هر باب ها

تا کی ای مهوش ز حرف دشمنان / دور باشند از درت احباب ها

جان بعشقت می سپارد ای صنم / صادق دلداده را در باب ها

ای دل ز جور کیست چنین داد میکنی / چون عندلیب ناله و فریاد میکنی

جانا چه میشود ز ره بنده پروری / از یکدو بوسه خاطر ما شاد میکنی

ای مرغ دل مگر قفست دیگر آرزوست / هر دم نظر بجانب صیاد میکنی

شیرین لبا ز شوق لب شکرین خود / آخر مرا بشور تو فرهاد میکنی

گاه از ره وفا و گه از جور ای صنم / گاهی کنی به بند و گه آزاد میکنی

ساقی ز پا فتادم آخر چه میشود / با یکدو جام باده مرا شاد میکنی

صادق بیاد قامت آن سرو خوشخرام / هر دم نظر بسرو و بشمشاد میکنی

چنان برد با عشوه جان از تنم / چه دانی جفا جوی عاشق کشی

فراقت ز جان و دل صادقت / فدایت شوم برده آسایشی

ترا سزد بهمه دلبران امیر شوی / که آگه از دل هر بیکس و فقیر شوی

ز پا فتاده ام ای نوجوان برای خدا / بگیر دست من پیر را که پیر شوی

دمی تو حال اسیران خویش میدانی / که خود بدام ستم پیشه ای اسیر شوی

بعاشقان وفا پیشه کار سخت مگیر / مباد بر صنمی سخت گیر گیر شوی

کناره گیر نگردد غمت ز دامن من / اگر تو ای بت سرکش کناره گیر شوی

بشیر خواره کیست خون من چو شیر خوری / غزال چشم من آخر تو شیر گیر شوی

بزیر تیغ تو زان عاشقان [illegible] / مباد آنکه ز خون ریختن تو سیر شوی

بگو ز دلشکنی دل تو برند عشاق / که از شکستن دلها تو دلپذیر شوی

چه میشود ز ره بنده پروری شاها / ز رفته صادقت از دست دستگیر شوی

ای دل خلق ز کف برده بگو تا بچه نامی / یوسف و لیلی و شیرین و سلمی تو کدامی

توشمع منی حیف که در بزم رقیبی … تو جان منی از تن فرسوده جدائی
شب تا بسحر سوزنهم بر سر بالین … شاید بغلط بر سر این خسته در آئی
من تشنه ناکام لبت آبحیاتست … تو صاحب احسانی و بیرحم چرائی

خواهی که سرت بگذرد از چرخ مقرنس
صادق بدر میکده کن ناصیه خوانی

بر کلو هردم شرابم میکنی … میدهی ساغر خرابم میکنی
گر دهی یک بوسه ام از آن دو لب … در دو عالم کامیابم میکنی
گر بر آری دست خود در گردنم … عهد پیری شبابم میکنی
میکشائی عارض خود بی خبر … دیده سوی آفتابم میکنی
آن کمند زلف اندر گردنم … افکنی مالک رقابم میکنی
چند باشی اشک ریز ای چشم تر … ترسم آخر غرق آبم میکنی
تا کشائی راز دل را با رقیب … چشم می بندی بخوابم میکنی
التفاتی می نسازی سوی من … بی سر و سامان حسابم میکنی
میدهی از فرقت یارم خبر … صادقا در اضطرابم میکنی

ای گل بوستان روحانی … جلوه گر در لباس انسانی
این چنین حسن در بشر نبود … بی تکلف که حور رضوانی
در لباس سیاه جلوه کنان … چون بظلمات آب حیوانی
خوبرویان به پیش این صورت … چون جمادند و تو صنم جانی
گشته شرمنده از دهان و قدت … غنچه باغ و سرو بستانی
دور شمع رخ تو میسازم … همچو پروانه من پر افشانی
آشکاری بباطن دل من … گرچه ظاهر ز دیده پنهانی
چه شود ای مسیح لب سازی … درد ما را ز لطف درمانی
گر به بیند رخ تو ترسائی … بگذرد زاهد از مسلمانی
ای بطلعت چو آفتاب منیر … وی بصورت چو یوسف ثانی
من ز تو کام جویم این مشکل … تو ز من دلبری بآسانی
ای ستمگر به بندگان نکند … این چنین جور هیچ سلطانی
زآن لب شکرین بصادق زار … چه شود گر کنی تو احسانی
صادقا لاف میزنی از عشق … باعث مار مرده جنبانی

بعید نیست بپای تو سر نهد خسرو
که بهتر از شکری خوبتر ز شیرینی

خطا بود که بچشم درخت خطاب کنم
که آهوی ختنی یا که لعبت چینی

ز تاب بادهٔ عرق در رخش مشاهده کن
عیان بصورت مه جا گرفته پروینی

ز کبر حسن چنان پس سوی من نگاه کند
که پادشاه نظر افکند بمسکینی

ندانم آن رخ زیباست یا که باغ بهشت
گذر نکرده در آن هیچ وقت گلچینی

ندیده‌ام بجهان چون تو سنگدل صنمی
که آفت دل و جانی و رهزن دینی

گهی چه حور و پری که ملک بدیدهٔ من
بناز جلوه گری راستگو کدامینی

ندانم از چه سبب ای نگار با اغیار
بمهر باشی و با ما همیشه در کینی

که داد آینه بر دست آن ستمگر را
که کاش بشکند این رسم خویشتن بینی

کجا به پیش قدت سرو باغ برخیزد
در آن چمن که خرامی بناز و بنشینی

ستاره‌اند همه مه‌رخان عالم تو
چو آفتاب فروزان بخانهٔ زینی

ز دوستی تو صادق خلاف گر بیند
هزار دشمن ار بر خلاف بگزینی

سر بدیوانگی بهم چندی
تا رسم بر نگار دلبندی

من بنازم بدست بازی عشق
گر چه بازم دو دیده بربندی

صادقا جام وصل آن دلبر
مده از دست گر خردمندی

پرده از صورت زیبا اگر از ناز گشائی
از پری دل ببری هوش سر حور ربائی

ای پری گر تو بدین رخ ز پس پرده در آئی
حور را چشم ببندی ملک دل بربائی

مهر عارض ننماید تو اگر رخ بنمائی
ماه از خانه نیاید تو گر از خانه بیائی

همچو لیلی که بمجنون گذری گرد بصحرا
همچو نی ناله نمایم بسرم تا تو بیائی

ساقی از شوق ندانم بدهد از چه شرابی
مطرب از شور نغمه‌ام بنوازد چه نوائی

بر حسنت ننماید بنماید رخ خود را
حور اگر غازه نگاری ملک ار غالیه سائی

محمل کیست ندانم که برد ناقه بصحرا
از درا ناله در آید همه دم قیس کجائی

همچو فرهاد دهد سر بدم تیشهٔ غیرت
عاشق آن نیست چو مجنون بنهد سر بگدائی

گرد پروانه بگردم بره شمع در آتش
سوزد از شوق نیارد نه فغانی نه صدائی

گر مسیحاست طبیبم نتوان کرد علاجم
درد عشق است ندارد بجز از وصل دوائی

ای برهمن شکن زلف بهم گر تو ببینی
عهد بت بر شکنی رشتهٔ زنار گشائی

سروی چنین بگلشن ایجاد در خرام
ممکن مدان چو قد تو پیدا کند کسی

پیر مغان بعهد مودّت وفا کند
پیمان اگر بساغر مینا کند کسی

پیش لب تو معترف آید بعجز خویش
گر سنگ را بمعجزه گویا کند کسی

لاله فسرده گل شود پژمرده خار در نظر
گر باغ عارض تو تماشا کند کسی

شهد لبش چو دید دلم میل میکند
منع مگس چگونه ز حلوا کند کسی

باید استان بشرح بیاره تمام عمر
ای بیوفا جفای تو انشا کند کسی

باغ بهشت صحبت حورش بود قصور
در محفل وصال تو گر جا کند کسی

بر لوح سینه خط وفایت شود عیان
بعد از وفات تربتم ار وا کند کسی

جز وصل نیست چاره بیمار عشق را
این درد را چگونه مداوا کند کسی

شوری کند بنغمه شیرین چه بارید
آنکه سزد که طعن نکیسا کند کسی

صد روز رستخیز برآورد گذشته است
یک شب اگر بهجر تو فردا کند کسی

صد جان بباید ش که ببایت کند نثار
یک بوسه از لبت چو تمنا کند کسی

دیوانه است هر دو جهانش دهند عوض
بر یک نگاه ناز تو سودا کند کسی

جز از کف تو جام نگیرند عاشقان
گر باده بهشت تمنا کند کسی

جان من کاه تکلم از دو لب
شهد اندر آب حیوان میکنی

سرو آزاد صنوبر را بباغ
میخرامی بنده فرمان میکنی

هر زمان صد عهد و پیمان بشکنی
باز با من عهد و پیمان میکنی

ای مه ابروکمان هر دم بناز
قصد جان با تیر مژگان میکنی

گوی دل از پادشاه ملک حسن
در خم زلف چو چوگان میکنی

قصد جانم گر نمائی خوشدلم
مشکل هجرانم آسان میکنی

درج یاقوت است گوئی پر ز در
زان دو لب دندان نمایان میکنی

صادقت را ای مه یوسف جمال
در فراق پیر کنعان میکنی

ندیده ام بجهان هیچ دلبری بحسن نکوئی
هر که مینگرم جان من تو بهتر از اوئی

مدامت بچه نسبت دهم جمال نکویت
فرشته خوی بشری چو سلسله موئی

برغم غیر بیا شمع خوش باشی بصحبت
بدست جام بدست دگر گرفته سبوئی

از و بپرس تو زاهد که دل ربوده ز دستم
همینکه دل ز چه دادم با و چه سود بگوئی

چو قامت تو نباشد که خرام بگلشن
هزار سرو برویید گرچه از لب جوئی

ز راه مهر و محبت ز روی شوق نگارا — بر آتشت به نشینم اگر ز لطف نشانی
هزار سنگ ندامت زنی بمرغ دل من — دریغ و درد که قدر حریف خویش ندانی
ز راه لطف نگارا ز شربت لب لعلت — بکام تشنه چه باشد که جرعه برسانی
بمردم از غم هجران بکنج بیکسی آخر — مرا چو سگ ز سر کوی خود برای چه رانی

برو تو پادشهی کن بگنج میکده صادق — همین بس است ترا چون گدای [illegible]

تو ای مهرو که بهتر ز آفتابی — چه حاصل بستنت بر رخ نقابی
بچشم عاشق دیوانه هر جا — پری پیداست بند صد نقابی
روان بر پای آن سرو روان کن — هلا ای دیده داری تا که آبی
اگر آباد خواهی ملک جانم — خرابم کن بیک جام شرابی
بکش ساغر رخت بر خوی گردد — که هم گل چینم از رو هم گلابی
بکش خنجر بکش بجرم ای دوست — بملک مهوشی مالک رقابی
هر آن کو مهر رخسارت نورزد — نمیدانم مگر باشد دوابی
لبت آب حیات آمد چه باشد — از او سیراب گردد دل کبابی

بر که کنم شکوه من از دست تو — بر که برم جز تو من این داوری
روی تو ماه است بدستش نگاران — چشم تو ترک است بکف خنجری
ماه ندیدیم بر ابروش بزم — مهر ندیدیم بخنیاگری
هر که به بیند صفا عارضت — ترک کند مهر بت آذری
باد صبا نامه من بگذران — از سر آن کوی اگر بگذری
پیش که گویم غم دل را بگو — جز تو ندارم بجهان دیگری

صادق دلداده بوصف رخت — هر چه بگوید تو از آن بهتری

بملک حسن نباشد کسی مثل تو شاهی — چه میشود بگدایان کنی ز مهر نگاهی
شهان حسن بدیدم بسی بملک نکوئی — ولی ندیدم شاهی چنین بحشمت و جاهی
بر جمال تو هرگز ز حسن جلوه نسازد — ز فرق مهر کسی گر نهد زمانه کلاهی
نظر بهر که گشادم بملک مهر و محبت — ستاره اند همه دلبران شهر تو ماهی
رهانت ز دو عالم امان گرفت بساقی — بسوی میکده عشق هر که برد پناهی
ز آفتاب جمالت بگو چه کم شود آخر — نظر ز مهر نمائی بحال رند سیاهی

[illegible]

دلم بر خم تو خورسند بود جان مشتاقی … ولی چه سود که تا تیغ آختنی رفتی
دمی که مهر نپرداختی بحال دل من … چو برق خرمن عمرم بتاختی رفتی
مرا چه فاخته در هجر ساختی نالان … چو سرو قامت خود برفراختی رفتی

بگوی دلبر ترسا وشی چو صنعان تو
چه شد که دل صادق بباختی رفتی

عارضت شمعی است روشن دود دارد اندکی … خط مه رویت غبار آلود دارد اندکی
می بود اکسیر زاهد باورت نبود بنوش … در قدح پیر مغان موجود دارد اندکی
همچو بلبل تا بنازم شور از جور رقیب … کاش آن گل خاطرم خوشنود دارد اندکی
دوش با اغیار یارم باده خورده در نهان … چشم مستش را خمار آلود دارد اندکی
درمیان عاشقان معلوم من شد اینقدر … قیس سوز عشق جان فرسود دارد اندکی
نیست در بر منش اگر شب رقیب بدنهاد … پس چراغم در دلم افزود دارد اندکی
آرزو دارم سوالی سازم از مهر انگن … سر ز قبر خویشتن محمود دارد اندکی
از سر شب تا سحر سوزد همی بینم که باز … دود خیزد مجمر دل عود دارد اندکی
یک نوا روز الستم خواند معشوق ازل … زان اثر در نغمه اش داود دارد اندکی

[illegible]

[illegible]

مرا در عاشقی صادق بدانند
هزارم گر نمایند امتحانی

چه سود ار لیلی شیرین زبانی … اگر سر باده دلم نا مهربانی
زلیخا را بسر شد شام هجران … بمصر آمد ز کنعان کاروانی
چه پروانه‌ام بشوره افکند در عشق … بتی شکر لبی شیرین دهانی
چه صید بسملی در خون طپانم … ز تیر غمزهٔ ابرو کمانی
چه حوری ای پری پیکر که سازد … ملک در آستانت پاسبانی
بدیدم جمله خوبان جهان را … همه جسمند در معنی تو جانی
گرفتارم بچنگ جور کیشی … چو نی نالم ز دست بستانی
می چون لعل بر یاقوت لب گیر … بهم سعدین را بینم قرانی
سر زلفت چه ظلمات سکندر … لب لعلت چو آب زندگانی
چه بیند جنت روی تو رضوان … بجنت ترک سازد باغبانی
خزان فرصت ندادی اینقدر در باغ … که بر شاخ گل بندم آشیانی
علاج درد صادق کرد ساقی … بیک جام شراب ارغوانی

[illegible]

آبای سبعه چون تو پسر دیده کی بچشم
بر امهات اربعه تا کرده شوهری

زیباتر از جمال تو هرگز نمی شود
حور آید ار ز نقاب گشد پرده گر پری

در آستانه حور و ملک پاسبان جان
بر در پری کشیده صف از بهر چاکری

شیرین تری ز شکر و شیرین شهد لب
در دلبری ز یوسف کنعان تو بهتری

ای ماه روی سرو قد اندر سپهر حسن
تو آفتاب روشن و خوبان چو اختری

در خیل مهوشان جهان من ندیده ام
زیباتری بحسن ز تو دلرباتری

صنعان صفت ربود دل و دین ز دست من
زنار زلف دلبر ترسای کافری

مهر رخ تو سوز فکنده بهر دلی
شهد لب تو شور فکنده بهر سری

از قامت تو ای صنم سرو قد ببین
هر جا قیامت است بهر سوی محشری

مستی است ترک حسن ز ابرو بکف کمان
ترکیست چشم مست تو در دست خنجری

ماه است شاه روی تو بر بسته هاله
شاه است ماه روی تو هر سوی لشکری

چون تو ندیده ماه وشی هیچ دیده
چون تو ندیده پادشهی هیچ کشوری

میکردمی شکایت بیداد و جور تو
میداشتم بجز تو اگر یار و یاوری

چون طوطیان ز شور لب شکرین تو
صادق بباغ حسن تو سازد سخنوری

لب به تبسم ای صنم باز ز ناز میکنی
این دل سوزناک را پر ز گداز میکنی

خواهمت از خدا شود عمر تو کوته ای رقیب
بر سر زلف یار من دست دراز میکنی

بر رخ یار من نگر هوش ترا برد ز سر
ای که تو وصف صورت ترک طراز میکنی

صبح شود خجل ز خور شرم نماید آفتاب
وقت سحر ز پیرهن سینه چو باز میکنی

نیست پناه عاشقان جز در آستانه ات
پس بکجا کشند رو در تو فراز میکنی

کبک صفت دلا مکن خنده بکوهسار عشق
جان ضعیف خویش را طعمه باز میکنی

عاشق راستگوئی گر رو بعراق غم نهی
همچو حسین تشنه لب ترک حجاز میکنی

زاهد اگر به سرکشی ساغری از شراب عشق
رو بحقیقت آوری ترک مجاز میکنی

صبر و شکیب ای صنم از دل و جان ما بری
جادوی مست خویش را عربده ساز میکنی

ای شه غزنوی بیا صورت یار ما ببین
تا که خجل کنم ترا وصف ایاز میکنی

یاد قیام قامتی قد تو برده در رکوع
سر بسجده نه ز شوق گر تو نماز میکنی

از کف خویش صادقا جام رها نمیکنی
دختر رز شدت بکام راز و نیاز میکنی

آفتابی بحسن یا قمری
چون نظر میکنم تو خوب تری

برآستی ز مخالف گذر بخوان مطرب
نوای شور عراق و حجاز و شهنازی

ز تیر ناز تو بسمل نگشته یکدل نیست
بترک غمزه بگو ترک ساز غمازی

تو آن سهیل عطارد رخی بگاه طلوع
بزهره و مه و خورشید و مشتری نازی

ز روی ناز به بستان خرام قد بفراز
که سرو ناز نسازد دگر سرافرازی

مریض عشق توام ای طبیب عیسی دم
چرا بدرد من خسته دل نپردازی

بود حریف تو گر رستم ای کمان ابرو
به تیر غمزه چو اسفندیارش اندازی

اگر حجاب ز رخسار بر کشی از ناز
بیک نظاره دل چهره ماه خون سازی

وفا و عهد ز شیرین لبان طمع مکنید
ز خاک کوهکن آید بگوش هم آوازی

مرا ببین که زنم لاف عشقبازی تو
چو صعوه که شود حمله ور بشهبازی

بغیر نی تو مجو یک رفیق همدردی
بجز پیاله مدان یک انیس همرازی

از اولین نظرم دل بسوخت شعله عشق
بسوی شمع چو پروانه کرد پروازی

چه میشود ز ره التفات یک نظری
بسوی صادق دلداده ات بپردازی

خم ابروت کمانی سر گیسوت کمندی
دل هر که را ببینی بربائی و ببندی

چون من نباشد ای مه اندر هوای زلفت
آشفته و پریشان بی صبر و بیقراری

یارب مباد چون من ز عشق تیره یاران
برباد داده عمری سرگشته روزگاری

در بزم عشقبازان ما را نه رسم و راهی
در کوی ماهرویان نه قرب و اعتباری

سنبل ز رشک زلفت افسرده خورده تابی
لاله ز غم رویت در باغ داغداری

ما را بغیر مهرت با هیچکس نه شغلی
ما را نه غیر عشقت با خلق هیچکاری

آن دلبر جفا جو نشناخت قدر ما را
هر چند در ره او کردیم جان سپاری

از شش جهت ببسته در بر رخم بعالم
غیر از تو من ندارم با کس امیدواری

از خاطر من ای شوخ بیرون نمیروی لیک
دانم مرا بخاطر گاهی تو خود نیاری

امروز تیشه در کف فرهاد شور زد از
شاید نموده شیرین از بیستون گذاری

بر حسن خویش نخشد جانان مرا عجب نیست
در عاشقی نکردم جز جرم هیچ کاری

بر یاد تو بگردم اندر تمام عالم
غیر از تو من ندارم در روزگار یاری

در هجر یار صادق هر لحظه میزند جوش
خون از دلم ز دیده چون ابر نو بهاری

عنبر است این یا زلف یا مشک است موی
عارض است این یا قمر یا مهر روی

چون طوطی خوش کلام صادق
از کلک تو گشت شکرفشانی

از تو شیرین تر نیاید در وجود ... چاره ما در را لبپر ازمهنت شوی
میکند منعم ز می زاهد مدام ... از پی افتاده بخت این هرزه گوی
شعر را چون طوطیان خوش بیان ... سعی کن شیرین تر از شکر بگوی

صادقا چون شیخ سعدی شعر را
یا که شیرین گوی یا اوراق شوی

روی تو بهشت جاودانی ... لعل تو چو آب زندگانی
ای آنکه کنی ز ناله منعم ... دلداده نه بدلستانی
زخمی است چو من دل دفانی ... از سینه برآورد فغانی
گل گشت خزان نه بست بلبل ... در باغ بشاخ آشیانی
ساقی بده آن می که یابد ... تن تاب ز وی دلم توانی
بر مرده کم ز مهر لغزی ... در جسم دلم ز لطف جانی
میکاشت هزار کوهکن داشت ... شیرین اگر این شکرفشانی
چشمت همه تیر راست در کف ... ابروت گرفته کج کمانی
آن هندوی خال بین که سازد ... در باغ بهشت باغبانی

سحر که پنج نوبت کر نوازی از سر شوکت ... شب اندر در کهت گوید پی رحلت اجل کوسی
مشو نومید از لطف خدای دل صبوری کن ... چو یوسف گر بزندان بلا گیجند محبوسی

هزاران خار اگر باشد نسازد ترک گل بلبل
تو از آن غنچه لب صادق چرا اینگونه مایوسی

برده دل از کف من ترک ستمگر داری ... شوخ شیرین لب گلروی شکرگفتاری
هر یک گلبن شکفته درین باغ گشد ... بلبل سوخته دل سرزنشش صد خاری
گر چنین جلوه کنی ای بت زیبا منظر ... زاهد شهر کند سبحه خود زناری
هر دم مهر قهر بسازند چه غم گر مهری ... عالمم خصم بگیرند چه غم گر یاری
من نه تنها شده ام مست از آن ساغر چشم ... بیخود افتاده ازین باده چو من بسیاری
بیدلان را نبود شیوه بجز دلسوزی ... عاشقان را نبود چاره بجز ناچاری
جز تو ای یار مرا نیست دگر دلبندی ... جز تو ای دوست مرا نیست دگر غمخواری
دست من گیر که رفتم ز کف ای مونس جان ... پای بردار که دارم بتو یکدم کاری
هست در میکده عشق بسی اسرار که او ... هر که فهمید نسازد بکسی اظهاری
کشته از زلف و رخ و لعل لبان تو خجل ... سروقدان ختا و ختن و تاتاری

ما به رخ تو بهتر گفتم بود ز خورشید | بنمای رخ که گردد تا دفع اشتباهی

از طعنهٔ رقیبان در بزم آن ستمگر
صادق بکام نتوان از دل کشیدن آهی

وه چه ملک صورت و خوش منظری | هوش و دل حور و پری می‌بری
جلوه نسازند به پیش رخت | زهره و خورشید و مه و مشتری
چون تو نزاده پسر از امهات | هفت پدر ساخته تا شوهری
از نظرم غایبی حاضر بدل | بر صفت جان تو بجسم اندری
چون تو ندیدم بجهان ای صنم | سرو قدی مه‌رخ گل پیکری
ما همه مملوک و تو شاهنشهی | از تو برم پیش که من داوری
شیوهٔ عاشق نبود جز وفا | کار بتان است جفاگستری
دست تو دیدم بمیان رقیب | شد به تنم هر سر مو نشتری
دیده بره آتش غم بر دلم | قاتل پروانه نشد جز پری
بیکسی خویش عیان کردمی | جز تو کسی بود گرم دیگری
کاش که خسرو نظری ساختی | تو ز شکر بهتر و شیرین تری

هزار دور کند گر فلک نخواهد دید | دگر بحسن و جمال تو مثل و مانندی

تعجب است ز صادق کند عقل طمع
ندیده است کسی عاشق خردمندی

ساقی جگرم سوخت بلب نه لب جامی | مطرب دلم افروخت بخوان باست معانی
آن خال سیه دیدم در چنبر زلفش | گفتم که کشد مرغ دل این دانه بدامی
دیدند هلال خم ابروی تو گویا | مردم بنمایند بهم از در و بامی
بی روی تو در محفل ما نیست فروغی | بی شخص تو در کشور ما نیست نظامی
از مهر خبر نیست بهر بی سر و پائی | وز عشق ندارد اثری هر دد و دامی
افروخته موسی ز جمالت ید بیضا | اندوخته عیسی ز لبت لطف کلامی
زاهد ز می عشق دلت پخته نگشته | آگه نه ای زین مرحله بیچاره تو خامی
می گفتمی ماهی چو تو گر بود سخن گوی | می گفتمی سروی چو تو گر داشت خرامی
ما از تو نخواهیم بجز وصل تو چیزی | ما از تو نداریم دگر غیر تو کامی
شاید بوصالت برساند بد بخت | خواهم که کند عمر من امتداد دوامی
بی وصل تو ای شوخ حرامست حلالی | از دست تو ای یار حلالست حرامی

بنیاد عمر آدم یک هفته بیش نیست / خاک است آب و آتش آخر رود به بادی

دار الصفای خوی را یاد آر همچو آدم / بودت بهشت مسکن در هند او فتادی

با کس مباش مونس جز صادق ای جفاجو / و ترک پاکدامن تو ترک پاکزادی

ساقی نمود لطفم جام شراب نیمی / اما چه سود گشتم مست و خراب نیمی

از آه برق سوزم وز چشم اشک ریزم / وز التهاب نیمی غرق اندر آب نیمی

گاه از ره محبت گاه از ستم لبانش / سازد عتاب نیمی گوید جواب نیمی

تا شرمسار سازد یارم گشاده رخ را / بر مه نمود نیمی بر آفتاب نیمی

جوزا صفت دو پیکر گردید ماه و چون شد / افکند تا ز عارض یارم نقاب نیمی

دیدم رخ تو ای مه از بیم مدعی لیک / با صد شتاب نیمی با اضطراب نیمی

ای سنگدل ز جورت گشته جگر مرا بین / از خون بتاب نیمی وز غم کباب نیمی

صد حشر اگر بگردد ای ظالم جفاجو / شرح غمت نیاید اندر حساب نیمی

طرف کله نهاده کج بر عذار گویی / پنهان نموده ماهش اندر سحاب نیمی

درج دهان جانان در خنده دیدمش پر / لؤلوی ناب نیمی در خوشاب نیمی

بجمال حور گویم بودت قصور رنجی / وگرت ملک بخوانم بدلت رسد ملالی

ز جفای خصم گفتم ز تو چند دور باشم / چکنم نخورده بودم ز فراق گوشمالی

بکف ار قلم بگیرد ز ره هنر مصور / بهزار سال هرگز نکشد چنین مثالی

بجهان ندیده چشمی بقلم و ملاحت / چو تو پادشاه حسنی بشکوه و با جلالی

همه پادشاهی کنم ار نیم چنان خوش / بتوام نشستی چو مژده بدهند در وصالی

بدو جام پیر میکش همه سر عشقم آموخت / که بصومعه ندیدم جز بحث و قیل و قالی

بجز از علی ندانم بجز از علی نخوانم / دم مرگ و قبر و حشرم بکنند گر سؤالی

بمغان بگوی ساقی که چرا نشد آخر / قدحم تهی نه باده بکفم پیاله خالی

بسرم رسد نگارم بکفش ایاغ پرمی / ز اجل امید دارم دهد این قدر مجالی

بقدی چو سرو بستان مژه تیر و چشم نرگس / رخ تو چو مهر تابان بود ابروت هلالی

چو تو دلبری ندیده بجمال و حسن و خوبی / همه عمر چرخ گردد شب و روز و ماه و سالی

همه دستگاه دنیا بود ار زوال در پی / بجز از سخن شناسی اگرت بود کمالی

نکند ز تو کناره چه کند نگار صادق / لب تو چو قند شیرین تو حریف لاابالی

ز دست غم دمی یابم فراغی / بده ساقی بدست من ایاغی

شود سیراب از تو دل کبابی / بود از جان غلامت سینه داغی

شبی خواهم که باشم با تو تنها / ایاغ باده روشن چراغی

شکفته لاله و ریحان و نرگس / بهم با مستان اندر طرف باغی

کنی تا کی لب در خشک مغزی / بیا تر کن ز می زاهد دماغی

کنم من جان نثارش از ره شوق / رساند هر که زان دلبر بلاغی

بلبلی کو تویی در خانه خرم / سپارد جان خود مجنون براغی

نخواهد گشت چون بلبل خوش آواز / بود صد سال در گلشن کلاغی

درین گلشن بکار هم خود صفیری / نزد یک طوطی طاوس باغی

وفا در کیش خوبان نیست هرگز / گرفتم صادق از هر کس سراغی

اگر زمن تو دل ای شوخ بی وفا کندی / مرا بود بوفای تو عهد و پیوندی

بکام باده کشان شکر است باده تلخ / چه شور از لب شیرین بجام افکندی

بیا بیا که دم الفت است و مهر و وفا / ز حد گذشت دگر شرح آرزومندی

مرا که عهد بود سخت چون دلت چه تفاوت / هزار بار تو گر عهد سست خویش شکستی

نظر بلعل لب و چشم مست و عارض خود کن / مرا مکو ز چه بیخود مرا مکو ز چه مستی

ز راه ناز گشادی نقاب از آن رخ زیبا / شعاع مهر شکستی و حسن ماه ببستی

ز موی میان میم میفروش کرد علاجی / ز سنگ طعنه دلم گرچه محتسب بشکستی

بیک نظاره که سازم ز عشق بر خت ایمه / چه شد که منع نمودی ز حال مرا ز چه جستی

ز بس کرشمه ز رادت چنانکه باده بنوشم / بود ز دست تو شهد و شکر ز تنگ و بستی

ز دلبران جهان من بهیچ شهر ندیدم / بجور سخت بمهر و وفا بود چو تو سستی

بیار ساغر وحدت که شور بر سرم افتد / بغیر باده پرستی چه حاصل است ز هستی

چه شد که ای بت شوخ ستم شعار جفا جو / وفا و عهد شکستی و مهر و لطف گسستی

ز میفروش بجو صادقا مراد دل خود / که مست باده مهر و ولای اوز الستی

نگشت بنده ترا سرو چون خرامیدی / لب شد غلام لبت غنچه تا که خندیدی

نگشت دور سرت مهر و ماه عذر بخواست / ز خانه بر لب بام آمده چو گردیدی

ز من شکستی و بستی تو عهد با اغیار / خلاف بود ندانم چه مصلحت دیدی

بباز دار ز رخ خود رنگ و بوی غنچه و گل | صبا ز کوی تو آرد به بوستان بوئی
شمن به بتکده بر میگرفت دل ز بتان | بدیدی چون تو بتی مهوشی سخن گوئی
نشسته خال بروبت چو زاغ هندوستان | کشیده زنگی زلفت سپه بهر سوئی
سپاه زنگ ببین در میان ملک تتار | بشهر روم نگر پادشه ز هندوئی
بوقت بردن دلها بغمزه چون شیری | بگاه رفتن و دیدن نظیر آهوئی
بگیر جام می ای سرو گلعذار بکف | بطرف باغ بپای سبزه بر لب جوئی
نه قدر مشک بماند نه قیمت عنبر | چکد ز روی گلت قطره گر از خوئی
بیا بمیکده بنگر که ساکنان طریق | کشند کوه گران را برشته موئی
بصحن میکده رو سر وحدت ار خواهی | پیاله نوش اگر راز عشق میجوئی
چه چشم مست تو ای ماه رو ندیدم من | بغمزه ساحر و افسونگری و جادوئی

بجای شیر مگر شهد خورده صادق | چو طوطیان شکرافشانی و سخنگوئی

خوبرویان جهان دلبر و گلروی بسی | دیده‌ام لیک ندیدم بجمال تو کسی
آدمی نیست مگر خود حیوانست بچشم | آنکه بیند رخ خوب تو نسازد هوسی

یک سخن بشنو ز لعل یار من | ای که بر حرف مسیحا میروی
یکزمان بر کوی دلدار من آی | ای که دایم سوی سینا میروی
برهمن زنار را با بت شکست | زانکه با زلف چلیپا میروی
آفتابی کس نه بیند پیکرت | آشکارا چون بعمدا میروی
جان من باشد دلت سنگین ز کوه | پس چرا از ناحم از جا میروی
هیچکس امروز اندر شهر نیست | شد یقینم سوی صحرا میروی
روی تو باشد تماشاگاه خلق | خود کجا بهر تماشا میروی
میخرامی روی سبزه گوئیا | سرو می اندر روی دیبا میروی
هر طرف غوغاست از شور مگس | زانکه با لعل شکرخا میروی
یکدلی نبود که در قید تو نیست | هر چه دیگر بیعنا میروی
سرو بستان را بگو سرو مرا | گر ببینی یکدم از پا میروی

صادقا چون شیخ صنعان زمان | از پی آن شوخ ترسا میروی

وه چه شکر لب عذار رخ شیرین دهنی | دلبر وامق و خسرو صنم کوهکنی

٣٨٢

نام فرهاد آورد شیرین بلب | گر کند خسرو ز شکر گفتگوی
عارضش از زلف چوگان تا گرفت | شد سر عشاق غلطان همچو گوی
هر که می بینم روایت میکند | داستان از عشق من حسن اوی
در گلستان تا نمودی چهره باز | لاله شد افسرده از گل رفت بوی
ما در ایام ممکن کی شود | چون تو فرزندی برآید خوبروی
صبر کن بلبل شود تا غنچه گل | بلکه خاری را نهان دارد بتوی
گر بمهر عارض پیر مغان | عاشقی دل را ز مهر غیر شوی

نالهٔ صادق نمی سازد اثر
سنگ و سندان است این دل یار وی

عاشق بود بحسن تو در دلبری پری | دیوانه است با تو کند همسری پری
ای زهره جبهه مهروش و شوخ ماه رو | بر صورت تو هست ز جان مشتری پری
سازد بیک کرشمه مسخر اگر کند | در پیش چشم جادویت افسون گری پری
در پیش تیر غمزهٔ چشمت چسان کند | لاف کرشمه سازی و نام آوری پری
ای دلبر مسیح دم من گه سخن | گاهی نکرده مثل تو جان پروری پری

٣٨٣

عجب شوخ ظریف دلربائی | ولیکن سست عهد بیوفائی
نخواهم سر کشید از آستانت | اگر از تو ببینم صد جفائی
چه حوری ای ملک منظر که سازد | ملک بر آستانت جبهه سائی
ترا در دل اسر بیگانگی بود | نبایستی نمائی آشنائی
بدین حسن دل آرا صورت چون | چنین بیداد گر ظالم چرائی
بعشاق جفاکش عهد و پیوند | چرا بستی چو دانستی نپائی
به پیش عارضت کی میتواند | مه و خورشید بخشد روشنائی
چو پروانه بدورت پر فشانم | شبی ای شمع در بزمم در آئی
بود بنده بتا تار جمالت | بتان چین و ماچین و ختائی
بده ساقی ایاغ می بدستم | ز دست غم دمی یابم رهائی
بنالم تا بکی ای یار بی رحم | چو نی هر لحظه از درد جدائی

همی گوید جواب شیخ سعدی
مگر صادق کنی طبع آزمائی

تا کی ای دل بشوی شهره بدین رسوائی | همچو بلبل بگلی چند کنی شیدائی

هزار سال نمائی اگر جفا کاری
نمیروم ز سر کویت از وفاداری

اگر تو را نیم از در بکو روم بکجا
بجز تو نیست مرا هیچ یار و غمخواری

بدست هجر گرفتار و دل فکار و اسیر
امیدم است بدین حالتم تو نگذاری

ندیده ام چو تو بیدادگر صنم بجهان
ستم شعار و جفا کار و عاشق آزاری

نشد که یکدمم از وصل خرمم سازی
بگوی تا بکی این جور و عاشق آزاری

سرم ز چنگ غم تو رها نمیگردد
چو دف خروش و چو نی تا بکی کنم زاری

بدین جمال ندیدم کسی بگیتی ز حسن
خدا ز چشم بدانت کند نگهداری

مرا بکنج قفس خوشتر است ای صیاد
هزار بار ز آزادیم گرفتاری

بهیچ روی نخواهد نمود صادق [illegible]
هزار سال بکویت اگر کشد خواری

زبس در کوی آن گلرو ز لاله آه و فغان کردی
چه بلبل خویش را آخر تو رسوای جهان کردی

نه گل ماند است نه گلچین نه خار و باغبان نه زاغ
تو ای مرغ دل نالان چه طرح آشیان کردی

مکن بیداد دیگر زمن بیمهری و دوری
مرا ای دلربا دایم بعشقت امتحان کردی

نهان کرده است از خجلت گل و لاله رخ خود را
نهادی پای در گلشن چو رخسارت عیان کردی

نظر بآب دو چشم و بساز و آتش آهم
که در محبت عشقت بوند هر دو گواهی

خجل ز جلوه خود میشود بچرخ نکوئی
گر آفتاب ببیند بجلوه مثل تو ماهی

ز حادثات دو عالم خطا امان طلبی گر
بسوی میکده صادق ببر همیشه پناهی

چو خور گر در سپهر حسن فردی
ولی بی پرده بیهوده گردی

اگر مانی تو اندر شش در عشق
بنازی دل ببرد حسن مردی

کشم از دل ز هجرت ریزم از چشم
سرشک گرم دایم آه سردی

بسوزان و بده بر باد خاکم
زمن گر بر دلت بنشسته گردی

بیار ای غنچه لب ساقی که آمد
ایاغ لاله گون در فصل وردی

بجز نی همزبان جز جام همدم
نمی بینم بعالم اهل دردی

نشان عاشق اندر عشق این است
سرشک لاله گون و رنگ زردی

حذر از غمزهٔ آهوی ترکان
مکن ای دل مکن جنگ و نبردی

اگر شیر ژیانی کم ز موری
وگر پیل دمان از پشه خوردی

ز کوی میفروشان گر تو یکدم
کشیدی پای فلک زد دست بردی

[illegible]

در دیده دل صورت زیبای تو پیداست / از دیده اگر رفته از دل نگذشتی

اندر همه آفاق ندیدم بملاحت / چون تو صنمی ماه رخی حور سرشتی

چون عقد ثریا سخنت هست هویدا / یک بیت دل آویز بدفتر چو نوشتی

ما باده کشان ابد از بطن به بطنیم / ما جام فشان ازل از پشت به پشتی

صادق بکش از باده صد خم کف خود را / گر در حرم کعبه و گر تو بکنشتی

بنازم بر آن روی نیکو که داری / بر آن قد چون سرو دلجو که داری

مقابل نگردد بحسن تو خورشید / چو بیند بر آن چشم و آن رو که داری

چه حاجت دگر مشک چین عطر دادن / تو در نافه زلف این بو که داری

شود ماه همچون هلال از ره رشک / چو بیند بر آن طاق ابرو که داری

رباید دل از دست هر کس که باشد / لب لعل شیرین سخن گو که داری

مرا کرد ترسا چو صنعان بعشقت / بگردان دو زنار گیسو که داری

کند سحر خود سامری ترک بیند / تو این چشم فتان جادو که داری

برد دل ز ترکان چین و ختائی / بعارض تو این خال هندو که داری

[illegible]

[illegible]

سی سال شد بهند ندیدی تو یک بهار / ای عندلیب زار ز فصل خزان خوشی

بر کوی یار خنده زنان میروی تو شوق / صادق بگو رقیب برفت از میان خوشی

ای پری پیکر عجایب دلبری / میروی دلهای مردم می بری

نزد رویت حور میگیرد حجاب / پیش رویت پرده می پوشد پری

کس ندیده حور آید از قصور / یا پری بی پرده در رامشگری

بر درت ای حور زیبا روی من / خود پری استاده بهر چاکری

عاشق رخسار زیبای تو اند / مهر و ماه و زهره تیر و مشتری

دیدن و دل بردنت همچون غزال / خنده و رفتار چون کبک دری

از تو شیرین تر تواند کی نمود / با نکیسا باربد خنیاگری

چون تو لؤلؤئی هرگز ندیده خسروی / شکر شیرین لب گل پیکری

شمع رو یا هر سوز عشق تو / همچو پروانه گشتم هر سو پری

تا ترا دیدم شکستم عهد غیر / چون خلیل الله بتان آذری

مهر رخسارت نهان در هر دلی / سوز عشق تو عیان در هر سری

[illegible]

بر خاست فتنه از بزم با ناز چون نشستی — قایم بشد قیامت چون ساختی قیامی

حور جنان چه حاجت باشد اگر گلشن — یاقوت لب نگاری با جام لعل فامی

از مهر عهد بستی با من ولیک نبود — آن مهر را ثباتی و آن عهد را دوامی

زان رخ تمام دنیا جز من بجست وصلی — زان لب تمام عالم جز من گرفت کامی

زان رخ بشد بموسی چشم نور روشن — زان لب بشد بعیسی تاثیر در کلامی

صد حکمت فلاطون بی حرف درس گوید — در میکده بنوشد یک جام خاص عامی

اندر طریق حکمت استاد بوعلی شد — یک جام پخته از می گر بر کشید خامی

سعی و تلاش دایم در کسب معرفت کن — این است مال و دولت گر ماند از تو نامی

می خور مخور فریب این پیرزال دنیا — صادق اگر تو مردی در مردمی تمامی

ماه رویا تو حوری یا که پری — یا ملک یا فرشته در نظری

معترف بر قصور گردد حور — گر تو بر روضه جنان گذری

پدر دهر مادر ایام — از تو بهتر نپرورد پسری

خسروان بندگان قند لبت — از تو شیرین کجا بود شکری

گل رخسار تو در آینه شد جلوه نما — باز کردی لب و چون غنچه ز هم خندیدی

چشم بیمار تو شد حال بحال از سر ناز — حالت زار مرا شاید از او پرسیدی

غمزه بر تیغ دو ابروت اشارت فرمود — باختی رنگ ز مرگم تو مگر ترسیدی

گلشن سینه ات از چاک گریبان بنمود — وه چه گلها که از آن نار دو پستان چیدی

خال هندوی تو بر عارض خورشید مثال — تا عیان گشت نهان دل ز کفم دزدیدی

چون منیژه نظری بر چه غضب کردی — بیژن آسا تو در آن ناله دل بشنیدی

سر گیسو زنبا گوش بگردن آونگ — ساختی چتر چو طاووس زدی گردیدی

پنجه و ساعد و آن ساق بلورین شد عیان — نرم گشتی و بمن سخت دلی نگزیدی

صادقا گر سخن راست حقیقت دارد — از چه راه است که ناکام از او نومیدی

روز و شب گردد فزون میلم زمانی بی بما — منقل آتش کباب و یار ساقی نی بما

در میان میکده در پای خم با میفروش — بر نشینم باده نوشم عمر گردد طی بما

ساقیا یک ساغرم زان راح جمشیدی بیا — گوش کن آنکه سرایم داستان کی بما

آب حیوان چون سکندر کی طلب سازد دلم — برده ام در میکده روز ازل من پی بما

طوطیان را نبود شهد و شکر تلخ بکام — ای شکر لب تو اگر بر سر گفتار آئی

زاهد منع من آندم بود از عشق روا — چشم مستش نکنی سازی و هشیار آئی

از پی غارت دل ترک من ابرو و چشم — تشنهٔ تیر و کمان از پی پیکار آئی

صد زلیخا ز پیت مشتری از جان آیند — همچو یوسف تو اگر بر سر بازار آئی

غنچه دل خون شد از سرو رود صبر و شکیب — در چمن خنده زنان چونکه برفتار آئی

دوش از پیر مغان آنچه بدیدی زاهد — فاش کن فاش چرا بر سر انکار آئی

صادقا سرودت پای کش از در دوست
هر کجا روی کنی باز بزنهار آئی

ای زلف تو چوگان دل عشاق چو گوئی — چوگان تو هر لحظه زند گوی بسوئی

از قند بخروار ز لعل تو شکرخند — از مشک بقنطار ز گیسوی تو بوئی

عشاق تو بی شبهه ندانند برابر — از عطر می در رخ تو قطرهٔ خوئی

در قد بهی از سرو چمان در چمن حسن — وز روی تو خورشید درخشنده نکوئی

فکر دل عشاق بوصلت همه حالی — ذکر لب مشتاق ز هجرت همه هوئی

در ذکر تو هر پاره دل در جله خونی — وز هجر تو از هر مژه ام سر زده جوئی

چون سرو قدت نبود یک آیتی در تو — چون ماه رخت نبود آئینهٔ حق بینی

ای دلبر بی پروا بینیم برقیب دون — با او بسر مهری با ما بسر کینی

صادق در استم شد از مرحمت حیدر
خود جعفریم مذهب خود احمدیم دینی

تمام شد غزلیات
بعون الله تعالی

رباعیات

در باطن من چون تو کسی ظاهر نیست — دانی تو مرا هر آنچه در خاطر نیست

من جرم و گنه تو نیز بخشایش کن — هر کس که شود عاجز آن قادر نیست

و له

ای انکه قدیم و قادر و یکتائی — بی شبه و قرین و مثل و بی همتائی

از روی کرم همیشه در روزی من — هر چند گنه کنم تو می افزائی

و له

کو بنده که روز حشر حق دیده شود — گر دیده شود وجود گر دیده شود

گفتم قدّت گفت به از سرو چمن
گفتم رویت گفت به از لاله و گل

گفتم زلفت گفت به از مشک ختن
گفتم دهنت گفت پر از درّ عدن

ولهُ ایضاً

گفتم بلبل گفت بود عاشق من
گفتم طوطی گفت شکرخای لبم

گفتم قمری گفت بود شایق من
گفتم مجنون گفت بود صادق من

ولهُ ایضاً

هر دل بجهان همیشه با یاد علیست
می جستم اسم اعظم از نام خدا

از نار جحیم صادق آزاد علیست
پیدا کردم که حبّ اولاد علیست

ولهُ ایضاً

هان نور علی نور قدیم ازلی است
حلّال جمیع مشکلات دو جهان

از نور علی تمام انوار جلی است
واللّه علی است ثمّ باللّه علی است

ولهُ ایضاً

هان نور علی نور قدیم ازلی است
گویند مسیح را که روح اللّه است

از نور علی نور خدا فاش و جلی است
باللّه بخدا که اصل آن روح علی است

از ابر بهار قطرهٔ باران ریخت
آن غمزهٔ جادوگر سرمست نگر

از بهر رضای دل میخواران ریخت
با ناز و کرشمه خون هشیاران ریخت

ولهُ ایضاً

در کرب و بلا شهید شد تشنه جگر
میسوخت ز تشنگی بزاری میگفت

افتاده گرفته شمر بر کف خنجر
یا رب ز گناه شیعیانم بگذر

ولهُ ایضاً

گفتی که حسین سر جدا باید کرد
من عهد و وفای خود بجا آوردم

با خنجر شمر سر جدا باید کرد
یا رب تو بعهد خود وفا باید کرد

ولهُ ایضاً

در راه خدا چو جان فدا کرد حسین
این خنجر شمر و خنجرم کرب و بلا

رو کرد بسوی حق ندا کرد حسین
یا رب که بعهد خود وفا کرد حسین

ولهُ ایضاً

در بتکده هندوی برهمن ناله
این تعزیه کیست بعالم صادق

در دشت وحوش و گل بگلشن ناله
از سنگ فغان خیزد و آهن ناله

جانان دل من بفکر دوش است امشب
چون بحر بناله و بجوش است امشب
بی ماه رخ تو ای بت شکّر لب
چون رعد بناله و خروش است امشب

ولە ایضا

فرهاد بکوه بیستون افتاده است
مجنون به بیابان جنون افتاده است
هرکس بتو نام دلبری بنهاده
از زمرهٔ عشّاق برون افتاده است

ولە ایضا

دانی بدلم غم تو چون افتاده است
بارست بگل که واژگون افتاده است
این قطرهٔ خونین که چکد از چشمم
جانان دل من نگر برون افتاده است

ولە ایضا

در راه تو دادیم نکونامی را
کردیم قبول از تو بدنامی را
ز آن ساغر پخته ساقیا جامی ده
تا از دل ما برون کند خامی را

ولە ایضا

آن ترک پریچهرهٔ مستانهٔ ما
عشّاق کش و دلبر بیگانهٔ ما
چون دید غزلخوان کندرم از کیش
گفت که بشو آمده دیوانهٔ ما

نی عاشق زار با خروشی بوده است
ساغر دل مرد باده نوشی بوده است
پیمانهٔ می که میرود دست بدست
دستی است که هر لحظه بدوشی بوده است

ولە ایضا

این چنگ حریف با فغانی بوده است
نی عاشق زار خوش بیانی بوده است
ساغر که بهر لحظه نهد لب بلبی
لعل لب شوخ نکته دانی بوده است

ولە ایضا

این سرو چمن قد جوانی بوده است
این آب روان اشک روانی بوده است
این نی که بصد سوز فغان می سازد
دلدادهٔ زار نغمه خوانی بوده است

ولە ایضا

این باد وزنده مدّ آهی بوده است
از سینهٔ زار دادخواهی بوده است
این خار که هست در چمن بوده رقیب
این غنچهٔ باغ کج کلاهی بوده است

ولە ایضا

ای آنکه کنی نظر بسویم ز عتاب
از آتش عشق سینه‌ام گشته کباب
تا چند نسازی بمن سوخته رحم
شد خانه خراب صادق ای خانه خراب

دی شب بر من بماه میکرد نظر
ورز رشک رخش بابر میرفت قمر
گفتیم بیا برون بداد جواب
هرگز نبود دو ماه در یک کشور

وله ایضا

در جیب و بغل شیشهٔ می میداری
صادق تو ز باده دست کی میداری
هر جا گذری چه هند و روم و چه فرنگ
چون قبله نما روی بوی میداری

وله ایضا

گر فرق تو در علم بگردون برسد
در فکرت و حکمت بافلاطون برسد
خاصیت هر چیز چو لقمان دانی
ممکن ز کجا بذات بیچون برسد

وله ایضا

در بیشهٔ جان شیر و پلنگ است دلم
با روبه نفس خیره بجنگ است دلم
دریاست دلم لؤلؤ او مهر علیست
در بحر ولای او نهنگ است دلم

وله ایضا

ای آنکه سرشته قدرتت خاک همه
بر حکم تو قایم انجم افلاک همه
هستی تو یکی و قادری در همه چیز
کند آمده در کنه تو ادراک همه

رخ گل دهنت غنچه لبت عناب است
آن زلف در آن چه سنبل پر تاب است
ای ماه توئی بزم من یا خورشید
یا اینکه خیال است و ندانم خواب است

وله ایضا

آن حسن عجب شیوه بکار آورده است
از زنگ سیاه بر تتار آورده است
آن زلف شکسته در رخت نسخ شده
وآن روی چو گل خط غبار آورده است

وله ایضا

مرغ خردم زهم گشاید پر و بال
بر کنگرهٔ وجوب سازد اقبال
ممکن نرسد بذات واجب بخیال
باطل اندیشها درین امر محال

وله ایضا

نرگس بگرفته جام می لاله سبو
غنچه لب خود گشاده سنبل گیسو
آن زاهد تر دامن خشکیده دماغ
در فصل چنین سخت بخود رفته فرو

وله ایضا

ای یار دمی حال دلم باز بپرس
از کبر و غرور بگذر از ناز بپرس
گفتی که دلت که برده از دست بگو
زان نرگس جادوگر غماز بپرس

شمشاد بقامت بلندت ماند
نالیدن بلبل ز فغانم چند

نرگس بدو چشم چشم‌بندت ماند
خندیدن گل بنوش خندت ماند

ولُه ایضاً

ای ساقی ماه‌منظر حورسرشت
برخیز و می از سبوی در جام بریز

باشد دهنت کوثر و رخسار بهشت
زان پیش که خاک من و تو گردد خشت

ولُه ایضاً

دانم سقفی که می بود لقمه زشت
شاد آنکه بنای میکده را بنهاد

دهقان ازل پس از برای چه بکشت
نازم تاکی که آب انگور سرشت

ولُه ایضاً

خواهم که ز هند رو کنم سوی بهشت
شاید که کنم توبه در آنجا چو نصوح

بر شهر نجف روم ازین دیر و کنشت
تا پاک شود دست و دل از کرده زشت

ولُه ایضاً

خوبان که بحُسن خویشتن ناز کنند
از کرده خویش منفعل میگردند

در محفل ناز جلوه آغاز کنند
و آنگاه که دیده بر رخت باز کنند

نواب سکندر دل ارسطو دستور
گوشی که نخواست بشنود مدح تو کر

عمر تو چو خضر باد و بخت معمور
چشمی که نخواست دیدن روی تو کور

ولُه ایضاً

صادق نخوری باده تو گاهی ناب
بی شرب بنزد یک خدا خوار و کو

زین آب شده دل بسی مرد کباب
اف باد بباده لعنت بشراب

ولُه ایضاً

صادق سر من باده پرشور بود
هر جا که بشعر من بود باده و جام

میخانه و عشق بهتر از طور بود
منظورم از آن نه آب انگور بود

ولُه ایضاً

جز نام تو نیست هیچ یاد دل من
گفتی که مراد دل تو چیست بگو

خواهم که دهی تو هم مراد دل من
جز تو نبود هیچ مراد دل من

ولُه ایضاً

دل از پی دلبری پریزاد برفت
این طرفه تجارت است از یک نظری

جان از غم عشقش بشور و فریاد برفت
سرمایه و سود هم همه برباد برفت

آمدم که اجل ز سرم فسر گیرد
مرغ روحم بسوی خوی پر گیرد
آن اول نه کیست کاندرم نزع
صادق زلف تو جام کوثر گیرد

ولہ ایضا

بر خام دلان مده تو جام ای ساقی
هان تا نشود باده حرام ای ساقی
ما را بدو بوسه از لب شیرینت
بر کام رسان رسی بکام ای ساقی

ولہ ایضا

تا جان من خسته بجانان نرسد
دردمن بیچاره بدرمان نرسد
بیخود نشوم اگر من از ساغر وصل
افسانهٔ عشق من بپایان نرسد

ولہ ایضا

دوش آمده دل بنزد من نالان
گفتا که بدردم ز کرم کن درمان
گفتم بدل خویش کرا میخواهی
فریاد برآورد که جانان جانان

ولہ ایضا

بگذشت ز پیش چشمم آن سرو روان
شد از پی آن ز چشم من آب روان
گر آب روان بپای سروی نرسد
کی تازه بماند بچمن سرو روان

ای دوست ز چیست آتش افروزینه
بر جان و دلم محبت اندوزینه
رنجیده دلت مگر ز من ای دلبر
امروز چرا مثال دیروز نه

ولہ ایضا

دلدار من عیاری تو از من شد
بی مهر ستمکاری تو از من شد
بودی تو همیشه بر سر مهر و وفا
ای یار جفاکاری تو از من شد

ولہ ایضا

امید که بر غم تو غمخوار شوی
دل برده چون ز دست دلدار شوی
خوبان همه کیش بیوفائی دارند
خواهم که ز خوبان تو وفادار شوی

ولہ ایضا

پر کن ز شراب ناب جام ای ساقی
ترسم که شود عمر تمام ای ساقی
گر پخته دلی تو باده ده بر صادق
گردیده بخام می حرام ای ساقی

ولہ ایضا

در میکده مست لاابالی هستم
نه واعظ شهر قیل و قالی هستم
عالم همه از ساغر می باشد مست
سرمست من از چشم غزالی هستم

مایل شده بر حسن نکویت دل من
آشفته چو زلف مشکبویت دل من

از روزن دیده ای مه مهرلقا
پیوسته نظر کند برویت دل من

ولہ ایضا

ای آنکه تراست عالم کون و مکان
بی حکم تو کون را نباشد امکان

بگشای ز لطف مشکل صادق را
یا قادر و یا کریم و حیّ و رحمن

ولہ ایضا

از درد دلم بناله بنیاد کنم
نی نی که چو نی ز سوز فریاد کنم

جز شکر بزاری نکنم ذکر دگر
الله و محمد و علی یاد کنم

ولہ ایضا

یارب شده سینهٔ من از درد سقیم
در بستر سقم گشته ام زار و مقیم

عیسی ز تو میکرد بهر درد علاج
یا شافی و یا کافی و یا حیّ و قدیم

ولہ ایضا

گر درد کند پای فلک توسن تو
معروض کنم چو خور بود روشن تو

بر پای تو افتاده که رخصت بدهی
آتش فکند تا بدل دشمن تو

آن عارض خوب و دلربا را بنگر
و آن ابرو و چشم سرمه سا را بنگر

بر هر چه نظر کنی چه از خار و چه گل
صادق بجز از آن صنع خدا را بنگر

ولہ ایضا

رخسار گل و لاله چه نیکوست ببین
بس قامت سرو باغ نیکوست ببین

صادق بنگر از همه آگاهی جوی
از صنعت دوست قدرت دوست ببین

ولہ ایضا

بی قد تو سرو باغ دل جو نبود
بی روی تو روی لاله نیکو نبود

از اوست تمام این آن ای صادق
عاشق بکسی باش که جز او نبود

ولہ ایضا

من راه و فایت نه بجز میپویم
من ساغر وصلت نه بجز میجویم

وصف رخ و زلف و ابرو و چشم و قدت
استاد ازل گفته بگو میگویم

ولہ ایضا

من باده خورم بکس نگاهی نکنم
اندیشهٔ انبوه گناهی نکنم

در روز جزا چو نامه خوانم تو شوی
تشویش ز نامهٔ سیاهی نکنم

چون شمع بسوز دل عیانم هستم … پروانه صفت شعله بجانم هستم
سرمست ز جام وحدت پیر مغان … از روز الستم و همانم هستم

ولہ ایضا

ای آنکه مسبّب سبب کار توئی … در هر دردی طبیب بیمار توئی
از خلق بپوش رحم کن جرمم بخش … ستّار و رحیم و محض غفّار توئی

ولہ ایضا

یا حیّ قوی ضعیف تر از مورم … از مسّنی الضّرّ بسی رنجورم
اِشْفَا بِشِفَائِكَ وَدَائِي بِدَوَاكَ … تو قادر و من بنده نامقدورم

ولہ ایضا

آن دوست که شد عهد شکن بگذارش … آن یار که با جفاست دل مسپارش
آن مرد که کرد در وفا نامردی … زن دان و بسلک مردمان مشمارش

ولہ ایضا

ای آنکه بوصف ذات تو حیرانم … تو قادر و حیّ و صمدی میدانم
تو واجب و ممکنات موجود از تست … دانای بهستیم ولی نادانم

ای آنکه بستی تو هستی هیچ
حق نظرت بلند و پستی هیچ
که سوز و شکست بود در ما
بشمار عاشقان و مستی هیچ

تمت الرباعیات

باتمام رسید این دیوان
صادقه بسعی و اهتمام جناب
مستطاب خان صاحب
آقا میرزا محمد ملک الکتّاب
بخط میر بها اقل بندگان
رب ودود میرزا داود شیرازی
فی [illegible] شهر ذی الحجه
الحرام سنه ۱۳۱۲

خاتمه

بعرض برادران ایمانی و محبّان روحانی و دینی میرساند العبد المذنب الجانی اقلّ العباد الله الملک الکریم محمد ابراهیم ابن الحاج محمد صادق خوئی ساکن بلدهٔ ایجانکر که مرحوم مغفور جنّت و رضوان آرامگاه المستغرق فی بحار رحمة الله جناب مستطاب والد ماجد فخر الحاج حاجی محمد صادق خوئی که اصلش آفرینش آفریننده سموات و ارضین بوده و نقاش نتیجه کریمه لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ مِنْ سُلَالَةٍ مِنْ طِينٍ کوهر وجودش در بلدهٔ طیبهٔ خوی بعرصهٔ وجود آمده و از آب و هوای آن ناحیه محروسه نشو و نمو یافته سپس مدّت بیست سال عمر گرانمایه خود را در بلدهٔ مچهلی بندر که در نواحی هندوستان مصروف ساخته اوقات عزیز را بجد و جهد در امور تجارات مشغول و معروف داشته ضمناً از آنجائیکه بزرگان پیشین و اکابر دین مبین الدّنیا مزرعة الآخرة فرموده اند تا آنکه متوقّفان خاک درین زراعت گاه حقیقی که مزرعهٔ کشت اعمال واقعی است تخم نیک کاشته در آن عالم بی باک و در آن روز لَا يَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ ثمرهٔ این کشته را بدروند نیز جناب والد مرحوم هم

در اوقات فرصت با وجود عدم وقت فرصت برای فاقهٔ یوم الحاقه بقدر الوسع والطاقه خاطر خیر مآثر خود را در اینگونه امورات مصروف میداشتند چنانچه این دیوان خیر تبیان که از منشآت ایشان است تماماً در مدح مولای متقیان لنگر زمین و آسمان حضرت امیر مؤمنان مولی الموالی علی ابن ابی طالب صلوات الله وسلامه علیه انشاء فرموده هر جا که بنظر غور و دقت ملاحظه فرمایند غرض اصل آن بزرگوار هویدا شده و پس از اتمام آن داعی حق را لبیک اجابت گفته برحمت واسعهٔ ایزدی پیوستند رحمة الله علیه رحمةً واسعة پس از آن تا بحال این دیوان همین قسم مانده حال بمضمون الامور مرهونةٌ باوقاتها ظهور و بروز آن را واجب دانسته بحیز طبع در آوردم تا دوستان جانی و مشفقان روحانی بهره از آن برده روح آن مرحوم مغفور را شاد و این حقیر را بدعای خیر یاد نمایند اکنون متمنی و ملتمس از نظاران گلشن سخندانی و گل چینان گلستان معانی اینکه اگر جائی سهوی یا خطائی بینند بعین مرحمت و شفقت در پوشند اللهم اجعل عاقبة امورنا خیراً بجاه محمد واله وصلی الله علی محمد وآله المعصومین ولعنة الله علی اعدائهم اجمعین من الآن الی یوم الدین قد تمت الدیوان الصادقیة فی یوم هیجدهم شهر ذی الحجة الحرام در روز عید غدیر در بندر معمورهٔ بمبئی در مطبع گلزار حسنی بزیور طبع محلی گردید

سنه ۱۳۱۲

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

این یادگاری غلامحسین [illegible] نوشته

فی ۳۰ شهر رجب المرجب

۱۳۳۶

این یادگاری [illegible]

۱۳۲۷

این یادگاری [illegible] رضا [illegible]

رضا اگر تو رضا [illegible]

[illegible] دادن [illegible]

تاریخ ۲ [illegible] شهر ربیع الاخر [illegible]

دریا [illegible] یادگاری [illegible]

[illegible]